

شوی معنوی مولانا جلال الدین محمد بلخی
دفتر ترجم

فہرست مطالب

بخش ۱- سر آغاز ۳۵

بخش ۲- تفسیر خذاربتہ من الطیر فصرین الیک ۳۸

بخش ۳- در سبب ورود این حدیث مصطفیٰ صلوات اللہ علیہ کہ الکافر یاکل فی سبتہ امعاء والممن یاکل فی معا
واحد ۴۱

بخش ۴- در حجرہ کشادن مصطفیٰ علیہ السلام بر مہمان و خود را پنهان کردن تا او خیال کشائندہ را نبیند و نخل شود و
گستخ بیرون رود ۴۴

بخش ۵- سبب رجوع کردن آن مہمان بہ خانہ مصطفیٰ علیہ السلام در آن ساعت کہ مصطفیٰ نہالین ملوث او
را بہ دست خود می شست و نخل شدن او و جامہ چاک کردن و نوحہ او بر خود و بر سعادت خود ۴۶

بخش ۶- نواختن مصطفیٰ علیہ السلام آن عرب مہمان را و تسکین دادن او را از اضطراب و گریہ و نوحہ کی بر
خود می کرد و در خجالت و مذمت و آتش نومیدی ۵۱

بخش ۷- بیان آنک نماز و روزہ و ہمہ چیزهای برونی کو اہیاست بر نور اندرونی ۵۳

بخش ۸- پاک کردن آب همه پلیدها را و باز پاک کردن خدای تعالی آب را از پلیدی لاجرم قدوس آمد حق تعالی

۵۵

بخش ۹- استعانت آب از حق جل جلاله بعد از تیره شدن

۵۷

بخش ۱۰- کواهی فعل و قول بیرونی بر ضمیر و نور اندرونی

۵۹

بخش ۱۱- در بیان آنک نور خود را از درون شخص منور بی آنک فعلی و قولی بیان کند کواهی دهد بر نور وی در بیان آنک آن نور خود را از درون سر عارف ظاهر کند بر حلقان بی فعل عارف و بی قول عارف افزون از آنک به قول و فعل او ظاهر شود چنانک آفتاب بلند شود بانگ خروس و اعلام مذن و علامات دیگر حاجت نیاید

۶۰

بخش ۱۲- عرضه کردن مصطفی علیه السلام شهادت را بر همان خویش

۶۲

بخش ۱۳- بیان آنک نور که غذای جانست غذای جسم او ییامی شود تا او هم یار می شود روح را کی اسلم شیطانی علی یدی

۶۵

بخش ۱۴- انکار اهل تن غذای روح را و لرزیدن ایشان بر غذای خیس

۶۷

بخش ۱۶- تمثیل لوح محفوظ و ادراک عقل هر کسی از آن لوح آنک امر و قسمت و مقدور هر روزه و یست
هم چون ادراک جبرئیل علیه السلام هر روزی از لوح اعظم عقل مثال جبرئیلست و نظر او به تفکر به سوی
غیبی که معهود است در تفکر و اندیشه کیفیت معاش و بیرون شوکارهای هر روزینه مانند نظر جبرئیلست
در لوح و فهم کردن او از لوح

بخش ۱۷- تمثیل روشهای مختلف و همتهای کوناگون به اختلاف تحریر متحریران در وقت نماز قبله را در وقت
تاریکی و تحریر غواصان در قعر بحر

بخش ۱۸- تفسیر یا حسرة علی العباد

بخش ۱۹- سبب آنک فرجی را نام فرجی نهادند از اول

بخش ۲۰- صفت طاوس و طبع او و سبب کشتن ابراهیم علیه السلام او را

بخش ۲۱- در بیان آنک لطف حق را همه کس داند و قهر حق را همه کس داند و همه از قهر حق گریزانند و به لطف حق
در آوینان اما حق تعالی قهر را در لطف پنهان کرد و لطف را در قهر پنهان کرد و نعل باز کوزه و تلبیس و کمر الله

۸۱ بود تا اہل تمیز و سطر بہ نور اللہ از حالی میان و ظاہر میان جدا شوند کی لیلو کم ایکم احسن علا

بخش ۲۲- تفاوت عقول در اصل فطرت خلاف معتزلہ کی ایشان کویند در اصل عقول جزوی برابرند این
افزونی و تفاوت از تعلم است و ریاضت و تجربہ
۸۵

بخش ۲۳- حکایت آن اعرابی کی سگ او از کر سگی می مرد و انبان او پرمان و بر سگ نوحہ می کرد و شمر می گفت
ومی کریست و سرورومی زد و دینش می آمد لقمہ ای از انبان بہ سگ داد و
۸۷

بخش ۲۴- در بیان آنک بیچ چشم بدی آدمی را چنان مہلک نیست کی چشم پسند خویشان مکر کی چشم او مبدل
شدہ باشد بہ نور حق کہ بی سمع و بی یصر و خویشان او بی خویشان شدہ
۸۹

بخش ۲۵- تفسیر و ان یجاد الذین کفروا لیزلقونک با بصار ہم الایہ
۹۰

بخش ۲۶- قصہ آن حکیم کی دید طاوسی را کی پر زیبای خود را می کند بہ مفارومی انداخت و تن خود را کل و
زشت می کرد از تعجب پرسید کی دروغت نمی آید گفت می آید اما پیش من جان از پر عزیز تر است و
این پر عدوی جان مست
۹۳

بخش ۲۷- در بیان آنک صفا و سادگی نفس مطمئنہ از فکر تهاشوش شود چنانک بر روی آینہ چہیزی نویسی یا

- ۹۵ نقش کنی اگر چه پاک کنی داغی بماند و نقصانی
- ۹۷ بخش ۲۸- در بیان قول رسول علیه السلام لا رهبانیه فی الاسلام
- ۹۸ بخش ۲۹- در بیان آنک ثواب عمل عاشق از حق هم حق است
- بخش ۳۰- در تفسیر قول رسول علیه السلام مامات من مات الا وتمنی ان یموت قبل مامات ان کان برا لیکون
 ۱۰۰ الی وصول البراءة و ان کان فاجرا لیقل فخره
- بخش ۳۱- در بیان آنک عقل و روح در آب و گل محبوس اند هم چون مروت و مروت در چاه بابل
 ۱۰۲
- بخش ۳۲- جواب گفتن طاوس آن سایل را
 ۱۰۴
- بخش ۳۳- بیان آنک هنرمند و زیرکیا و مال دنیا هم چون پرهای طاوس عدد و جانست
 ۱۰۵
- بخش ۳۴- در صفت آن بی خودان کی از شر خود و هنر خود آسمن شده اند کی فانی اند در بقای حق هم چون ستارگان
 ۱۰۷ کی فانی اند روز در آفتاب و فانی را خوف آفت و خطر نباشد

بخش ۳۵- در بیان آنک ماسوی اللہ ہر چیز کی آکل و ماکولست ہم چون آن مرغی کی قصد صید ملخ می کرد و
 بہ صید ملخ مشغول می بود و غافل بود از باز کر سہ کی از پس قہای او قصد صید او داشت اکنون اسی آدمی
 صیاد آکل از صیاد و آکل خود آسن مباش اگر چه نمی بینیش بہ نظر چشم بہ نظر دلیل و عبرتش می بین تا
 چشم نیز باز شدن

۱۱۱

بخش ۳۶- صفت کشتن خلیل علیہ السلام زراغ را کی آن اشارت بہ نفع کدام صفت بود از صفات مذمومہ
 مملکہ در میرد

۱۱۵

بخش ۳۷- مناجات

۱۱۷

بخش ۳۸- قال النبی علیہ السلام ارحموا اثلاثا عزیز قوم ذل و غنی قوم افتقر و عالمای لعب بہ اجمال

۱۲۱

بخش ۳۹- قصہ مجوس شدن آن آہو بچہ در آخر خزان و طغنه آن خزان بر آن غریب گاہ بہ جنگ و گاہ بہ
 تسخر و بتی کشتن او بہ گاہ جنگ کی غذای او نیست و این صفت بندہ خاص خداست میان اہل دنیا
 و اہل ہوا و شہوت کی الاسلام بد اغریبا و یعود غریبا فطوبی للغرباء صدق رسول اللہ

۱۲۲

بخش ۴۰- حکایت محمد خوارزمشاہ کی شہر سنوار کی ہمہ راضی باشند بہ جنگ بکرفت اما جان خواستند گفت آنکہ
 امان دہم کی ازین شہر پیش من بہ ہدیہ ابو بکر نامی بیارید

۱۲۴

بخش ۴۱- بقیه قصه آهو و آخر خزان

۱۳۰

بخش ۴۲- تفسیرانی اری سج بقرات سان یا کلهن سج عجاف آن گاوان لاغر را خدا به صفت شیران گرسنه
آفریده بود تا آن هفت کاو فربه را به اشتها می خوردند اگر چه آن خیالات صور گاوان در آینه خواب نمودند
تو معنی بگیر

۱۳۲

بخش ۴۳- بیان آنک کشتن خلیل علیه السلام خروس را اشارت به قمع و قهر کدام صفت بود از صفات
مذمومات مملکان در باطن مرید

۱۳۳

بخش ۴۴- تفسیر خلقتنا الانسان فی احسن تقویم ثم ردناه اسفل سافلین و تفسیر و من نعمه نکتة فی الخلق

۱۳۵

بخش ۴۵- تفسیر اسفل سافلین الا الذین آمنوا و عملوا الصالحات فلم اجر غیر ممنون

۱۳۷

بخش ۴۶- مثال عالم هست نیست نما و عالم نیست هست نما

۱۴۲

بخش ۴۷- در تفسیر قول مصطفی علیه السلام لا بد من قرین یدفن معک و هو حی و تدفن معه و انت میت ان
کان کر یا اگر مک و ان کان لیا اسلمک و ذلک القرین عملک فاصلحه ما استطعت صدق رسول الله

۱۴۴

بخش ۴۸- تفسیر و ہومعکم

۱۴۶

بخش ۴۹- در تفسیر قول مصطفیٰ علیہ السلام من جعل الموم ہما واحد الکفاحہ اللہ سائر ہومومہ ومن تفرقت بہ الموم

۱۴۷

لایالی اللہ فی اسی واد اہلک

بخش ۵۰- در معنی این میت «کر راہ روی راہ برت بکشاند ورنست شوی بہتیت بکراہند»

۱۴۹

بخش ۵۱- قصہ آن شخص کی دعویٰ پیغامبری می کرد گفتندش چہ خوردہ ای کی کچ شدہ ای ویاوہ می کوئی

گفت اگر چیزی یافتی کی خورد می نہ کچ شد می و نہ یاوہ گفتی کی ہر سخن نیک کی باغیر اہلش کویند یاوہ

۱۵۱

گفتہ باشند اگر چہ در آن یاوہ گفتن مامورند

بخش ۵۲- سبب عداوت عام و بیگانہ زیستن ایشان بہ اولیاء خدا کی بختان می خوانند و با آب حیات ابدی

۱۵۴

بخش ۵۳- در بیان آنک مرد بدکار چون ممکن شود بدکاری و اثر دولت نیکوکاران ببید شیطان شود و مانع خیر

کرد و از حسد ہم چون شیطان کی خرمن سوختہ ہمہ را خرمن سوختہ خواهد ارایت الذی ینبی عبد اذ اصلی

۱۵۶

۱۵۹

بخش ۵۴- مناجات

نخ ۵۵۔ پرسیدن آن پادشاہ از آن مدعی نبوت کی آنک رسول راستین باشد و ثابت شود با او چه باشد کی

کسی را بخشد یا بہ صحبت و خدمت او چه بخشش یابند غیر نصیحت بہ زبان کی می گوید
۱۶۲

نخ ۵۶۔ داستان آن عاشق کی با معشوق خود بر می شمرد خدمتہا و وفاہی خود را و شبہای دراز تجانی جنوہم عن

المصاحح را و بی نوایی و جگر شکنی روزہای دراز را و می گفت کی من جزین خدمت نمی دانم اگر خدمت
دیگر ہست مرا ارشاد کن کی ہرچہ فرمایم متقدم اگر در آتش رفتن است چون خلیل علیہ السلام و اگر در
دہان نہنگ دریا قنادست چون یونس علیہ السلام و اگر ہفتاد بار کشتہ شدن است چون جرجیس علیہ السلام
و اگر از کریمہ ناینا شدن است چون شعیب علیہ السلام و وفا و جانبازی انبیا را علیہم السلام شمار نیست

و جواب گفتن معشوق اورا
۱۶۴

نخ ۵۷۔ یکی پرسید از عالمی عارفی کی اگر در نماز کسی بگرید بہ آواز و آہ کند و نوحہ کند نمازش باطل شود جواب

گفت کی نام آن آب دیدہ است تا آن کریندہ چہ دیدہ است اگر شوق خدا دیدہ است و می گرید یا
پشیمانی کنایہ نمازش تباه نشود بلکہ کمال گیرد کی لا صلوة الا بحضور القلب و اگر اورنجوری تن یا فراق
فرزند دیدہ است نمازش تباه شود کی اصل نماز ترک تن است و ترک فرزند ابراہیم وار کی فرزند را قربان

می کرد از بہر تکمیل نماز و تن را بہ آتش نمرد می سپرد و امر آمد مصطفی را علیہ السلام بدین خصال کی فاتح

ملہ ابراہیم تقدکانت لکم اسوة حسہ فی ابراہیم
۱۶۷

بخش ۵۸- مریدی در آمد به خدمت شیخ و ازین شیخ پیرن نمی خواهم بلکه پیر عقل و معرفت و اگر چه عیسیست
 علیه السلام در گهواره و یحیی است علیه السلام در مکتب کو دکان مریدی شیخ را کریان دید او نیز موافقت
 کرد و گریست چون فارغ شد و به در آمد مریدی دیگر کی از حال شیخ واقف تر بود از سر غیرت در عقب
 او تیز بیرون آمد گفتش ای برادر من ترا گفته باشم الله الله تا نیندیشی و نگویی کی شیخ می گریست و من
 نیز می گریستم کی سی سال ریاضت بی ریایید کرد و از عقبات و دیاهای پرنهنگ و کوههای بلند پر شیر
 و پلنگ می باید گذشت تا بدان کریه شیخ رسی یا رسی اگر رسی شکر زویت لی الارض کو بی بسیار ۱۶۹

بخش ۵۹- داستان آن کنیزک کی با خر خاتون شهوت می راند و او را چون بز و خرس آموخته بود شهوت راندن
 آدمیاز و کدوی در قصب خرمی کرد تا از اندازه نگذر خاتون بر آن وقوف یافت لکن دقیقه کدو را ندید
 کنیزک را بهانه براه کرد جای دور و با خر جمع شد بی کدو و هلاک شد. بفضیحت کنیزک بگاہ باز آمد و نوحه کرد که
 ای جانم و ای چشم روشنم کیر دیدی کدو ندیدی ذکر دیدی آن دگر ندیدی کل ناقص ملعون یعنی کل
 نظر و فهم ناقص ملعون و اگر نه ناقصان ظاهر جسم مرحوم اند ملعون نه اند بر خوان لیس علی الاعمی حرج نفی
 حرج کرد و نفی لعنت و نفی عتاب و غضب ۱۷۵

بخش ۶۰- تمثیل تلمتین شیخ مریدان را و پیا مبرامت را کی ایشان طاقت تلمتین حق ندارند و با حق الف ندارند
 چنانک طوطی با صورت آدمی الف ندارد کی ازو تلمتین تواند گرفت حق تعالی شیخ را چون آمیزه ای

پیش مرید ہم چو طوطی دارد و از پس آینه تلقین می کند لا تحرک به لسانک ان هو الا وحی یوحی اینست
ابتدای مسله بی متنی چنانک متعارف بنایدن طوطی اندرون آینه کی خیالش می خوانی بی اختیار و تصرف
اوست عکس خواندن طوطی برونی کی متعلمست نه عکس آن معلم کی پس آینه است ولیکن خواندن
طوطی برونی تصرف آن معلم است پس این مثال آمده مثل

۱۸۴

بخش ۶۱- صاحب دلی دید سک حامله دشلم آن سک بچگان بانگ می کردند در تعجب ماندی حکمت بانگ
سک پاسبانست بانگ در اندرون شکم مادر پاسبانی نیست و نیز بانگ جنت یاری خواستن و شیر خواستن
باشد و غیره و آنجا بیچ این فایده مانست چون به خوش آمد با حضرت مناجات کرد و یا معلم تاویلہ الا الله
جواب آمد کی آن صورت حال قومست از حجاب بیرون نیامده و چشم دل باز نمانده دعوی بصیرت
کنند و مقالات گویند از آن فی ایشان راقوتی و یاری رسد و نه مستعان را هدایتی و رشدی

۱۸۶

بخش ۶۲- قصه اہل ضرعان و حسد ایشان بر درویشان کی پدرما از سلیمی اغلب دخل باغ را به مسکینان می داد
چون انگور بودی عشر دادی و چون موز و دوشاب شدی عشر دادی و چون حلوا و پالوده کردی عشر دادی
و از قلیل عشر دادی و چون در خرمن می کوفتی از کفہ آسمینہ عشر دادی و چون گندم از گاہ جدا شدی
عشر دادی و چون آرد کردی عشر دادی و چون خمیر کردی عشر دادی و چون نان کردی عشر دادی
لاجرم حق تعالی در آن باغ و کشت برکتی نهاده بود کی همه اصحاب باغها محتاج او بند می ہم به میوه و ہم به

سیم و او محتاج هیچ کس فی ازیشان فرزندانشان خرج عشر می دیدند منکر و آن برکت را نمی دیدند هم چون
آن زن بدبخت که کدو را ندید و خر را دید

۱۸۹

بخش ۶۳- بیان آنک عطای حق و قدرت موقوف قابلیت نیست هم چون داد خفان کی آن را قابلیت
باید زیرا عطا قدیم است و قابلیت حادث عطا صفت حق است و قابلیت صفت مخلوق و قدیم موقوف
حادث نباشد و اگر نه حدوث محال باشد

۱۹۵

بخش ۶۴- در ابتدای خلقت جسم آدم علیه السلام کی جبرئیل علیه السلام را اشارت کرد کی برو از زمین مثنی
خاک بر گیر و به روایتی از هر نواحی مثنی مثنی بر گیر

۱۹۷

بخش ۶۵- فرستادن میکائیل را علیه السلام به قبض حفه ای خاک از زمین جهت ترکیب ترتیب جسم مبارک
ابوالبشر خلیفه الحق مسجد الملک و معلمم آدم علیه السلام

۲۰۰

بخش ۶۶- قصه قوم یونس علیه السلام بیان و برهان آنست کی تضرع و زاری دافع بلا ی آسمانست و حق
تعالی فاعل مختارست پس تضرع و تعظیم پیش او مفید باشد و فلاسفه گویند فاعل به طبع است و بعلت نه
مختار پر تضرع طبع را نکند و اند

۲۰۳

بخش ۶۷- فرستادن اسرافیل راعلیہ السلام بہ خاک کی حفۃ اسی برگیر از خاک بہر ترکیب جسم آدم علیہ السلام ۲۰۵

بخش ۶۸- فرستادن عزرائیل ملک الغرم و الخرم راعلیہ السلام ببر گرفتن حفۃ اسی خاک تا شود جسم آدم چالاک

۲۰۸ علیہ السلام و الصلوۃ

بخش ۶۹- بیان آنکہ مخلوقی کر ترا از وظلمی رسد بہ حقیقت او ہم چون آلتیست عارف آن بود کی بحق

رجوع کند نہ بہ آلت و اگر بہ آلت رجوع کند بہ ظاہر نہ از جہل کند بلکہ برای مصلحتی چنانکہ ابائید قدس

اللہ سرہ گفت کی چندین سالست کی من با مخلوق سخن نگفتمہ ام و از مخلوق سخن نشنیدہ ام و لیکن خلق

چنین پندارند کی با ایشان سخن می گویم و از ایشان می شنوم زیرا ایشان مخاطب اکبر انمی ہیند کی ایشان

چون صد انداز نسبت بہ حال من التفات مستمع عاقل بہ صدا نباشد چنانکہ مثل است معروف

قال اجدار للو تلم تشقنی قال الو تذا نظری من یدقنی ۲۱۱

بخش ۷۰- جواب آمدن کی آنکہ نظر او بر اسباب و مرض و زخم تیغ نیاید بر کار تو عزرائیل ہم نیاید کی تو ہم

سبی اگر چہ مخفی تری از آن سبہا بود کی بر آن رنجور مخفی نباشد کی و ہوا قرب الیہ منکم و لکن لا تبصرون ۲۱۴

بخش ۷۱- در بیان و خامت حرب و شیرین دنیا و مانع شدن او از طعام اللہ چنانکہ فرمود البجع طعام اللہ یحیی

بہ ابدان الصدیقین اسی فی البجع طعام اللہ و قولہ ایت عند ربی لیطعمنی و یستقنی و قولہ یرزقون فرحین ۲۱۷

بخش ۷۲- جواب آن مغفل کی کفۃ است کی خوش بودی این جهان اگر مرک بودی و خوش بودی ملک دنیا

۲۱۹

اگر زوالش بودی و علیٰ هذه الوسیرة من الفشارت

بخش ۷۳- فیما یرجی من رحمۃ اللہ تعالیٰ معطی النعم قبل استحقاقها و ہوالذی یُنزل الغیث من بعد ما قَطُوا و رب

۲۲۱

بعد یورث قبرا و رب معصیۃ یمموتہ و رب سعادۃ تاتی من حیث یرجی التقم لعلیم ان اللہ یبدل سیاتہم
خسرات

بخش ۷۴- قصہ ایا زو حجرہ داشتن او بہت چارق و پوسین و گمان آمدن خواجہ تاشانس را کی اوراد آن حجرہ

۲۲۸

دفیہ است بہ سبب محکمی در و کرانی قفل

بخش ۷۵- بیان آنک آنچ بیان کردہ می شود صورت قصہ است و انکہ آن صورتیست کی در خورد این صورت

۲۳۱

کیرانست و در خورد آینہ تصویر ایشان و از قدوسی کی حقیقت این قصہ راست نطق را ازین تنزیل
شرم می آید و از خجالت سروریش و قلم کم می کند و العاقل کیفیہ الاشارہ

۲۳۴

بخش ۷۶- حکمت نظر کردن در چارق و پوسین کی فلیطر الانسان مم خلق

۲۳۵

بخش ۷۷- خلق البجان من مارج من نار و قوله تعالیٰ فی حق ابلیس ان کان من الجن ففسق

بخش ۷۸- در معنی این کی ارنا الاشیاء کما ہی و معنی این کی لو کشف الغطاء ما زردت یقینا و قوله در هر کہ تواز

دیده بدمی نگر می از پخته و وجود خود می نگر می پایه کز کز افکنده سیه

بخش ۷۹- بیان اتحاد عاشق و معشوق از روی حقیقت اگر چه متضادند از روی آنک نیاز ضد بی نیاز است
چنان که آینه بی صورتست و ساده است و بی صورتی ضد صورتست و لکن میان ایشان اتحاد است در حقیقت
کی شرح آن در ازست و العاقل کیفیه الاشاره

بخش ۸۰- معشوقی از عاشق پرسید کی خود را دوست تر داری یا مرا گفت من از خود مرده ام و به تو زنده ام از خود
و از صفات خود نیست شده ام و به تو هست شده ام علم خود را فراموش کرده ام و از علم تو عالم شده ام
قدرت خود را زیاد داده ام و از قدرت تو قاصر شده ام اگر خود را دوست دارم ترا دوست داشته باشم
و اگر ترا دوست دارم خود را دوست داشته باشم هر که را آینه یقین باشد که چه خود بین خدای بین باشد
اخرج به صفاتی الی خلقی من را ک رانی و من قصدک قصدنی و علی هذا

بخش ۸۱- آمدن آن امیر نام با سر کمان نیم شب بکشان آن حجره ایاز و پوشتین و چارق دیدن آویخته و
کمان بردن کی آن مکرست و روپوش و خانه را حفره کردن بهر گوشه ای کی گمان آمد چاه کمان آوردن و
دیوار را سوراخ کردن و چیزی نیافتن و خجل و نومید شدن چنانک بد کمانان و خیال اندیشان در کار انبیا
و اولیای می گفتند کی ساحرند و خویشان ساخته اند و تصد رمی جویند بعد از شخص خجل شوند و سود ندارد

بخش ۸۲- بازگشتن نمان از حجرہ ایاز بہ سوی شاہ توبرہ تی و نخل ہم چون بدگمانان در حق انبیا علیہم السلام ہر وقت ظہور برأت و پاکی ایشان کی یوم تبیض و جود و تسود و جود و قولہ تری الذین کذبوا علی اللہ و جوبہم مسودۃ

۲۵۰

بخش ۸۳- حوالہ کردن پادشاہ قبول و توبہ نمان و حجرہ کشیان و سرادادن ایشان با ایاز کی یعنی این جنایت بر عرض او رفته است

۲۵۲

بخش ۸۴- فرمودن شاہ ایاز را کی اختیار کن از عفو و مکافات کی از عدل و لطف ہر چہ کنی اینجا صوابست و در ہر یکی مصلحتہاست کی در عدل خزار لطف ہست و لکم فی القصاص حیوۃ آکنس کی کراہت می دارد قصاص را درین یک حیات قاتل نظر می کند و در صد خزار حیات کی معصوم و محقون خوانند شدن در حصن بیم یاست نمی نکرد

۲۵۴

بخش ۸۵- تعجیل فرمودن پادشاہ ایاز را کی زود این حکم را بہ فیصل رسان و منظر مدار و ایام سینا کو کی الانتظار موت الاحمر و جواب گفتن ایاز شاہ را

۲۵۷

بخش ۸۶- حکایت در تقریر این سخن کی چندین گاہ گفت ذکر را از مودیم مدتی صبر و خاموشی را بیا زمایم

۲۵۹

بخش ۸۷- در بیان کسی کی سخنی کوید کی حال او مناسب آن سخن و آن دعوی نباشد چنان کہ کفرہ و لن سالتہم

من خلق السموات والارض ليقولن الله خدمت بت سكين کردن و جان و زرفدای او کردن چه مناسب باشد با جانی کی داند کی خالق سموات و ارض و خلایق الهیست سمعی بصیری حاضری مراقبی مستوی غیوری الی آخره

۲۶۱

بخش ۸۸- حکایت در بیان توبه نصوح کی چنانک شیراز پستان بیرون آید باز در پستان نزود آنک توبه نصوحی کرد هرگز از آن گناه یاد نکند به طریق رغبت بلکه هر دم نفرتش افزون باشد و آن نفرت دلیل آن بود کی لذت قبول یافت آن شئوت اول بی لذت شد این به جای آن نشست نبرد عشق را جز عشق دیگر چرایاری نجویی زو نکوتر و آنک دلش باز بدان گناه رغبت می کند علامت آنست کی لذت قبول نیافه است و لذت قبول به جای آن لذت گناه تشنه است سیریه لیسری نشده است لذت و سیریه للعسری باقیست بروی

۲۶۷

بخش ۸۹- در بیان آنک دعای عارف واصل و درخواست او از حق هم چو درخواست حقست از خویشتن کی کنت له سمعا و بصرا و لسانا ویدا و قوله و مار میت اذ میت و لکن الله رمی و آیات و اخبار و آثار دین بسیارست و شرح سبب ساختن حق تا مجرم را گوش گرفته توبه نصوح آورد

۲۶۹

بخش ۹۰- نوبت جستن رسیدن به نصوح و آواز آمدن که همه را جستم نصوح را بجوید و بیهوش شدن نصوح از آن هیبت و گشاده شدن کار بعد از نهایت بستگی کما کان یقول رسول الله صلی الله علیه و سلم اذا اصابه مرض او هم اشدی از مته متفرجی

۲۷۲

بخش ۹۱- یافته شدن کوهر و حلالی خواستن حاجکان و کنیزکان شاه زاده از نصوح ۲۷۴

بخش ۹۲- باز خواندن شه زاده نصوح را از بهر دلاکی بعد از استحکام توبه و قبول توبه و بهانه کردن او و دفع کشتن ۲۷۷

بخش ۹۳- حکایت در بیان آنک کسی توبه کند و پشیمان شود و باز آن پشیمانها را فراموش کند و آزموده را باز آزماید
در خسارت ابد افتد چون توبه او را شباتی و قوتی و حلاوتی و قبولی مدد نرسد چون درخت بی بیخ هر روز زردتر
و خشک تر نمود بانه ۲۷۸

بخش ۹۴- تشبیه کردن قطب کی عارف و اصلست در اجری دادن خلق از قوت مغفرت و رحمت بر مراتبی
کی حش الهام دهد و تمثیل بشیر که دو اجری خوار و باقی خوار و بند بر مراتب قرب ایشان بشیر نه قرب
مکانی بلکه قرب صفتی و تفصیل این بسیارست والله الهادی ۲۸۰

بخش ۹۵- حکایت دیدن خر بهرم فروش بانوایی اسپان تازی را بر آخر خاص و تمنابرودن آن دولت راد
موعظه آنک تمناناید بردن الا مغفرت و عنایت و هدایت کی اگر در صد لون رنجی چون لذت مغفرت
بود همه شیرین شود باقی هر دولتی کی آن را نا آزموده تمنی می بری با آن رنجی قریب نیست کی آن را نمی بینی
چنانک از هر دایمی دانه پیدا بود و فنج پنهان تو دین یک دایم مانده ای تمنی می بری کی کاشکی با آن دانه ها
رفتگی پنداری کی آن دانه ها بی دایمست ۲۸۳

بخش ۹۶- ناپسندیدن روباه گفتن خر را کی من را ضمیمہ بہ قسمت ۲۸۶

بخش ۹۷- جواب گفتن خر روباه را ۲۸۷

بخش ۹۸- جواب گفتن روبہ خر را ۲۸۸

بخش ۹۹- جواب گفتن خر روباه را ۲۸۹

بخش ۱۰۰- در تقریر معنی توکل حکایت آن زاهد کی توکل را امتحان می کرد از میان اسباب و شہرہوں آمد و از قواع و رگہ گذر خلق دور شد و بہن کوہی مجوری مفقودی در غایت کر سکی سہر بر سر سکی نہاد و خفت و با خود گفت توکل کردم بر سبب سازی و رزاقی تو و از اسباب منقطع شدم تا بنہیم سببیت توکل را ۲۹۰

بخش ۱۰۱- جواب دادن روبہ خر را و تحریض کردن او خر را بر کسب ۲۹۲

بخش ۱۰۲- جواب گفتن خر روباه را کی توکل بہترین کہاست کی ہر کسب محتاجست بہ توکل کی ای خدا این کار مرا است آرد دعا متضمن توکلست و توکل کسب است کی بہ بیچ کسب دیگر محتاج نیست الی آخرہ ۲۹۳

بخش ۱۰۳- مثل آوردن اشتر در بیان آنکہ در خبر دولتی فرو اثر آن چون نیننی جای متمم داشتن باشد کی او

بخش ۱۰۴- فرق میان دعوت شیخ کامل و اصل و میان سخن ناقصان فاضل فضل تحصیلی بر بسته ۲۹۹

بخش ۱۰۵- حکایت آن منث و پرسیدن لوطی از و در حالت لواطه کی این خنجر از بهر چیست گفت از برای آنکه هر کی با من بداندیشدا شکمش بشکافم لوطی بر سر او آمد شدمی کرد و می گفت الحمد لله کی من بد نمی اندیشتم باتو «یت من یت نیست اقلیمست هرل من هرل نیست تعلیمست» ان الله یتیمی ان یضرب مثلا باعوضه فافوتها ای فافوتها فی تغییر النفوس بالامکار ان ماذا اراد الله بهذا مثلا و آنکه جواب می فرماید کی این خواستم یضل به کثیرا و یدمی به کثیرا کی هر قه ای هم چون منیراست بسیار ان از و سرخ روشند و بسیار ان بی مراد شوند و لو تاملت فیہ قلیلا و جدت من نتایج الشریعة کثیرا ۳۰۱

بخش ۱۰۶- غالب شدن حیلۀ روباه بر استعصام و تعفف خر و کشیدن روبه خر را سوس شیر به بیشه ۳۰۴

بخش ۱۰۷- حکایت آن شخص کی از ترس خویشان را در خانه ای انداخت رخا زرد چون زعفران لبها کبود چون نیل دست لرزان چون برگ درخت خداوند خانه پرسید کی خیر است چه واقعه است بیرون خرمی گیرند به سخره گفت مبارک خرمی گیرند تو خرنیتی چه می ترسی گفت خر به جد می گیرند تمیز بر خاسته است امروز ترسم کی مرا خر گیرند ۳۰۶

بخش ۱۰۸- بردن روبه خراپش شیرو جستن خراز شیرو عتاب کردن روباه با شیر کی هنوز خردور بود تعجیل
کردی و عذر گفتن شیرو لاله کردن روبه را شیر کی برو بار دگرش به فریب

۳۰۹

بخش ۱۰۹- در بیان آنک نقض عهد و توبه موجب بلا بود ملک موجب منخ است چنانک در حق اصحاب
سبت و در حق اصحاب مایده عیسی و جعل منم القردة و انخازیر و اندرین امت منخ دل باشد و به قیامت
تن را صورت دل دهند نعوذ بالله

۳۱۲

بخش ۱۱۰- دوم بار آمدن روبه بر این خر کریمه تاخته تابا ز بفریدش

۳۱۳

بخش ۱۱۱- جواب گفتن خر روباه را

۳۱۵

بخش ۱۱۲- جواب گفتن روبه خرا

۳۱۷

بخش ۱۱۳- حکایت شیخ محمد سررزی غزنوی قدس الله سره

۳۲۰

بخش ۱۱۴- آمدن شیخ بعد از چندین سال از بیابان به شهر غزنین و زنبیل گردانیدن به اشارت غیبی و تفرقه کردن
آنچه جمع آید بر فقره که راجان غزنیکست نامه برنامه یک بر پیکست چنانک روزن خانه باز باشد آفتاب
و ماهتاب و باران و نامه و غیره منقطع نباشد

۳۲۲

بخش ۱۱۵- در معنی لولاک لما خلقت الافلاک

۳۲۷

بخش ۱۱۶- رفتن این شیخ در خانه امیری بهر کدیہ روزی چهار بار بہ زمیل بہ اشارت غیب و عتاب کردن

۳۲۹

امیر اورادان و قاحت و عذر گفتن او امیر را

بخش ۱۱۷- گریان شدن امیر از نصیحت شیخ و عکس صدق او و ایثار کردن مخزن بعد از آن کساختی و استعصام

۳۳۱

شیخ و قبول ناکردن و گفتن کی من بی اشارت نیارم تصرفی کردن

بخش ۱۱۸- اشارت آمدن از غیب بہ شیخ کی این دو سال بہ فرمان بابتدی و بدادی بعد ازین بدہ و ممان دست

در زیر حصیری کن کی آن را چون انبان بوهریرہ کردیم در حق تو هر چه خواهی بیانی تایقین شود عالمیان

را کی و راسی این عالمیت کی خاک بہ کف گیری زر شود مرده و آید زنده شود نخس اکبر و وی آید سعد

اکبر شود کفر و آید ایمان کرد و زهر و آید تریاق شود و داخل این عالمست و نہ خارج این عالم نہ تحت و

زہ فوق نہ متصل نہ منفصل بی چون و بی چگونه مردم از و خزاران اثر و نمونه ظاہری شود چنانک صنعت

دست با صورت دست و غمزہ چشم با صورت چشم و فصاحت زبان با صورت زبان نہ داخلست و

۳۳۳

زہ خارج او نہ متصل و نہ منفصل و العاقل تکلفیہ الاشارة

بخش ۱۱۹- دانستن شیخ ضمیر سایل را بی گفتن و دانستن قدر و ام و ام داران بی گفتن کی نشان آن باشد کی اخرج

۳۳۵

به صفاتی الهی خلقی

۳۳۷

بخش ۱۲۰- سبب دانستن ضمیرهای خلق

۳۳۸

بخش ۱۲۱- غالب شدن مکر ربه بر استعصام خر

۳۴۰

بخش ۱۲۲- در بیان فضیلت احتما و جوع

۳۴۱

بخش ۱۲۳- مثل

۳۴۲

بخش ۱۲۴- حکایت مریدی کی شیخ از حرص و ضمیر او واقف شد او را نصیحت کرد به زبان و در ضمن نصیحت
قوت توکل بخشدش به امر حق

۳۴۴

بخش ۱۲۵- حکایت آن گاو کی تنهادر جزیره ایست بزرگ حق تعالی آن جزیره بزرگ را پر کند از نبات و ریاحین
کی علف گاو باشد تا به شب آن گاو همه را بخورد و فربه شود چون کوه پاره ای چون شب شود خوابش نبرد از
غصه و خوف کی همه صحرا را چریدم فردا چه خورم تا ازین غصه لاغر شود هم چون حلال روز بر خیزد همه صحرا
را سبز تر و انبوه تر میندازد ی باز بخورد و فربه شود باز شش همان غم بگیرد و سالهاست کی او هم چنین می بیند
و اعتماد نمی کند

بخش ۱۲۶- صید کردن شیر آن خر را و تشنه شدن شیر از کوشش رفت به چشمه تا آب خورد تا باز آمدن شیر جگر بند
 و دل و کرده را روباه خورده بود کی لطیفترست شیر طلب کرد دل و جگر نیافت از روبه پرسید کی کودل و
 جگر روبه گفت اگر او را دل و جگر بودی آنچنان سیاستی دیدہ بود آن روز و بہ هزار حیلہ جان برده کی بر تو
 باز آمدی لو کنا نسمع او نعقل ما کنا فی اصحاب السعیر

۳۴۶

بخش ۱۲۷- حکایت آن راهب که روز با چراغ می گشت در میان بازار از سر حالتی کی او را بود

۳۴۸

بخش ۱۲۸- دعوت کردن مسلمان مغ را

۳۵۱

بخش ۱۲۹- مثل شیطان بر در رحمان

۳۵۳

بخش ۱۳۰- جواب گفتن ممن سنی کافر جبری را و اثبات اختیار بنده دلیل گفتن سنت را ہی باشد کوفتہ
 اقدام انبیا علیم السلام بر یمن آن راه بیابان جبر کی خود را اختیار بنید و امر و نہی را منکر شود و تاویل
 کند و از منکر شدن امر و نہی لازم آید محار بہشت کی جزای مطیعان امرست و دوزخ جزای مخالفان
 امر و دیگر نکویم بچہ انجلمد کی العاقل تکفیه الاشارہ و بر یار آن راه بیابان قدرت خالق را
 مغلوب قدرت خلق داند و از آن آن فساد نازید کی آن مغ جبری بر می شرد

۳۵۶

بخش ۱۳۱- دک و جدانی چون اختیار و اضطراب و خشم و اضطراب و سیری و ناله به جای حس است کی زرد از

سرخ بداند و فرق کند و خرد از بزرگ و طلخ از شیرین و مشک از سرکین و دشت از نرم به حس مس و
 کرم از سرد و سوزان از شیر کرم و تر از خشک و مس دیوار از مس درخت پس منکر وجدانی منکر حس
 باشد و زیاده که وجدانی از حس ظاهر ترست زیرا حس را توان بستن و منع کردن از احساس و بستن راه و
 مدخل وجدانیات را ممکن نیست و العاقل تکلفیه الاشارة

۳۶۲

بخش ۱۳۲- حکایت هم در بیان تقریر اختیار خلق و بیان آنک تقدیر و قضا سلب کننده اختیار نیست ۳۶۶

بخش ۱۳۳- حکایت هم در جواب جبری و اثبات اختیار و صحت امر و نهی و بیان آنک عذر جبری در هیچ
 ملتی و در هیچ دینی مقبول نیست و موجب خلاص نیست از سزای آن کار کی کرده است چنانک خلاص
 نیافت ابلیس جبری بدان کی گفت با اغویتمنی و التعلیل یدل علی الکثیر

۳۶۸

بخش ۱۳۴- معنی ماشاء الله کان یعنی خواست خواست او و رضای او جوید از خشم دیگران و رود دیگران
 و تنگ نباشد آن کان اگر چه لفظ ماضیت لیکن در فعل خدا ماضی و مستقبل نباشد کی لیس عند الله صباح
 و لاءساء

۳۷۱

بخش ۱۳۵- و هم چنین قد جف العلم یعنی جف العلم و کتب لایستوی الطاعة و المعصية لایستوی اللانة و السرقة
 جف العلم ان لایستوی الشکر و الکفر ان جف العلم ان الله لا یصع ابر المحنین

۳۷۳

بخش ۱۳۶- حکایت آن درویش کی در حری غلامان آراستہ عمید خراسان را دید و بر اسبان تازی و قباہی زر بفت
و کلاہی مغرق و غیر آن پرسید کی اینہا کدام امیر اند و چه شایند گفت اورا کی اینہا امیران نیستند اینہا
غلامان عمید خراسانند روی بہ آسمان کرد کی اسی خدا غلام پروردن از عمید یا موز آنجا مستونی را عمید گویند ۳۷۶

بخش ۱۳۷- باز جواب گفتن آن کافر جبری آن سنی را کی باسلامش دعوت می کرد و بہ ترک اعتقاد جبرش دعوت
می کرد و در از شدن مناظرہ از طرفین کی مادہ اشکال و جواب را سبدا لاشق حقیقی کی اورا پروای آن
نماد و ذلک فضل اللہ یتیمہ من یشاء ۳۸۰

بخش ۱۳۸- پرسیدن پادشاہ قاصدا یاز را کی چندین غم و شادی با چارق و پوستین کی جمادست می گوی تا یاز را
در سخن آورد ۳۸۴

بخش ۱۳۹- گفتن خوشا و ندان مجنون را کی حسن لیلی باندا زہ ایست چندان نیست از و نغز تر د شہر بسیارست
یکی و دودہ بر تو عرضہ کنیم اختیار کن مارا و خود را و ارمان و جواب گفتن مجنون ایشان را ۳۸۷

بخش ۱۴۰- حکایت جوحی کی چادر پوشید و در وعظ میان زنان نشست و حرکتی کرد و زنی اورا بشناخت کی مردست
نعرہ ای زد ۳۹۱

بخش ۱۴۱- فرمودن شاہ بہ یاز بار دگر کی شرح چارق و پوستین آشکارا بگو تا خواجہ تاشانت از آن اشارت پند

کیردکی الدین النصیحه و موعظه یابند

۳۹۴

بخش ۱۴۲- حکایت کافری کی گفتندش در عهد ابانیردکی مسلمان شو و جواب گفتن او ایشان را

۳۹۵

بخش ۱۴۳- حکایت آن مدن زشت آواز کی در کافرستان بانک نماز داد و مرد کافری او را هدیه داد

۳۹۶

بخش ۱۴۴- حکایت آن زن کی گفت شوهر را کی گوشت را کربه خورد شوهر کربه را به ترازو برکشید کربه نیم من برآمد گفت ای زن گوشت نیم من بود و افزون اگر این گوشت کربه کو و اگر این کربه است گوشت کو

۴۰۰

بخش ۱۴۵- حکایت آن امیر کی غلام را گفت کی می بیار غلام رفت و سبوی می آورد در راه زاهدی بود امر معروف کرد زدنکی و سورا بنگست امیر بشید و قصد گوشمال زاهد کرد و این قصد در عهد دین عیسی بود علیه السلام کی هنوز می حرام نشده بود و لیکن زاهد تفریزی می کرد و از نعم منع می کرد

۴۰۳

بخش ۱۴۶- حکایت ضیاء دلق کی سخت دراز بود و برادرش شیخ اسلام تلج بلنج به غایت کوتاه بالا بود و این شیخ اسلام از برادرش ضیاننگ داشتی ضیاء آمد به درس او و همه صدور بلنج حاضر به درس او ضیاء خدمتی کرد و بگذشت شیخ اسلام او را نیم قیامی کرد سر سری گفت آری سخت درازی پاره ای در دزد

۴۰۶

بخش ۱۴۷- رفتن امیر خشم آلود برای کوشمال زاهد ۴۰۹

بخش ۱۴۸- حکایت مات کردن دلفک سید شاہ ترمذ را ۴۱۱

بخش ۱۴۹- قصد انداختن مصطفیٰ علیہ السلام خود را از کوه حری از وحشت دیر نمودن جبرئیل علیہ السلام خود
را بہ وی و پیدا شدن جبرئیل بہ وی کی مینداز کی ترا دو لہا در پیش است ۴۱۴

بخش ۱۵۰- جواب گفتن امیر مرآن شفیعیان را و ہمایگان زاهد را کی گستاخی چرا کرد و سبوی مارا چرا شکست
من دین باب شاعت قبول نخواہم کرد کی سو کند خورده ام کی سزای او را بدہم ۴۱۶

بخش ۱۵۱- دوبار دست و پای امیر را بوسیدن و لالہ کردن شفیعیان و ہمایگان زاهد ۴۱۸

بخش ۱۵۲- باز جواب گفتن آن امیر ایشان را ۴۲۰

بخش ۱۵۳- تفسیر این آیت کہ وان الدار الاخرۃ لی اخیوان لکانوا یعلمون کی در دیوار و عرصہ آن عالم
و آب و کوزہ و میوہ و درخت ہمہ زندہ اند و سخن گوی و سخن شنو و بہت آن فرمود مصطفیٰ علیہ السلام
کی الدنیا حیفہ و طلبا بہا کلاب و اگر آخرت راحیات بودی آخرت ہم حیفہ بودی حیفہ را برای مرد کش

حیفه کوننده برای زشت و فرخی

۴۲۱

بخش ۱۵۴- دگر بار استدعاء شاه از ایاز کی تاویل کار خود بگو و مثل منکران را و طاعنان را حل کن کی ایشان را

۴۲۵

در آن التباس را کردن مروت نیست

بخش ۱۵۵- تمثیل تن آدمی به همان خانه و اندیشه های مختلف به مهمانان مختلف عارف در رضا بدان اندیشه های

غم و شادی چون شخص مهمان دوست غریب نواز خلیل و ارکی در خلیل با کرام ضیف پیوسته باز بود بر

۴۲۶

کافرو ممن و این و خاین و با همه مهمان روی تازه داشتی

۴۲۷

بخش ۱۵۶- حکایت آن مهمان کی زن خداوند خانه گفت کی باران فرو گرفت و مهمان در کردن ماند

بخش ۱۵۷- تمثیل فکر هر روزینه کی اندر دل آید به مهمان نوکی از اول روز در خانه فرود آید و فضیلت مهمان نوازی

۴۳۰

و ناز مهمان کشیدن و تحکم و بد خوئی کند به خداوند خانه

۴۳۳

بخش ۱۵۸- نواختن سلطان ایاز را

۴۳۴

بخش ۱۵۹- وصیت کردن پدر دختر را کی خود را نگهدار تا حامله نشوی از شوهرت

بخش ۱۶۰- وصف ضعیف دلی و سستی صوفی سایہ پرورد مجاہدہ ناکردہ در دوداغ عشق ناپائیدہ بہ سجدہ و دست بوس
عام و بہ حرمت نظر کردن و بانگشت نمودن ایشان کی امروز در زمانہ صوفی اوست غرہ شدہ و بوجہ ہم بیمار
شدہ ہم چون آن معلم کی کو دکان گفتند کی رنجوری و باین و ہم کی من مجاہد مہرادرین رہ پہلوان می دانند
باغزبان بہ غرافتہ کی بہ ظاہر نیز سہر بنایم در جہاد اکبر مستثنام جہاد اصغر خود پیش من چہ محل دارد خیال
شیر دیدہ و دلیر بہا کردہ و مست این دلیری شدہ و روی بہ بیشہ نہادہ بہ قصد شیر و شیر بہ زبان حال گفتہ کی
کلا سوف تعلمون ثم کلا سوف تعلمون

۴۳۶

بخش ۱۶۱- نصیحت مبارزان اورا کی باین دل و زہرہ کی تو داری کی از کلابیہ شدن چشم کافر اسیری دست
بستہ بیوش شوی و دشمن از دست پیفتہ زہار زہار ملازم مطہج خانقاہ باش و سوی سپکار مرو تار سوانشوی

۴۴۰

بخش ۱۶۲- حکایت عیاضی رحمہ اللہ کی ہفتاد غزوہ کردہ بود سینہ بر سہر امید شہید شدن چون از آن نومید شد از
جہاد اصغر رو بہ جہاد اکبر آورد و خلوت گزید ناگہان طبل غازیان شنید نفس از اندرون زنجیری درانید
سوی غرا و مہتمم داشتن او نفس خود را درین رغبت

۴۴۲

بخش ۱۶۳- حکایت آن مجاہد کی از ہیمان سیم ہر روز یک دم در خندق انداختی بہ تفاریق از بہر ستیزہ حرص
و آرزوی نفس و وسوسہ نفس کی چون می اندازی بہ خندق باری بہ یک بار مینداز تا خلاص یابم کی
الیاس احدی الراحتین او گفتہ کی این راحت نیز ندہم

۴۴۶

بخش ۱۶۴- صفت کردن مرد غماز و نمودن صورت کنیزک مصور در کاغذ و عاشق شدن خلیفه مصر بر آن صورت

۴۴۸ و فرستادن خلیفه امیری را با سپاه کران بدر موصل و قتل و ویرانی بسیار کردن بهر این غرض

بخش ۱۶۵- ایثار کردن صاحب موصل آن کنیزک را بدین خلیفه تا خون ریز مسلمانان بیشتر نشود

۴۵۰

بخش ۱۶۶- پشیمان شدن آن سر لشکر از آن خیانت کی کرد و سوگند دادن او آن کنیزک را کی به خلیفه باز نگوید

۴۵۵

از آنچ رفت

بخش ۱۶۷- حجت منکران آخرت و بیان ضعف آن حجت زیرا حجت ایشان به دین بازمی گردد کی غیر این

۴۵۸

نمی بینیم

بخش ۱۶۸- آمدن خلیفه نزد آن خوب روی برای جماع

۴۶۰

بخش ۱۶۹- خنده گرفتن آن کنیزک را از ضعف شهوت خلیفه و قوت شهوت آن امیر و فهم کردن خلیفه از

۴۶۱

خنده کنیزک

بخش ۱۷۰- فاش کردن آن کنیزک آن راز را با خلیفه از زخم شمشیر و اکراه خلیفه کی راست گو سبب این خنده

۴۶۳

را و گریه بکشت

بخش ۱۷۱- غرم کردن شاہ چون واقف شد بر آن خیانت کی پوشاند و عفو کند و او را بہ او دہد و دانست کی آن قتنہ جزای او بود و قصد او بود و ظلم او بر صاحب موصل کی و من اساء فعلیہا و ان ربک بالمرصاد و ترسیدن کی اگر انتقام کشد آن انتقام ہم بر سر او آید چنانک این ظلم و طمع بر سرش آمد ۴۶۶

بخش ۱۷۲- بیان آنک نحن قمنہ کی یکی را شہوت و قوت خزان دہد و یکی را کیاست و قوت انبیا و فرشتگان بخشد سرز ہوتا فتن از سرور است ترک ہوا قوت پیغامبر است تنہائی کی شہوتی نبود بر آن جز قیامت نبود ۴۶۹

بخش ۱۷۳- دادن شاہ کوہر را میان دیوان و مجمع بہ دست وزیر کی این چند از زود مبالغہ کردن وزیر در قیمت او و فرمودن شاہ او را کی اکنون این را بشکن و گفت وزیر کی این را چون بشکنم الی آخر القصہ ۴۷۱

بخش ۱۷۴- رسیدن کوہر از دست بہ دست آخر دور بہ ایاز و کیاست ایاز و مقلد ناشدن او ایشان را و مغرور ناشدن او بہ کال و مال دادن شاہ و خلعتہا و جا ملکها افزون کردن و مدح عقل محطان کردن بہ مکر و امتحان کہ کی روا باشد مقلد را مسلمان داشتن مسلمان باشد اماناد باشد کی مقلد ازین امتحان بہ سلامت بیرون آید کی ثبات مینایان ندارد الا من عصم اللہ زیر احق یکست و آن را ضد بسیار غلط افکن و مشابہ حق مقلد چون آن ضد را نشاند از آن روح را شناختہ باشد اما حق با آن ناشناخت او چو او را بہ عنایت مگاہ دارد آن ناشناخت او را زیان ندارد ۴۷۳

بخش ۱۷۵- تشنغ زدن امرا بر اياز کی چرا شکتش و جواب دادن اياز ايشان را
۴۷۶

بخش ۱۷۶- قصد شاه به کشتن امرا و شفاعت کردن اياز پيش تخت سلطان کی ای شاه عالم العفو اولی
۴۷۸

بخش ۱۷۷- تفسیر گفتن ساحران فرعون رادر وقت سیاست با او کی لاضریر انا الی ربنا مقبلون
۴۸۱

بخش ۱۷۸- مجرم دانستن اياز خود را درین شفاعت کرمی و عذر این جرم خواستن و در آن عذر کوی خود را مجرم

دانستن و این شکستی از شناخت و عظمت شاه خیر و کی انا اعلم بانه و اخیکم به و قال الله تعالی انا

بخش ۱۷۹- انشی الله من عباده العلما
۴۸۴

بخش ۱- سرآغاز

طالب آغاز سفر پیمخت	شه حسام الدین که نور انجمت
اوساوان صفارا اوساد	این ضیاء الحق حسام الدین راد
ورنبودی حلقهاتنگ و ضعیف	گرنبودی خلق محبوب و کشف
غیر این منطق لبی بکشادمی	در مدحت داد معنی داد می
چاره اکنون آب و روغن کرد نیست	لیک لقمه باز آن صعوه نیست
کویم اندر مجمع روحانیان	مدح تو حیفست باز ندانیان
هم چو راز عشق دارم در نهان	شرح تو غنبت با اهل جهان
فارغست از شرح و تعریف آفتاب	مدح تعریفست در تخریق حجاب
که دو چشمم روشن و نامر دست	مادح خورشید مداح خودست
که دو چشمم کور و تاریک به دست	ذم خورشید جهان ذم خودست
شد حسود آفتاب کامران	تو بخشایر کسی کا نذر جهان
وز طراوت وادان پوشیده ها	تواندش پوشید هیچ از دیده ها

یابہ دفع جاہ او تواند خاست	یاز نور بی حدش تواند کاست
آن حسد خود مرک جاویدان بود	هر کسی کو حاسد کیهان بود
عقل اندر شرح توشد بوالفضول	قدر تو بگذشت از درک عقول
عاجزانہ جنبشی باید د آن	کر چه عاجز آمد این عقل از بیان
اعلموا ان کله لایترک	ان شینا کله لاید رک
کی توان کردن برک خورد آب	کر نتانی خورد طوفان سحاب
در کمار تازه کن از قشر آن	راز را کر می نیاری در میان
پیش دیگر فهمها مغزست نیک	نظمها نسبت به تو قشرست لیک
ورنه بس عالیت سوی خاک تود	آسمان نسبت به عرش آمد فرود
پیش از آن کز فوت آن حسرت خورند	من بگویم وصف تو تازه برند
خلق در ظلمات و هم اندوگان	نور حقی و به حق جذاب جان
کرد د این بی دیدگان را سرمه کش	شرط تعظیمت تا این نور خوش
کو نباشد عاشق ظلمت چو موش	نور یابد مستعد نیز گوش

کی طواف مشعلہ ایمان کنند	ست چشمانی که شب جولان کنند
بند طبعی که ز دین تار یک شد	نکته های مثل باریک شد
چشم در خورشید تواند گشود	تا بر آراید هنر امار و بود
کرده موشانه زمین سوراخها	هم چون خلی بر نیار و شاخها
چار منج عقل گشته این چهار	چار و صفت این بشر ادا و فشار

بخش ۲- تفسیر خذاربعه من الطیر فصر من الیک

این چهار اطیار ره زن را بکش	تو خلیل وقتی ای خورشیدش
هست عقل عاقلان را دیده کش	زانک هر مرغی ازینها زاغ و ش
بسل ایشان دهد جان را بسیل	چار و صف تن چو مرغان خلیل
سر برشان تا بهد پا بازسد	ای خلیل اندر خلاص نیک و بد
بر کشاکش هست پاشان پای تو	کل توی و جملگان اجزای تو
پشت صد لشکر سواری می شود	از تو عالم روح زاری می شود
نامشان شد چار مرغ قنچه جو	زانک این تن شد مقام چار خو
سر برزین چار مرغ نوم بد	خلق را کر زندگی خواهی ابد
که نباشد بعد از آن زیشان ضرر	بازشان زنده کن از نوعی و کر
کرده اند اندر دل خفتان وطن	چار مرغ معنوی راه زن
اندرین دورای خلیفه حق توی	چون امیر جمله دلهای سوی
سرمدی کن خلق نماینده را	سر بر این چار مرغ زنده را

بط و طاوست و زاغست و خروس	این مثال چار خلق اندر نفوس
بط حرصت و خروس آن شہوتست	جاہ چون طاوس و زاغ انیتست
نیش آن کہ بود او مید ساز	طمع تابید یا عمر دراز
بط حرص آمد کہ نولش در زمین	در ترود خشک می جوید و فین
یک زمان نبود معطل آن گلو	نشود از حکم جز امر کلو
ہم چون غا جیست خانہ می کند	زود زود انبان خود پر می کند
اندر انبان می فشار دینک و بد	دانه های درو جات نخود
تا مباد ایاغی آید دگر	می فشارد در جوال او خشک و تر
وقت تنگ و فرصت اندک او مخوف	در بغل زدہ چہ زود تری و قوف
لیک مؤمن ز اعتماد آن حیات	می کند غارت بہ مہل و بانات
آنست از فوت و از یاغی کہ او	می شناسد قمر شہ را بر عدو
آنست از خواجہ تاشان دگر	کہ بیانش مزاحم صرفہ بر
عدل شہ را دید در ضبط حشم	کہ نیارد کرد کس بر کس ستم

از فوات حظ خود آسمن بود	لاجرم نشد و ساکن بود
چشم سیر و شرست و پاک چوب	بس تانی دارد و صبر و شکوب
وان شتاب از خره شیطان بود	کین تانی پرتو رحمان بود
بارگیر صبر را بکشد به عقر	ز آنک شیطانش بترساند ز فقر
می کند تهدیدت از فقر شدید	از نبی بشو که شیطان در وعید
نی مروت نی تانی نی ثواب	تا خوری زشت و بری زشت و شتاب
دین و دل باریک و لاغر زفت بطن	لاجرم کافر خورد و هفت بطن

بخش ۳- در سبب ورود این حدیث مصطفی صلوات الله علیه که الکافر یا کل فی سبعة امعاء و المؤمن یا کل فی معا واحد

کافران همان پغمبر شدند	وقت شام ایشان به مسجد آمدند
که آمدیم ای شاه ما اینجا قفق	ای تو همان دارسکان افق
بی نوایم و رسیده ما ز دور	هین پشنان بر سر ما فضل و نور
گفت ای یاران من قسمت کنید	که شمار از من و خوی منید
پر بود اجسام هر لشکر ز شاه	زان زندی تیغ بر اعدای جاه
تو بخشم شه زنی آن تیغ را	ورنه براخوان چه خشم آید ترا
بر برادر بی گناهی می زنی	عکس خشم شاه کرده منی
شه یکی جانست و لشکر پر ازو	روح چون آبست و این اجسام جو
آب روح شاه اگر شیرین بود	جمله جو با پر ز آب خوش شود
که رعیت دین شه دارند و بس	این چنین فرمود سلطان عبس
هر یکی یاری یکی همان گزید	در میان یک زفت بود و بی نذید

جشم ضحی داشت کس اورا نبرد	ماند در مسجد چو اندر جام درد
مصطفی بردش چو واما ند از همه	هفت بزبد شیرده اندر رمه
که مقیم خانه بودندی بران	بهردوشیدن برای وقت خوان
نان و آش و شیر آن هر هفت بز	خورد آن بوقط عوج ابن غز
جمله اهل میت خشم آلودند	که همه در شیر بر طمع بند
معهه طبلی خوار هم چون طبل کرد	قسم هرده آدمی تنها بخورد
وقت خستن رفت و در حجره نشست	پس کنیزک از غضب در را بست
از برون زنجیر در را در کند	که از بود خشمگین و در دمند
گبر را در نیم شب یا صبحدم	چون تقاضا آمد و در دشلم
از فراش خویش سوی دشتافت	دست برد چون نهاد او بسته یافت
در کشادن حیل کرد آن حیل ساز	نوع نوع و خود نشد آن بند باز
شد تقاضا بر تقاضا خانه تنگ	ماند او حیران و بی دمان و دنگ
حیل کرد او و به خواب اندر خزید	خویشتن در خواب در ویرانه دید

زبانک ویرانہ بد اندر خاطرش	شدہ خواب اندر ہما نجا منظرش
خویش در ویرانہ خالی چودید	او چنان محتاج اندر دم برید
گشت بیدار و بید آن جامہ خواب	پر حدت دیوانہ شد از اضطراب
ز اندرون او بر آمد صد خروش	زین چنین رسوایی بی خاک پوش
گفت خوابم بتر از بیداریم	کہ خورم این سوو آن سو می ریم
بانک می زد و اشورا و اشور	ہم چنانک کافر اندر قعر کور
منظر کہ کی شود این شب بہ سر	یا بر آید در کشادن بانک در
تا کہ نرزد او چو تیری از کمان	تا نبیند ہیچ کس او را چنان
قصہ بسیار ست کوتہ می کنم	باز شد آن در رسید از درد و غم

بخش ۴- در حجره کشادن مصطفی علیه السلام بر مهمان و خود را پنهان کردن تا او
خیال کشانیده را نبیند و خجل شود و گستاخ بیرون رود

مصطفی صبح آمد و در را کشاد	صبح آن کمره را او راه داد
در کشاد و گشت پنهان مصطفی	تا نکرد دشمرسار آن مبتلا
تا بیرون آید رود گستاخ او	تا نبیند در گشتار پشت و رو
یا نهان شد در پس چنبری و یا	از ویش پوشید دامن خدا
صبته الله گاه پوشیده کند	پرده بی چون بر آن ناظر تند
تا نبیند خصم را پهلوی خویش	قدرت یزدان از آن میشت بیش
مصطفی می دید احوال شمش	لیک مانع بود فرمان ربش
تا که پیش از خط بکشاید رهی	تا نیفتد زان فضیحت در چهی
لیک حکمت بود و امر آسمان	تا ببیند خویشان را او چنان
بس عداوت تا که آن یاری بود	بس خرابیها که معاری بود

جامه خواب پر حدث را یک فضول	قاصدا آورد در پیش رسول
که چنین کردست ممانت بین	خنده ای زد در حمة للعالمین
که یار آن مطهره اینجا به پیش	تا بشویم جمله را با دست خویش
هر کسی می جست کز بهر خدا	جان ما و جسم ما قربان ترا
ما بشویم این حدث را تو بهل	کار دستت این نمط نه کار دل
ای لعمرک مر ترا حق عمر خواند	پس خلیفه کرد و بر کرسی نشاند
ما برای خدمت تو می زسیم	چون تو خدمت می کنی پس ما چه ایم
گفت آن دانم ولیک این ساعتیت	که دین شستن بخویشم حکمتیت
منظر بودن کین قول نیست	تا پدید آید که این اسرار چیست
اوبه جد می شست آن احداث را	خاص ز امر حق نه تقلید و ریا
که دلش می گفت کین را تو بشو	که دین جا هست حکمت تو بشو

بخش ۵- سبب رجوع کردن آن مهمان به خانه مصطفی علیه السلام در آن
ساعت که مصطفی نهالین ملوث او را به دست خود می شست و نخل شدن او و
جامه چاک کردن و نحوه او بر خود و بر سعادت خود

کافک را، هیکلی بیدادگار	یاوه دید آن راو گشت اوبی قرار
گفت آن حجره که شب جاداشتم	هیکل آنجایی خبر بگذاشتم
گرچه شرین بود شرمش حرص برد	حرص اژدرهاست نه چیزست خرد
از پی، هیکل شتاب اندر دوید	در وثاق مصطفی و آن را بید
کان یدالله آن حدث را هم به خود	خوش، همی شوید که دورش چشم بد
هیکش از یاد رفت و شد پید	اندر و شوری گریبان را دید
می زد او و دست را بر رو و سر	کله را می کوفت بر دیوار و در
آنچنان که خون ز بینی و سرش	شدروان و رحم کرد آن مهرش
نعره باز خلق جمع آمد برو	کبر کو یان ایها الناس احذروا

می زداو بر سر کای بی عقل سر	می زداو بر سینه کای بی نور بر
سجدہ می کرد او کای کل زمین	شر مسارست از تو این جزو مہین
تو کہ کلی خاضع امرو بی	من کہ جزوم ظالم وزشت و غوی
تو کہ کلی خوار و لرزانی ز حق	من کہ جزوم در خلاف و در سبق
ہر زمان می کرد و بر آسمان	کہ نذارم روی ای قبلہ جہان
چون ز حد بیرون بلرزد و طید	مصطفی اش در کنار خود کشید
ساکنش کرد و بسی بنواختش	دیدہ اش بکشاد و داد اش ناخوش
تا نکرید ابر کی خند چمن	تا نکرید طفل کی جوشد لب
طفل یک روزہ ہی داند طریق	کہ بکریم تا رسد دایہ شفیق
تو نمی دانی کہ دایہ دایگان	کم دہ بی کر یہ شیر اور ایگان
گفت فلکیکو اکثر گوش دار	تا بریزد شیر فضل کردگار
کر یہ ابرست و سوز آفتاب	استن دنیا ہمین دور شتہ تاب
گر نبودی سوز مہر و اشک ابر	کی شدی جسم و عرض زفت و سطر

کری بدی معمور این هر چار فصل	کر بودی این تف و این کریه اصل
سوز مهر و کریه ابر جهان	چون همی دارد جهان را خوش دامن
آفتاب عقل را در سوز دار	چشم را چون ابراشک افروز دار
چشم کریان بایت چون طفل خرد	کم خور آن نان را که نان آب تو برد
تن چو بابر گشت روز و شب از آن	شاخ جان در برگ ریزست و خزان
برگ تن بی برگی جانست زود	این باید کاستن آن را فرود
اقرضوا الله قرض ده زین برگ تن	تا بروید در عوض در دل چمن
قرض ده کم کن ازین لقمه تست	تا نماید وجه لا عین رات
تن ز سر کین خویش چون خالی کند	پر ز مشک و در اجلالی کند
زین پلیدی بدهد و پاکی برد	از یطهر کم تن او بر خورد
دیومی ترساندت که مین و مین	زین پشمان کردی و کردی حزین
گر که از ی زین هوسا تو بدن	بس پشمان و غمین خواهی شدن
این بنجر کر مست و داروی مزاج	و آن بیاشام از پی نفع و علاج

هم بدین نیت که این تن مرگست	آنچ خور دست آتش اصبوبست
هین مگردان محک پیش آید حئل	در دماغ و دل بزاید صد علل
این چنین تهدیدها آن دیو دون	آرد و بر خلق خواند صد فزون
خویش جالینوس سازد در دوا	تا فرید نفس بیمار ترا
کین ترا سودست از درد و غمی	گفت آدم را همین در گندمی
پیش آرد، هپی و هیات را	وز لوشه پیچد او بهیات را
هم چو لبهای فرس و در وقت نعل	تا نماید سنگ کمتر را چو نعل
کوشهات گیرد او چون گوش اسب	می کشاند سوی حرص و سوی کسب
برزند بر پات نعلی ز اشتباه	که بانی تو ز درد آن ز راه
نعل او هست آن تردد و دو کار	این کنم یا آن کنم، هین هوش دار
آن بکن که هست مختار نبی	آن مکن که کرد مجنون و صبی
حفت ابجه بجه محفوظ گشت	بالکاره که از و افزود گشت
صد فزون دارد ز حیل و زدغا	که کند در سله گر هست اثرها

گر بود آب روان بر بندش و ر بود حیر زمان بر خندش
عقل را با عقل یاری یار کن امر هم شوری بخوان و کار کن

بخش ع- نواختن مصطفی علیه السلام آن عرب مہمان را و تسکین دادن او را از
اضطراب و گریہ و نوحہ کی بر خود می کرد در خجالت و مذمت و آتش نومیدی

این سخن پایان ندارد آن عرب	ماند از الطاف آن شد در عجب
خواست دیوانہ شدن عقلش رمید	دست عقل مصطفی بازش کشید
گفت این سو آید آنچنان	که کسی بر خیزد از خواب گران
گفت این سو آملکن بین با خود آ	که ازین سو هست با تو کارها
آب بر روزد آمد در سخن	کای شهید حق شہادت عرضه کن
تا کو اہی بدہم و بیرون شوم	سیرم از ہستی د آن ہامون شوم
مادین دہلیر قاضی قضا	بہر دعوی السقیم و بلی
کہ بلی کقسیم و آن راز امتحان	فعل و قول ما شہودست و بیان
از چہ در دہلیر قاضی ای گواہ	حبس باشی دہ شہادت از پگاہ
زان بخواندنت بدین جا تا کہ تو	آن کو اہی بدہی و ناری عتو

اندرین تنگی کف و لب بسته ای	از بجاج خوشتن. نشسته ای
توازین و هلنیر کی خواهی رهید	تابندی آن کواهی ای شهید
کار کوته را مکن بر خود دراز	یک زمان کارست بگزار و بتاز
این امانت واکزار و وارثان	خواه در صد سال خواهی یک زمان

بخش ۷- بیان آنک نماز و روزه و همه چیزهای برونی که او بسیارست بر نور اندرونی

این نماز و روزه و حج و جهاد	هم گواهی دادنت از اعتقاد
این زکات و هدیه و ترک حسد	هم گواهی دادنت از سر خود
خوان و مهمانی پی اظهار راست	کای همان بابا شما گشتیم راست
هدیه با و ار مغان و پیش کش	شد گواه آنک، ستم با تو خوش
هر کسی که بشد به مالی یا فسون	چیت دارم کوهری در اندرون
کوهری دارم ز تقوی یا سخا	این زکات و روزه در هر دو گوا
روزه گوید کرد تقوی از حلال	در حراش دان که نبود اتصال
وان زکاتش گفت که از مال خویش	می دهد پس چون بدزد از اهل کیش
گر بطراری کند پس دو گواه	جرح شد در محکمه عدل اله
هست صیاد اگر کند از نه نثار	نه ز رحم و جود بل بهر شکار
هست کربه روزه دار اندر صیام	خفته کرده خویش بهر صید خام
کرده بدغن زین کرشمی صد قوم را	کرده بدنام اهل جود و صوم را

عاقبت زین جمله پاکش می کند	فضل حق با این که او کثر می تند
داده نوری که نباشد بدر را	سبق برده رحمتش و ان غدر را
غسل داده رحمت او را زین خباط	کوششش رانسته حق زین اختلاط
مغفرتی کلش را غافر شود	تا که غفاری او ظاهر شود
تا پلیدان را کند از خبث پاک	آب بهر این ببارید از سماک

بخش ۸ - پاک کردن آب همه پلیدها را و باز پاک کردن خدای تعالی آب را از پلیدی لاجرم قدوس آمد حق تعالی

آب چون پیکار کرد و شد نجس	تا چنان شد که آب را رد کرد حس
حق بر دوش باز در بحر صواب	تا به شستش از کرم آن آب آب
سال دیگر آمد او دامن کشان	هی کجا بودی به دیای خوشان
من نجس زینجا شدم پاک آدم	بستم خلعت سوی خاک آدم
هین بیایید ای پلیدان سوی من	که گرفت از خوی نزدان خوی من
در پذیرم جمله زشتیت را	چون ملک پاکی دهم غفریت را
چون شوم آلوده باز آنجا روم	سوی اصل اصل پاکبهارو
دلچ چرکین برکنم آنجا ز سر	خلعت پاکم دهد بار و کر
کار او اینست و کار من همین	عالم آراست رب العالمین
گر نبودی این پلیدیهای ما	کی بدی این بار نامه آب را
کیسه های زربزدید از کسی	می رود هر سو که هین کو مطنسی

یا بشوید روی روناشسته‌ای	یا بریزد بر گیاه رسته‌ای
کشتی بی‌دست و پاراد بچار	یا بکسیر بر سر او حال وار
زانک هر دار و بر وید زو چنان	صد هزاران دار و اند روی نهان
می رود در جو خودار و خانه‌ای	جان هر دمی دل هر دانه‌ای
بستان خشک را از وی روش	زویتیمان زمین را پرورش
هم چو ماند رزمین خیره شود	چون نماند مایه اش تیره شود

بخش ۹- استعانت آب از حق جل جلاله بعد از تسویه شدن

ناله از باطن بر آرد کای خدا	آنچ دادی دادم و ماندم کدا
ریختم سرمایه بر پاک و پلید	ای شه سرمایه ده اهل من مزید
ابر را کوید سیر جای خوشش	هم تو خورشید ابره بالا برکشش
راههای مختلف می راندش	تا رساند سوی بحر بی حدش
خود غرض زین آب جان اولیاست	کو غنول تیرگیهای شامت
چون شود تسویه ز خدا اهل فرش	باز کردد سوی پاکی بخش عرش
باز آرد زان طرف دامن کشان	از طهارات محیط او در نشان
از تیمم و ارماند جمله را	وز تحری طالبان قبله را
ز اختلاط خلق باید اعتلال	آن سفر جوید که ارحنا یا بلال
ای بلال خوش نوای خوش صهیل	میزنه بر رو بنر نطل رحیل
جان سفر رفت و بدن اندر قیام	وقت رجعت زین سبب گوید سلام
این مثل چون واسطه ست اندر کلام	واسطه شریعت بهر فهم عام

اندر آتش کی رود بی واسطه	جز سمندر کو رسید از رابطہ
واسطہ اُحام باید مَر ترا	تا ز آتش خوش کنی تو طبع را
چون نانی شد در آتش چون خلیل	گشت حامت رسول آبت دلیل
سیری از حقست لیک اہل طبع	کی رسد بی واسطہ نمان در شع
لطف از حقست لیکن اہل تن	در نیاید لطف بی پردہ اُچمن
چون نماند واسطہ تن بی حجاب	ہم چو موسی نور مید یابد ز حجب
این ہنر با آب را ہم شاہدست	کہ اندرونش پر ز لطف ایند دست

بخش ۱۰- کواهی فعل و قول بیرونی بر ضمیر و نور اندرونی

فعل و قول آمد کواهن ضمیر	زین دو بر باطن تو استدلال گیر
چون ندارد سیر سرت در دون	بگر اندر بول رنجور از برون
فعل و قول آن بول رنجوران بود	که طیب جسم را بر مان بود
و آن طیب روح در جانش رود	وز ره جان اندر ایمانش رود
حاجتش ناید به فعل و قول خوب	احذر و هم هم جوایس القلوب
این کواه فعل و قول از وی بجو	کو به دریانیت و اصل هم چو جو

بخش ۱۱- در بیان آنک نور خود از اندرون شخص منور بی آنک فعلی و قوی
 بیان کند گواهی دهد بر نور وی در بیان آنک آن نور خود را از اندرون سر عارف
 ظاهر کند بر حلقان بی فعل عارف و بی قول عارف افزون از آنک به قول و
 فعل او ظاهر شود چنانک آفتاب بلند شود بانک خروس و اعلام مدن و علامات
 دیگر حاجت نیاید

لیک نور سالکی کز حد گذشت	نور او پر شد بیابانها و دشت
شاهدی اش فارغ آمد از شهود	وز تکلفها و جان بازی و جود
نور آن کو هر چو بیرون تاقت	زین تسلسلها فراغت یاقت
پس مجاوز وی گواه فعل و گفت	که از هر دو جهان چون گل شکفت
این گواهی چیت اظهار نمان	خواه قول و خواه فعل و غیر آن
که عرض اظهار سر جوهر ست	وصف باقی وین عرض بر معبر ست
این نشان زر مانند بر محک	زر باند نیک نام و بی زشک

این صلوات و این جہاد و این صیام	ہم مانند جان باند نیک نام
جان چنین افعال و اقوالی نمود	بر محک امر و ححر را بسود
کہ اعتقاد م راست است اینک کواہ	لیک ہست اندر کواہان اشتباہ
تذکیہ باید کواہان را بدان	تذکیش صدیقی کہ موقوفی بدان
حفظ لفظ اندر کواہ قولیست	حفظ عہد اندر کواہ فعلیست
کر کواہ قول کر شود رد دست	ور کواہ فعل کر شود رد دست
قول و فعل بی تناقض بایدت	تا قبول اندر زمان بیش آیدت
سعیم شتی تناقض اندرید	روز می دوزید شب بر می درید
پس کواہی با تناقض کی شنود	یا مگر حلمی کند از لطف خود
فعل و قول اظہار سرست و ضمیر	ہر دو پیدامی کند سرستیر
چون کواہست تذکیہ شد شد قبول	ور نہ محبوس است اندر مول مول
تا تو بستیزی ستیزند ای حرون	فا نظر ہم انہم منظر و ن

بخش ۱۲- عرضه کردن مصطفی علیه السلام شهادت را بر مہمان خویش

این سخن پایان ندارد مصطفی	عرضہ کرد ایمان و پذیرفت آن فتی
آن شہادت را کہ فرخ بودہ است	بندہای بستہ را بکشودہ است
گشت مؤمن گفت او را مصطفی	کہ امشبان ہم باش تو مہمان ما
گفت واللہ تا ابد ضیف تو م	ہر کجا باشم بہر جا کہ روم
زندہ کردہ و معتق و دہان تو	این جہان و آن جہان بر خوان تو
ہر کہ بگزیند جزین بگزیدہ خوان	عاقبت درد گلویش را ستخوان
ہر کہ سوی خوان غیر تو رود	دیو با او دان کہ ہم کاسہ بود
ہر کہ از ہمسایگی تو رود	دیو بی سگی کہ ہمسایہ اش شود
ور رود بی تو سخر او دور دست	دیو بد ہمراہ و ہم سفرہ و لیست
ور نشیند بر سراپ شریف	حاسد ما ہست دیو او را ردیف
ور بچہ کسیر داز و شہناز او	دیو در نسلش بود انباز او

هم در اموال و در اولاد ای شفق	در نبی شارکم گفت حق
در مقالات نواد با علی	گفت پیغامبر ز غیب این را جلی
تو نمودی هم چو شمس بی غام	یا رسول الله رسالت را تمام
عیسی از افونش با عازر نکرد	این که تو کردی دو صدمه داد نکرد
عازر ارشد زنده زان دم باز مرد	از تو جانم از اجل نک جان ببرد
شیریک بز نیمه خورد و بست لب	گشت مهمان رسول آن شب عرب
گفت گشتم سیر و الله بی نفاق	کرد احاحش بخور شیر و رفاق
سیر تر گشتم از آنک دوش من	این تکلف نیست فی ناموس و فن
پر شد این قذیل زین یک قطره زیت	در عجب ماندند جمله اهل میت
سیری معده چنین پیلی شود	آنچ قوت مرغ بابیلی بود
قدر شه می خورد آن پیل تن	فجفجه افتاد اندر مرد و زن
اژدها از قوت موری سیر شد	حرص و وهم کافری سرزیر شد
لوت ایمانش لمتر کرد و زفت	آن کدا چشمی کفر از وی برفت

هم‌چو مریم میوهٔ بخت‌بدید	آنک از جوع البقر اومی‌طید
معهٔ چون دوزخش آرام یافت	میوهٔ بخت‌سوی چشمش شتافت
ای قناعت‌کرده از ایمان به قول	ذات ایمان نعمت و لوتیت هول

بخش ۱۳- بیان آنک نور که غذای جانست غذای جسم اولیامی شود تا او هم
یار می شود روح را کی اسلم شیطانی علی یدی

کمرچه آن مطعوم جانست و نظر	جسم را هم زان نصیبت ای پسر
گر گنشتی دیو جسم آن را اکل	اسلم الشطان نفرمودی رسول
دیو زان لوتی که مرده حی شود	تا نیا شد مسلمان کی شود
دیو بردنیاست عاشق کور و کر	عشق را عشقی دگر برد مگر
از نهان خانه یقین چون می چشد	اندک اندک رخت عشق آنجا کشد
یا حریص البطن عرج هکذا	انا المنهاج تبدیل الغذاء
یا مریض القلب عرج للعلاج	جملة التدبیر تبدیل المزاج
ایها المحبوس فی رهن الطعام	سوف تنجوان تحکمت الطعام
ان فی الجوع طعام وافر	اقتدا وارتج یا نافر
اغتر بالنور کن مثل البصر	وافق الالاک یا خیر البشر

چون ملک تسبیح حق را کن غذا	تارهی هم چون ملایک از ادا
جبرئیل ارسوی حیض کم تند	اوبه قوت کی ز کرکس کم زند
حبذا خوانی نهاده در جهان	لیک از چشم خسیان بس نهان
کر جهان باغی از نعمت شود	قسم موش و مار هم خاکی بود

بخش ۱۴- انکار اهل تن غذای روح را و لرزیدن ایشان بر غذای خسیس

قسم او خاکست کردی کر بهار	میرکونی خاک چون نوشی چومار
در میان چوب گوید کرم چوب	مرکر باشد چنین حلوائی خوب
کرم سرکین در میان آن حدث	در جهان نقلی نداند جز بخت

بخش ۱۵- مناجات

کوش را چون حلقه دادی زین سخن	ای خدای بی نظیر ایثار کن
کز حقیقت می خورد آن سرخوشان	کوش ما کیر و بدان مجلس کشان
سر بلند آن مشک را ای رب دین	چون به مابوئی رسانیدی ازین
بی دریغی در عطا یا مستغاث	از تو نوشند از ذکورند از اناث
داده دل را هر دمی صد فتح باب	ای دعا ناکفته از تو مستجاب
سکما از عشق آن شد هم چو موم	چند حرفی نقش کردی از رقوم
بر نوشتی قند صد عقل و هوش	نون ابرو صا د چشم و جیم کوش
نسخ می کن ای ادیب خوش نویس	زان حروف شد خرد باریک ریس
دم به دم نقش خیالی خوش رقم	در خور هر فکر بسته بر عدم
بر نوشته چشم و عارض خد و حال	حرفهای طرفه بر لوح خیال
زانک معشوق عدم وافی ترست	بر عدم باشم نه بر موجود مست
تا دم تدبیر ما را زان نورد	عقل را خط خوان آن اشکال کرد

بخش ۱۶- تمثیل لوح محفوظ و ادراک عقل هر کسی از آن لوح آنک امر و
 قسمت و مقدور هر روزه و یست هم چون ادراک جبرئیل علیه السلام هر روزی
 از لوح اعظم عقل مثال جبرئیلست و نظر او به تفکر به سوی غیبی که معهود اوست
 در تفکر و اندیشه کیفیت معاش و بیرون شوکارهای هر روزینه مانند نظر جبرئیلست
 در لوح و فهم کردن او از لوح

چون ملک از لوح محفوظ آن خرد	هر صباحی درس هر روزه برد
بر عدم تحریر مابین بی بنان	و از سوادش حیرت سودایان
هر کسی شد بر خیالی ریش گاو	گشته در سودای کنجی کنج گاو
از خیالی گشته شخصی پر شکوه	روی آورده به معدنهای کوه
وز خیالی آن دگر با جدمر	رو نهاده سوی دریا بهر در
و آن دگر بهتر تر هب در کشت	و آن یکی اندر حریصی سوی کشت
از خیال آن ره زن رسته شده	وز خیال این مرهم خسته شده

در پری خوانی کی دل کرده کم	بر نجوم آن دیکری بنهاده سم
این روشها مختلف میند برون	زان خیالات ملون ز اندرون
این در آن حیران شده کان بر چیست	هر چنده آن دکر رانافیت
آن خیالات از بند نامؤ تلف	چون ز بیرون شد روشها مختلف
قبله جان را چون نهان کرده اند	هر کسی روحانی آورده اند

بخش ۱۷- تمثیل روشهای مختلف و همتهای گوناگون به اختلاف تحریریه تحریان در وقت نماز قبله را در وقت تاریکی و تحریر غواصان در قعر بحر

هم چو قومی که تحریر می کنند	بر خیال قبله سویی می تند
چونک کعبه روناید صبحگاه	کشف کردد که گی کم کردست راه
یا چو غواصان به زیر قعر آب	هر کسی چنیزی همی چند شتاب
بر امید کوه رود شمین	توبره پرمی کنند از آن و این
چون بر آیند از تنگ دریای ژرف	کشف کردد صاحب در شگرف
و آن دگر که بردم و اید خرد	و آن دگر که سنگ ریزه و شب برد
هکذمی یبلو هم بالساهره	قته ذات افصلح قاهره
هم چنین هر قوم چون پروا مکان	کرد شمع پر زمان اندر جهان
خویشتن بر آتشی بر می زنند	کرد شمع خود طوافی می کنند
بر امید آتش موسی بخت	کز لہیش سبتر کردد دخت
فضل آن آتش شنیده حر رمه	هر شر را آن گمان برده همه

چون بر آید صجدم نور خلود	وانامید هر کی چه شمع بود
هر کر ابر سوخت زان شمع ظفر	بدش آن شمع خوش هشتاد پر
جوق پروانه دودیده دوخته	مانده زیر شمع بد پر سوخته
می تند اندر پیمانی و سوز	می کند آه از هوای چشم دوز
شمع او کوید که چون من سوختم	کی ترا بر مانم از سوز و ستم
شمع او گریان که من سر سوخته	چون کنم مرغیرا فروخته

بخش ۱۸ - تفسیر یا حسرة علی العباد

او، ہی کوید کہ از اشکال تو	غره گشتم دیدم حال تو
شمع مرده باده رفته دلربا	غوطه خورد از تنگ کرشمی ما
ظلت الارباح خسران مغرما	سنگی شکوی الی الله العمی
حبذا ارواح اخوان ثقات	مسلمات مؤمنات قانات
هر کسی رویی به سویی برده اند	وان عزیزان روبه بی سو کرده اند
هر کبوتر می پرد در مذہبی	وین کبوتر جانب بی جانبی
مانہ مرغان ہوانہ خانگی	دانہ مادانہ بی دانگی
زان فراخ آمد چنین روزی ما	کہ دیدن شد قبادوزی ما

بخش ۱۹- سبب آنک فرجی را نام فرجی نهادند از اول

صوفی بدید چه در حرج	پیش آمد بعد به دیدن فرج
کرد نام آن دیده فرجی	این لقب شد فاش زان مرد نجی
این لقب شد فاش و صافش شیخ برد	ماند اندر طبع حلقان حرف درد
هم چنین هر نام صافی داشتست	اسم را چون در دینی بگذاشتست
هر که گل خوارست دردی را گرفت	رفت صوفی سوی صافی ناکسفت
گفت لبد در در صافی بود	زین دلالت دل به صفوت می رود
درد عسرافتا و صافش یسراو	صاف چون خرما و دردی بسراو
یسر با عسرت بین آیس مباش	راه داری زین مات اندر معاش
روح خواهی چه بشکاف ای پسر	تا از آن صفوت بر آری زود سر
هست صوفی آنک شد صفوت طلب	نه از لباس صوف و خیاطی و دب
صوفی کشته به پیش این لثام	انحیاطه واللواطه والسلام
بر خیال آن صفا و نام نیک	رنگ پوشیدن نکو باشد و لیک

برخیالش کر روی تا اصل او	نی چو عباد خیال توبه تو
دور باش غیرت آمد خیال	کرد بر کرد سر پرده جمال
بسته هر جوینده را که راه نیست	هر خیالش پیش می آید نیست
جز مگر آن تیز گوش تیز بوش	کش بود از جیش نصرتهاش جوش
نجد از تخمیلانی شه شود	تیر شه بناید آنکه ره شود
این دل سرگشته را تدبیر بخش	وین کانهای دو تو را تیر بخش
جرعه ای بر ریختی زان خفیه جام	بر زمین خاک من کاس الکرام
هست بر زلف و رخ از جرعه ش نشان	خاک را شاهان همی لیسند از آن
جرعه حسنت اندر خاک کش	که به صد دل روز و شب می بوش
جرعه خاک آمیز چون مجنون کند	مر ترا تا صاف او خود چون کند
هر کسی پیش کلوخی جامه چاک	که آن کلوخ از حسن آمد جرعه ناک
جرعه ای بر ماه و خورشید و حل	جرعه ای بر عرش و کرسی و زحل
جرعه کویش ای عجب یا کیمیا	که زایشش بود چنبدین بها

جد طلب آسیب او ای ذوفنون	لایس ذاک الامطهرون
جرعه ای بر زرو بر لعل و در	جرعه ای بر خرو بر نقل و ثمر
جرعه ای بر روی خوبان لطاف	تا چکونه باشد آن را واق صاف
چون همی مالی زبان را اندرین	چون شوی چون بینی آن را بی ز طین
چونک وقت مرگ آن جرعه صفا	زین کلوخ تن به مردن شد جدا
آنچ می ماند کنی دفش تو زود	این چنین زشتی بدان چون کشته بود
جان چوبی این حیض بنماید حال	من نتانم گفت لطف آن وصال
مه چوبی این ابر بنماید ضیا	شرح نتوان کرد زان کار و کیا
جذا آن مطخ پر نوش و قد	کین سلاطین کاسه لسان ویند
جذا آن خرمن صحرای دین	که بود خرمن آن را دانه چین
جذا دیای عمر بی غمی	که بود زو هفت دریا شب نمی
جرعه ای چون ریه سخت ساقی است	بر سر این شوره خاک زیر دست
جوش کرد آن خاک و مازان جوشیم	جرعه دیگر که بس بی کوشیم

گر روابد ناله کردم از عدم ورنه بود این گفتنی ناک تن ز دم
این بیان بط حرص مشنیت از خلیل آموز که آن بط کشتنیت
هست در بط غیر این بس خیر و شر ترسم از فوت سخنهاي دگر

بخش ۲۰- صفت طاوس و طبع او و سبب کشتن ابراهیم علیہ السلام اور

آدمیم اکنون بہ طاوس دورنگ	کو کند جلوه برای نام و رنگ
ہمت او صید خلق از خیر و شر	وز نتیجہ و فائدہ آن بی خبر
بی خبر چون دام می گیر و شکار	دام را چہ علم از مقصود کار
دام را چہ ضرور چہ نفع از گرفت	زین گرفت پیدہش دارم شکفت
ای برادر دوستان افراستی	باد و صد دل داری و بکذاشتی
کارت این بودست از وقت ولاد	صید مردم کردن از دام و داد
زان شکار و انہی و باد و بود	دست در کن بیچ یابی تار و بود
بیشتر رقت و بیگاہست روز	تو بہ جد و صید خلقانی ہمنوز
آن یکی می گیر و آن می ہل زد دام	وین دگر را صید می کن چون لام
باز این را می ہل و می جو دگر	اینست لعب کو دکان بی خبر
شب شود و دام تو یک صیدنی	دام بر تو جز صداع و قیدنی

پس تو خود را صید می کردی به دام	که شدی محبوس و محرومی ز کام
در زمانه صاحب دایمی بود	هم چو ما احمق که صید خود کند
چون شکار خوک آمد صید عام	رنج بی حد لقمه خوردن زو حرام
آنک از زرد صید را عشقت و بس	لیک او کی گنجد اندر دام کس
تو مگر آبی و صید او شوی	دام بگذاری به دام او روی
عشق می گوید به کوشم پست پست	صید بودن خوش تر از صیاد است
کول من کن خویش را و غره شو	آفتابی را را مکن ذره شو
بر دم ساکن شو بی خانه باش	دعوی شمع می مکن پروانه باش
تا مبینی چاشنی زندگی	سلطنت مبینی نهان در بندگی
نعل مبینی باز کوزه در جهان	تخته بنده را القاب گشته شهبان
بس طناب اندر گلو و تاج دار	بروی انبوهی که اینک تاجدار
هم چو کور کافران بیرون حلل	اندر ون قهر خدا غزو جل
چون قبور آن را مجصص کرده اند	پرده پندار پیش آورده اند

طبع مسکینیت مجھ سے از ہنر ہم چو نخل موم بی برک و ثمر

بخش ۲۱- در بیان آنک لطف حق را همه کس داند و قهر حق را همه کس داند و همه
 از قهر حق گریزانند و به لطف حق در آویزان اما حق تعالی قهر را در لطف پنهان
 کرد و لطف را در قهر پنهان کرد نعل باز کوزه و تلبیس و مکر الله بود تا اهل تمیز و سطر به
 نور الله از حالی مینان و طاهر مینان جدا شوند کی لیلو کم ایکم احسن علما

چون بیدی حضرت حق را بگو	گفت درویشی به درویشی که تو
باز گویم مختصر آن را مثال	گفت بی چون دیدم اما بهر قال
سوی دست راست جوی کوثری	دیدمش سوی چپ او آذری
سوی دست راستش جوی خوشی	سوی چپش بس جهان سوز آتشی
به آن کوثر گروهی شاد و مست	سوی آن آتش گروهی برده دست
پیش پای هر شقی و نیکبخت	لیک لعب باز کوزه بود سخت
از میان آب بر می کرد سر	هر که در آتش همی رفت و شرر
او در آتش یافت می شد در زمان	هر که سوی آب می رفت از میان

هر که سوی راست شد و آب زلال	سر ز آتش برزد از سوی شمال
وانک شد سوی شمال آتشین	سربرون می کرد از سوی یمین
کم کسی بر سر این مضمزدی	لاجرم کم کس در آن آتش شدی
جز کسی که بر سرش اقبال ریخت	کور ما کرد آب و در آتش کریخت
کرده ذوق تقدیرا معبود خلق	لاجرم زین لعب منبون بود خلق
جوق جوق و صف صف از حرص و شتاب	محررز آتش گیران سوی آب
لاجرم ز آتش بر آوردند سر	اعتبار الاعتبار ای بی خبر
بانک می زد آتش ای کیان کول	من نیم آتش منم چشمه قبول
چشم بندی کرده اند ای بی نظر	در من آمی و بیچ مکرین از شرر
ای خلیل ایجا شرار و دود نیست	جز که سحر و خدعه نمود نیست
چون خلیل حق اگر فرزانه ای	آتش آب تست و تو پروانه ای
جان پروانه همی دارد ندا	کای در غاصد هزارم پر بدی
تا همی سوزید ز آتش بی امان	کوری چشم و دل نامحرمان

بر من آرد رحم جاہل از خری	من برو رحم آرم از بینش وری
خاصه این آتش که جان آہاست	کار پروانه بہ عکس کار ماست
او بیند نور و در ناری رود	دل بیند نار و در نوری شود
این چنین لعب آمد از رب جلیل	تا بینی کیست از آل خلیل
آشی را شکل آبی داده اند	واندر آتش چشمہ ای بگشاده اند
ساحری صحن برنجی را بہ فن	صحن پر کر می کند در انجمن
خانہ را او پر ز کزد و مہا نمود	از دم سحر و خود آن کزد و دم نمود
چونک جادومی نماید صد چنین	چون بود دستان جادو آفرین
لاجرم از سحر نردان قرن قرن	اندر افتادند چون زن زیر پهن
ساحرانشان بندہ بودند و غلام	اندر افتادند چون صعوبہ بہ دام
ہین بخوان قرآن بین سحر حلال	سرنگونی مکر ہای کا بجبال
من نیم فرعون کا یم سوی نیل	سوی آتش می روم من چون خلیل
نیست آتش ہست آن ماء معین	و آن دگر از مکر آب آتشین

پس نگو گفت آن رسول خوش جواز	ذره ای عقلت به از صوم و نماز
زانک عقلت جوهرست این دو عرض	این دو در تکمیل آن شد مقترض
تا جلا باشد مر آن آئینه را	که صفا آید ز طاعت سینه را
لیک گر آئینه از بن فاسدست	صیقل او را دیر باز آرد به دست
وان گزین آئینه که خوش مغرس است	اندکی صیقل گری آن را بس است

بخش ۲۲- تفاوت عقول در اصل فطرت خلاف معتزله کی ایشان گویند در
اصل عقول جزوی برابرند این افزونی و تفاوت از تعلم است و ریاضت و تجربه

این تفاوت عقلها را نیک دان	در مراتب از زمین تا آسمان
هست عقلی هم چو قرص آفتاب	هست عقلی کمتر از زهره و شهاب
هست عقلی چون چراغی سرخوشی	هست عقلی چون ستاره آتشی
زانک ابر از پیش آن چون واجد	نوریزدان بین خرد ما بردهد
عقل جزوی عقل را بدنام کرد	کام دنیا مرد را بی کام کرد
آن ز صیدی حسن صیادی بید	وین ز صیادی غم صیدی کشید
آن ز خدمت ناز مخدومی بیافت	و آن ز مخدومی ز راه غربتافت
آن ز فرعونى اسیر آب شد	وز اسیری بسط صد سهراب شد
لعب معکوست و فرزین بند سخت	حیل کم کن کار اقبالست و بخت
بر حیال و حیل کم تن تار را	که غنی ره کم دهد کار را

مکر کن در راه نیکو خدمتی	تا نبوت یابی اندر امتی
مکر کن تا وارهی از مکر خود	مکر کن تا فرد کردی از جسد
مکر کن تا کمترین بنده شوی	در کمی رفتی خداونده شوی
رو بهی و خدمت ای گر کن کهن	بچ بر قصد خداوندی مکن
لیک چون پروانه در آتش باز	کیسه ای زان برمدوز و پاک باز
زور را بگذار و زاری را بگیر	رحم سوی زاری آید ای فقیر
زاری مضطربانه معنویت	زاری سرد و دروغ آن غویت
گریه اخوان یوسف حلیتست	که درویشان پر ز رشک و علتست

بخش ۲۳- حکایت آن اعرابی کی سک او از کر سکی می مرد و انبان او پر نان و
 بر سک نوحه می کرد و شعر می گفت و می کریست و سرور و می زد و در یغش
 می آمد لقمه ای از انبان به سک دادن

آن سکی می مرد و کریان آن عرب	اشک می بارید و می گفت ای کرب
سایلی بگذشت و گفت این کریه چیست	نوحه و زاری تو از بهر کیست
گفت در ملکم سکی بد نیک خو	نک بهی میرد میان راه او
روز صیادم بد و شب پاسبان	تیز چشم و صید گیر و ذردان
گفت رنجش چیست ز خمی خورده است	گفت جوع الکلب زارش کرده است
گفت صبری کن برین رنج و حرص	صابران را فضل حق بخشد عوض
بعد از آن گفتش کای سالار حر	چیت اندر دستت این انبان پر
گفت نان و زاد و لوت دوش من	می کشانم بهر تقویت بدن
گفت چون ندی بدان سک نان و زاد	گفت تا این حد ندارم مهر و داد

دست ناید بی درم در راه نان	لیک هست آب دو دیده رایگان
گفت خاکت بر سرای پر باد مشک	که لب نان پیش تو بهتر ز اشک
اشک خوست و به غم آبی شده	می نیرزد خاک خون بیهده
کل خود را خوار کرد او چون بلیس	پاره این کل نباشد جز خیس
من غلام آنک نفر و شد وجود	جز بدان سلطان با افضال وجود
چون بگرید آسمان گریان شود	چون بنالد چرخ یارب خوان شود
من غلام آن مس همت پرست	کوبه غیر کیما ندارد شکست
دست اسگته بر آورد دعا	سوی اسگته پرد فضل خدا
گر ربانی بایدت زین چاه تنگ	ای برادر و بر آذربی درنگ
مکر حق را بین و مکر خود بهل	ای ز مکرش مکر کاران خجل
چونک مکر شد فهای مکر رب	بر کشایی یک کینی بوالعجب
که کینه آن کمین باشد بقا	تا باد اندر عروج و ارتقا

بخش ۲۴- در بیان آنک هیچ چشم بدی آدمی را چنان مهلک نیست کی چشم
 پسند خوشتن مگر کی چشم او مبدل شده باشد به نور حق که بی یسر و خوشتن
 او بی خوشتن شده

پر طاوست مبین و پای مین	تا که سوا لعین نکشاید کمین
که بلغزد کوه از چشم بدان	یز لقونک از نبی بر خوان بدان
احمد چون کوه لغزید از نظر	در میان راه بی گل بی مطر
در عجب در ماند کین لغزش ز چیست	من پندارم که این حالت تهیت
تا بیاید آیت و آگاه کرد	کان ز چشم بدر سیدت وز نبرد
گر بدی غیر تو در دم لاشدی	صید چشم و سخره افشادی
لیک آمد عصمتی دامن کشان	وین که لغزیدی بد از بهر نشان
عسرتی گیر اندر آن که کن محاه	برک خود عرضه کن ای کم زگاه

بخش ۲۵- تفسیر و ان یکاد الذین کفروا لیزلقونک بابصارهم الیه

یار رسول الله در آن نادی کسان	می زنند از چشم بد بر کمر کسان
از نظرشان کله شیر عین	و اشکاف تا کند آن شیر این
بر شتر چشم افکند هم چون حمام	و انگه بان بفرستد اندر پی غلام
که برو از پیه این اشتر بخر	میند اشتر راستط او راه بر
سر بریده از مرض آن اشتری	کو بگشاید با سب می کردی مری
کز حدوز چشم بد بی هیچ شک	سیر و گردش را بگرداند فلک
آب پنهانست و دولا ب آشکار	لیک در گردش بود آب اصل کار
چشم نیکو شد دوا ی چشم بد	چشم بد را لاکند زیر لکد
سبقت رحمت راست و او از رحمت	چشم بد محصول قهر و لعنت
رحمتش بر نقمتش غالب شود	چهره زین شد دهن بی بر ضد خود
کو نیتجه رحمت و ضد او	از نیتجه قهر بود آن زشت رو

حرص شہوت مار و منصب اژدہ است	حرص بطیکه است این پنجاه تاست
در ریاست بیت چندانست درج	حرص بط از شہوت حلقست و فرج
طامع شرکت کجا باشد معاف	از الوہیت زند در جاہ لاف
و آن ابلیس از تکبر بود و جاہ	زلت آدم ز اسگم بود و باہ
و آن لعین از توبہ استکبار کرد	لاجرم او زود استغفار کرد
لیک منصب نیست آن استکسیت	حرص حلق و فرج ہم خود بد رکیت
باز کویم دقیری باید در	بیخ و شاخ این ریاست را اگر
فی سوری را کہ در مرغی باند	اسپ سرکش راعرب شیطانش خواند
مستی لغت آمد این صفت	شیطنت کردن کشتی بد لغت
دو ریاست جو نکلند در جاہان	صد خورندہ کجاند ز کرد خوان
تا ملک بکشد راز اشتراک	آن نخواہد کین بود بر پشت خاک
قطع خویشی کرد ملک جو ز بیم	آن شنیدستی کہ الملک عقیم
ہم چو آتش باکش پیوند نیست	کہ عقیمست و ورا فرزند نیست

هر چه یابد او بسوزد بر درد	چون نیابد هیچ خود را می خورد
هیچ شواره تو از دندان او	رحم کم جز دل سندان او
چونک گشتی هیچ از سندان مترس	هر صبح از فقر مطلق کیر درس
هست الویت ردای ذوالجلال	هر که در پوشد برو کرد و وبال
تاج از آن اوست آن ماکر	وای او کز حد خود دارد گذر
قنّه تست این پرطاووسیت	که اشتراکت باید و قدوسیت

بخش ۲۶- قصه آن حکیم کی دید طاوسی را کی پرزیبای خود را می‌کند به منقار و
می‌انداخت و تن خود را کل و زشت می‌کرد از تعجب پرسید کی دروغت نمی‌آید
گفت می‌آید اما پیش من جان از پر عزیز تر است و این پر عدوی جان نیست

یک حکیمی رفته بود آسجا بکشت	پر خود می‌کند طاوسی به دشت
بی‌دیغ از بیخ چون بر می‌کنی	گفت طاوسا چنین پر سنی
بر کنی اندازیش اندر و حل	خود دولت چون می‌دهد تا این حل
حافظان در طی مصحف می‌نهند	هر پر را از عزیز می‌پسند
از پر تو باد بزمین می‌کنند	بهر تحریک هوای سودمند
تو نمی‌دانی که تقاشش کیست	این چه ناسگری و چه بی‌باکیست
قاصدا قلع طرازی می‌کنی	یا بهی‌دانی و نازی می‌کنی
افکند مرنده را از چشم شاه	ای بسا نازا که کرد دآن گناه
لیک کم خایش که دارد صد خطر	ناز کردن خوشتر آید از سکر

ایمن آبادست آن راه نیاز	ترک نازش کیر و با آن ره بساز
ای بسا ناز آوری زد پروبال	آخر الامر آن بر آن کس شد وبال
خوشی ناز اردمی بفرز دوت	بیم و ترس مضمرش بکداز دوت
وین نیاز ارچه که لاغر می کند	صدر را چون بدر انور می کند
چون زمرده زنده بیرون می کشد	هر که مرده گشت او دار و درشد
چون ز زنده مرده بیرون می کند	نفس زنده سوی مرگی می تند
مرده شود تا مخرج الحی الصمد	زنده ای زین مرده بیرون آورد
دی شوی بینی تو اخراج بهار	لیل کردی بینی ایلاج نهار
بر مکن آن پر که نپذیرد رفو	روی مخراش از غزا ای خوب رو
آنچنان رویی که چون شمس ضحاست	آنچنان رخ را خراشیدن خطاست
زخم ناخن بر چنان رخ کافر است	که رخ مه در فراق او کر است
یا نبی بینی تو روی خویش را	ترک کن خوی بجاج اندیش را

بخش ۲۷- در بیان آنک صفا و سادگی نفس مطمئه از فکر تها مشوش شود چنانک
 بر روی آینه چخیزی نویسی یا نقش کنی اگر چه پاک کنی داغی بماند و نقصانی

زخم ناخنهای فکرت می کشد	روی نفس مطمئه در جسد
می خراشد و تعمق روی جان	فکرت بدناخن پر زهر دوان
در حدت کرد دست زرین بیل را	تا کشاید عقده اشکال را
عقده سختت بر کیسه تنی	عقده را بکشاده گیر ای متنی
عقده چندی دگر بکشاده گیر	دگشا و عقده ها کشتی تو سپر
که بدانی که خسی یا نیک بخت	عقده ای که آن بر گلوی ماست سخت
خرج این کن دم اگر آدمی	حل این اشکال کن کر آدمی
حد خود را بدان که بود زین کزیر	حد اعیان و عرض دانسته گیر
تابه بی حد درسی ای خاک بنیر	چون بدانی حد خود زین حد کزیر
بی بصیرت عمر در مسموع رفت	عمر در محمول و در موضوع رفت

ہر دلیل بی نتیجہ و بی اثر	باطل آمد در نتیجہ خود نگر
جز بہ مصنوعی ندیدی صانعی	بر قیاس اقرارانی قانعی
می فراید در وسایط فلسفی	از دلائل باز بر عکسش صنفی
این کریزد از دلیل و از حجاب	از پی مدلول سر بردہ بہ حجب
کرد خان اورا دلیل آتشست	بی دخان مارا در آن آتش خوشست
خاصہ این آتش کہ از قرب ولا	از دخان نزدیک تر آمد بہ ما
پس سہ کاری بود رفتن ز جان	بہر تخیلات جان سوی دخان

بخش ۲۸- در بیان قول رسول علیه السلام لارهبانیه فی الاسلام

بر مکن پر را و دل بر کن ازو	زانک شرط این جهاد آمد عدو
چون عدو نبود جهاد آمد محال	شہوت نبود نباشد امثال
صبر نبود چون نباشد میل تو	خشم چون نبود چه حاجت حیل تو
ہین مکن خود را خصی رہبان مشو	زانک عفت ہست شہوت را کرو
بی ہوانسی از ہوا مکن نبود	غازی بی بر مردگان نتوان نمود
انفقوا کفست پس کسی بکن	زانک نبود خرج بی دخل کہن
گر چه آورد انفقوا را مطلق او	تو بخوان کہ اکسوا ثم انفقوا
ہم چنان چون شاہ فرمود اصبروا	رضعتی باید کزان تابی تو رو
پس کلو از بہر دام شہوتست	بعد از آن لا تسرفوا آن عشقت
چونک محمول بہ نبود لدیہ	نیست ممکن بود محمول علیہ
چونک رنج صبر نبود مر ترا	شرط نبود پس فرو ناید جزا
جزا آن شرط و شاد آن جزا	آن جزای دل نواز جان فزا

بخش ۲۹- در بیان آنک ثواب عمل عاشق از حق هم حق است

عاشقان را شادمانی و غم اوست	دست فرد و اجرت خدمت هم اوست
غیر معشوق را تماشایی بود	عشق نبود هرزه سودایی بود
عشق آن شعله ست کو چون بر فروخت	هر چه جز معشوق باقی جمله سوخت
تیغ لاد قتل غیر حق براند	در نگر زان پس که بعد لاجه ماند
ماند الا الله باقی جمله رفت	شاد باش ای عشق شرکت سوز رفت
خود همو بود آخرین و اولین	شرک جز از دیده احوال مبین
ای عجب حسنی بود جز عکس آن	نیست تن را جنبشی از غیر جان
آن تنی را که بود در جان حلال	خوش نکردد گر بگیری در عمل
این کسی داند که روزی زنده بود	از کف این جان جان جامی ربود
وانک چشم او نیدست آن رخان	پیش او جانست این تف دغان
چون نذید او عمر عبدالغزیز	پیش او عادل بود حجاج نیز
چون نذید او مار موسی را ثبات	در جبال سحر پندار و حیات

مرغ کونا خورده است آب زلال	اندر آب شور دارد پروبال
جز به ضد ضد را همی توان شناخت	چون ببیند زخم بشناسد نواخت
لاجرم دنیا مقدم آمدست	تا بدانی قدر اقلیم است
چون از اینجا و اری آنجا روی	در سگر خانه ابد ساگر شوی
کویی آنجا خاک را می نیختم	زین جهان پاک می بگریختم
ای دریغ پیش ازین بودیم اجل	تا عذابم کم بدی اندر وجل

بخش ۳۰- در تفسیر قول رسول علیه السلام مامات من مات الا و تمنی ان یموت
قبل مامات ان کان برا لیکون الی وصول البرا عجل وان کان فاجرا لیقل فجوره

که هر آنک مرد و کرد از تن نزول	زین بفرمودست آن آکه رسول
لیک باشد حسرت تقصیر و فوت	نبود او را حسرت نفلان و موت
که بدی زین پیش نقل مقصدش	هر که میرد خود تمنی باشدش
و رتقی تا خانه زوتر آمدی	گر بود بد تا بدی کمتر بدی
دم به دم من پرده می افروده ام	گوید آن بد بی خبر می بوده ام
این حجاب و پرده ام کمتر بدی	گر ازین زودتر مرا معسر بدی
وز تکبر کم دران چهره خشوع	از حریصی کم دران روی قنوع
وز بلیسی چهره خوب سجود	هم چنین از بخل کم در روی جود
بر مکن آن پرده پیمای را	بر مکن آن پر خلد آرای را
بعد از آن در نوحه آمدی گریست	چون شنید این پند در وی بگریست

نوحه و کريه دراز دودمند	هر که آنجا بود بر کريه ش فکند
و آنک مي پرسيد پر کردن ز چيست	بي جوابي شد پشيمان مي گريست
کز فضولي من چرا پرسيد مش	او ز غم پر بود شورانيد مش
مي چکيد از چشم تر بر خاک آب	اندر آن هر قطره مدرج صد جواب
کريه با صدق بر جهانها زند	تا که چرخ و عرش را گريان کند
عقل و دلهاي گمان عرشي اند	در حجاب از نور عرشي مي زيند

بخش ۳۱- در بیان آنک عقل و روح در آب و گل محبوس اند هم چون هاروت و ماروت در چاه بابل

هم چو هاروت و چو ماروت آن دو پاک	بسته اند اینجا به چاه سمنک
عالم سفلی و شهبانی دهند	اندرین چه کشته اند از جرم بند
سحر و ضد سحر را بی اختیار	زین دو آموزند نیکان و شرار
لیک اول پند بهندش که بین	سحر را از ما می آموز و محبین
ما بیاموزیم این سحر ای فلان	از برای ابتلا و امتحان
که امتحان را شرط باشد اختیار	اختیاری نبودت بی اقدار
میلهایم چون سگان خفته اند	اندریشان خیر و شر نهفته اند
چونک قدرت نیست خفتند این رده	هم چو سیرم پاره ما و تن زده
تا که مرداری در آید در میان	نفخ صور حرص کو بر سگان
چون در آن کوچه خری مردار شد	صد سگ خفته بدان بیدار شد
حرصهای رفته اندر کتم غیب	تا خنق آورد سربرز و زجیب

موبه موی هرگی دندان شده	وز برای حیلہ دم جنبان شده
نیم زیرش حیلہ بالا آن غضب	چون ضعیف آتش که یابد او حطب
شعله شعله می رسد از لاکان	می رود و دلبسته تا آسمان
صد چنین سگ اندرین تن خفته اند	چون شکاری نیستان بنهفته اند
یا چو باز آند و دیده دوخته	در حجاب از عشق صیدی سوخته
تا کله بردارد و بیند شکار	آنگهان سازد طواف کو سار
شہوت رنجور ساکن می بود	خاطر او سوی صحت می رود
چون بیند نان و سیب و خربره	در مصاف آید مزه و خوف بره
گر بود صبار دیدن سوداوست	آن تهج طبع سستش را نکوست
ور نباشد صبر پس نادیده به	تیر دور اولی ز مرد بی زره

بخش ۳۲ - جواب گفتن طاوس آن سایل را

چون ز کریمه فارغ آمد گفت رو	که تورنگ و بوی راهستی کرو
آن نمی بینی که هر سو صد بلا	سوی من آید پی این بالها
ای بسا صیاد بی رحمت مدام	بهر این پرمانند هر سوم دام
چند تیر انداز بهر بالها	تیر سوی من کشد اندر هوا
چون ندارم زور و ضبط خویشتن	زین قضا و زین بلا و زین فتن
آن به آید که شوم زشت و کریمه	تا بوم آمن دین کمسار و تیه
این سلاح عجب من شدای فتنی	عجب آرد معجمان را صد بلا

بخش ۳۳ - بیان آنک، هنر و زیرکیها و مال دنیا هم چون پرهای طاوس عدو جانست

کز پی دانه بنیند دام را	پس، هنر آمد حلاکت خام را
مالک خود باشد اندر اتقوا	اختیار آن را نکو باشد که او
دور کن آلت مینداز اختیار	چون نباشد حفظ و تقوی زینهار
بر کنم پر را که در قصد سرست	جلوه گاه و اختیارم آن پرست
تا پرش در گنجد در شرو شور	نیست انگار در خود را صبور
گر رسد تیری به پیش آرد من	پس زیانش نیست پر کو بر من
چونک از جلوه گری صبریم نیست	لیک بر من پر زیاد شمنیت
بر فرودی ز اختیارم کرو فر	گر بدی صبر و حافظم راه بر
نیست لایق تیغ اندر دست من	هم چو طفلم یا چو مست اندر فتن
تیغ اندر دست من بودی ظفر	گر مرا عقلی بدی و منزجر
تا ز ند تیغی که نبود جز صواب	عقل باید نورده چون آفتاب

چون ندارم عقل تباہ و صلاح	پس چرا در چاه نندازم سلاح
در چه اندازم کنون تیغ و مجن	کین سلاح خصم من خواهد شدن
چون ندارم زور و یاری و سند	تیغم او بستاند و بر من زند
رغم این نفس و قیحه خوی را	که نوشد رو خراشم روی را
تا شود کم این حال و این کمال	چون نماند رو کم اقم در وبال
چون بدین نیت خراشم بزه نیست	که به زخم این روی را پوشید نیست
کردم خوی ستیری داشتی	روی خوبم جز صفا نداشتی
چون ندیدم زور و فرہنگ و صلاح	خصم دیدم زود بشکستم سلاح
تا نکرد تیغ من او را کمال	تا نکردد خنجرم بر من وبال
می گیرم تار کم جنبان بود	کی فرار از خوشتن آسان بود
آہنگ از غیری بود او را فرار	چون ازو بید کید او قرار
من کہ خصم ہم منم اندر گیر	تا بد کار من آمد خیر خیر
نہ بہ ہندست آ من و نہ در ختن	آہنگ خصم او ست سایہ خوشتن

بخش ۳۴- در صفت آن بی خودان کی از شر خود و سر خود آسوده اند کی
 فانی اند در بقای حق هم چون ستارگان کی فانی اند روز در آفتاب و فانی را خوف
 آفت و خطر نباشد

چون فاش از فقر پیرایه شود	او محروم و بی سایه شود
فقر فخری را فاسد پیرایه شد	چون زبانه شمع او بی سایه شد
شمع حله شد زبانه پا و سر	سایه را نبود بگرد او گذر
موم از خویش و ز سایه در گریخت	در شعاع از بهر او کی شمع ریخت
گفت او بهر فایات ریختم	گفت من هم در فنا بگریختم
این شعاع باقی آمد مقرر ض	نه شعاع شمع فانی عرض
شمع چون در ناز شد کلی فنا	نه اثر بینی ز شمع و نه ضیا
هست اندر دفع ظلمت آشکار	آتش صورت به مومی پایدار
بر خلاف موم شمع جسم کان	تا شود کم کرد و افزون نور جان
این شعاع باقی و آن فانیست	شمع جان را شعله ربانیت

این زبانه آتشی چون نور بود	سایه آفانی شدن زود دور بود
ابر را سایه پیفتد در زمین	ماه را سایه نباشد، همنشین
بی خودی بی ابر است ای نیک خواه	باشی اندر بی خودی چون قرص ماه
باز چون ابری باید رانده	رفت نور از مه خیالی مانده
از حجاب ابر نورش شد ضعیف	کم ز ماه نوشد آن بدر شیرین
مه خیالی می نماید ز ابر و کرد	ابر تن ما را خیال اندیش کرد
لطف مه بنگر که این هم لطف اوست	که بگفت او ابر ما را عدوست
مه فراغت دارد از ابر و غبار	بر فراز چرخ دارد مه مدار
ابر ما را شد عدو و خصم جان	که کند مه راز چشم ما نهان
حور را این پرده زالی می کند	بدر را کم از حلالی می کند
ماه ما را در کنار غزنشاند	دشمن ما را عدوی خویش خواند
تاب ابر و آب او خود زین هست	هر که مه خواند ابر را بس کمر هست
نور مه بر ابر چون منزل شدست	روی تاریکش ز مه مبدل شدست

کر چه هم رنگ هست و دولیتیت	اندر ابر آن نور مه عاریتیت
در قیامت شمس و مه مغزول شد	چشم در اصل ضیا مشغول شد
تا بداند ملک را از مستعار	وین رباط فانی از دارالقرار
دایه عاریه بود روزی سه چار	مادر اماراتو کسیر اندر کنار
پر من ابرست و پرده ست و کشف	ز انعکاس لطف حق شد او لطیف
بر کنم پر را و حسنش را ز راه	تا بنیم حسن مه را هم ز ماه
من نخواهم دایه مادر خوشترست	موسی ام من دایه من مادرست
من نخواهم لطف مه از واسطه	که حلاک قوم شد این رابطه
یا مگر ابری شود فانی راه	تا نکرد او حجاب روی ماه
صورتش بنماید او در وصف لا	هم چو جسم انبیا و اولیا
آسپخان ابری نباشد پرده بند	پرده در باشد به معنی سودمند
آن چنان که اندر صبح روشنی	قطره می بارید و بالا ابرنی
معجزه پیا مبری بود آن سقا	گشته ابر از محو هم رنگ سما

بود ابر و رفته از وی خوی ابر	این چنین کرد دتن عاشق به صبر
تن بود امانی کم گشته زو	گشته مبدل رفته از وی رنگ و بو
پر پی غیر ست و سر از بهر من	خانه سمع و بصراستون تن
جان فدا کردن برای صید غیر	کفر مطلق دان و نومیدی ز خیر
هین شو چون قند پیش طوطیان	بلک زهری شو شو آمن از زیان
یا برای شادباشی در خطاب	خویش چون مردار کن پی کلاب
پس خضر کشتی برای این شکست	تاکه آن کشتی ز غاصب باز رست
فقر فخری بهر آن آمدنی	تا ز طاعان گریزم در غنی
کنجهاراد خرابی زان نهند	تا ز حرص اهل عمران وارهند
پر نثانی کند رو خلوت گزین	تا نکردی جمله خرج آن و این
ز آنک تو هم لقمه ای هم لقمه خوار	آکل و ماکولی ای جان هوش دار

بخش ۳۵- در بیان آنک ماسوی اللہ ہر چیز آکل و ماکولست ہم چون آن مرغی کی قصد صید ملخ می کرد و بہ صید ملخ مشغول می بود و غافل بود از بازگرسنگی از پس قہای او قصد صید او داشت اکنون ای آدمی صیاد آکل از صیاد و آکل خود آمن مباش اگر چه نمی بینیش بہ نظر چشم بہ نظر دلیل و عبرتش می بین تا چشم نیر باز شدن

مرکلی اندر شکار کرم بود	کربہ فرصت یافت اورا در بود
آکل و ماکول بود و بی خبر	در شکار خود ز صیادی دگر
دزد کرچہ در شکار کالہ است	شخہ با خمانش در دنبالہ است
عقل او مشغول رخت و قفل و در	غافل از شخہ ست و از آہ سحر
او چنان غرقست در سودای خود	غافلست از طالب و جویای خود
گر حشیش آب و ہوائی می خورد	معدہ حیوانش در پی می چرد
آکل و ماکول آمد آن گیاه	ہم چنین ہر ہستی غیرالہ

وہو یطعم ولا یطعم چاوست	نست حق ماکول و آکل لحم و پوست
آکل و ماکول کی ایمن بود	زا کھی کہ اندر کمین ساکن بود
امن ماکولان جذوب ماتمت	رو بدان در گاہ کو لا یطعم است
هر خیالی را خیالی می خورد	فکر آن فکر دگر را می چرد
تونانی کنز خیالی وارہی	یا بخشی کہ از آن بیرون جہی
فکر ز نورست و آن خواب تو آب	چون شوی بیدار باز آید ذباب
چند ز نور خیالی در پرد	می کشد این سو و آن سو می برد
کمترین اکلانت این خیال	و آن دگر ہا را شناسد ذوا بحلال
ہین کریز از جوق اکال غلیظ	سوی او کہ گفت ما یمت حفیظ
یابہ سوی آن کہ او آن حفظ یافت	کر ننانی سوی آن حافظ شتافت
دست را مہار بزد دست پیر	حق شدست آن دست اوراد ستیر
پیر عقلت کو دکی خو کرده است	از جوار نفس کہ اندر پردہ است
عقل کامل را قرین کن با خرد	تاکہ باز آید خرد زان خوبی بد

چونک دست خود به دست او نهی	پس زد دست اگلان بیرون جی
دست تو از اهل آن بیعت شود	که یدالله فوق ایدیم بود
چون بدادی دست خود در دست پیر	پیر حکمت که علمست و خطیر
کونی وقت خویشست ای مرید	تا ز نور نبی آید پدید
در حدیثه شدی حاضر بدین	و آن صحابه بیعتی را هم قرین
پس زده یار بشر آمدی	هم چو زرده بی خالص شدی
تا معیت راست آید ز آنک مرد	با کسی جحشت کور دوست کرد
این جهان و آن جهان با او بود	وین حدیث احمد خوش خوبود
گفت المرء مع محبوبه	لا اعلک القلب من مطلوبه
هر کجا دامت و دانه کم نشین	روز بون کیر از بون کیران بین
ای ز بون کیر ز بونان این بدان	دست هم بالای دستت ای جوان
تو ز بونی و ز بون کیر ای عجب	هم تو صید و صید کیر اندر طلب
مین ایدی خلفم سدا مباحش	که نیننی خصم را و آن خصم فاش

د لبرې می کنډاوبی دست	حرص صیادی ز صیدی مغفلت
بین ایدی خلف عصفوری بید	تو کم از مرغی مباح اندر تید
چند کرداند سر و روان نفس	چون به نزدانه آید پیش و پس
تا کشم از بیم اوزین لقمه دست	کای عجب پیش و پس صیاد هست
پیش بگر مرک یارو جار را	تو بسین پس قصه فجار را
او قرین تست در هر حالتی	که هلاکت دادشان بی آلتی
پس بدان بی دست حق داور کنیت	حق شکنجه کرد و گرز و دست نیست
در شکنجه او مقر می شد که هو	آنک می گفتی اگر حق هست کو
اشک می راند و همی گفت ای قریب	آنک می گفت این بعید است و عجب
دام تو خود بر پرت چسبیده است	چون فرار از دام واجب دیده است
از پی کامی نباشم طلح کام	بر کنم من منخ این منخوس دام
فهم کن وز جست و جور و بر متاب	در خور عقل تو گفتم این جواب
یاد کن فی جید ما جل مسد	بسکل این جلی که حرص است و حد

بخش ۳۶- صفت کشتن خلیل علیه السلام زراغ را کی آن اشارت به جمع کدام صفت بود از صفات مذمومه مملکه درمید

ای خلیل حق چرا کشتی تو زراغ	این سخن را نیست پایان و فراغ
اندکی ز اسرار آن باید نمود	بهر فرمان حکمت فرمان چه بود
دایما باشد به دنیا عمر خواه	کلاغ و نعره زراغ سیاه
تا قیامت عمر تن درخواست کرد	هم چو ابلیس از خدای پاک فرد
کاشکی گفتی که بتبار بنا	گفت انظرنی الی یوم الحزنا
مرگ حاضر غایب از حق بود نست	عمر بی توبه همه جان کند نست
بی خدا آب حیات آتش بود	عمر و مرگ این هر دو با حق خوش بود
در چنان حضرت همی شد عمر جو	آن هم از تاثیر لعنت بود کو
ظن افزونست و کلی کاستن	از خدا غیر خدا را خواستن
در حضور شیر روبه شاکلی	خاصه عمری غرق در یگانگی

معلم افزون کن که تا کمتر شوم	عمریشم ده که تاپس تر روم
بد کسی باشد که لغت جو بود	تا که لغت را نشانه او بود
عمر زاغ از بهر سرکین خوردست	عمر خوش در قرب جان پروردست
دایم اینم ده که بس بد کوهرم	عمریشم ده که تا که می خورم
کویدی کز خوی زاغم وارمان	گرنه که خوارست آن کنده دمان

بخش ۳۷ - مناجات

ای مبدل کرده خاک را به زر	خاک دیگر را بکرده بوالبشر
کار تو تبدیل اعیان و عطا	کار من سهوست و نسیان و خطا
سهو و نسیان را مبدل کن به علم	من همه خلم مرا کن صبر و حلم
ای که خاک شوره را تو نان کنی	وی که نان مرده را تو جان کنی
ای که جان خیره را بر سر کنی	وی که بی ره را تو پیغمبر کنی
می کنی جزو زمین را آسمان	می فرا می دزدی زمین از اختران
هر که سازد زین جهان آب حیات	زوترش از دیگران آید مات
دیده دل کو به کردون بگریست	دید که اینجا هر دمی مینا گریست
قلب اعیانست و اکسیری محیط	ایلاف خرقة تن بی محیط
تو از آن روزی که در هست آمدی	آتش یا بادی یا خاکی بدی
کبر بر آن حالت ترا بودی بقا	کی رسیدی مر تر این ارتقا
از مبدل هستی اول ماند	هستی بهتر به جای آن نشاند

هم‌چنین تا صد هزاران هستا	بعد یکدیگر دوم به زاندا
از مبدل بین وسایط را بان	کز وسایط دور کردی ز اصل آن
واسطه هر جافزون شد وصل جست	واسطه کم ذوق وصل افزوترست
از سبب دانی شود کم حیرت	حیرت توره دهد در حضرت
این بقاها از فناها یافتی	از فناش رو چو برابر یافتی
زان فناها چه زیان بودت که تا	بر بقا خفیده ای ای فناها
چون دوم از اولینت بهترست	پس فنا جو و مبدل را پرست
صد هزاران حشر دیدی ای عنود	تاکنون هر لحظه از بد و وجود
از حجابی خبر سویی نما	وز نما سویی حیات و ابتلا
باز سویی عقل و تمیزات خوش	باز سویی خارج این پنج و شش
تالاب بحر این نشان پایاست	پس نشان پادرون بحر لایست
زانک منرلهای خشکی ز احتیاط	هست دها و وطنها و رباط
باز منرلهای دریاد و قوف	وقت موج و حبس بی عرصه و ستوف

نیت پیدا آن مرا عل را سنام	نه نشاست آن منازل را نه نام
هست صد چندان میان منزلهین	آن طرف که از ناتاروح عین
در فنا این بقا نادیده ای	بر بقای جسم چون خفیده ای
هین بده ای زارغ این جان باز باش	پیش تبدیل خدا جان باز باش
تازه می گیر و کهن را می سپار	که هراسالت فزونست از سه پار
گر نباشی نخل وار ایثار کن	کهنه بر کهنه نه و انبار کن
کهنه و کندیده و پوسیده را	تخف می بر بهر هر نادیده را
آنک نو دید او خریدار تو نیست	صید حقست او گرفتار تو نیست
هر کجا باشند جوق مرغ کور	بر تو جمع آیند ای سیلاب شور
تا فزاید کوری از شور اها	زانک آب شور افزاید عی
اهل دنیا زان سبب اعی دل اند	شارب شور به آب و گل اند
شور می ده کور می خرد جهان	چون نداری آب حیوان در نهان
با چنین حالت بقا خواهی و یاد	هم چو زنگی در سیه روی تو نشاد

کوز زادو اصل زنگی بوده است	در سیاهی زنگی زان آسوده است
گریه کرد و تدارک جو بود	آنگاه روزی شاهد و خوش رو بود
باشد اندر غصه و درد و خنین	مرغ پرنده چو ماند در زمین
دانه چین و شاد و شاطر می دود	مرغ خانه بر زمین خوش می رود
و آن دگر پرنده و پرواز بود	ز آنک او از اصل بی پرواز بود

بخش ۳۸ - قال النبی علیہ السلام ارحموا مثلاً ثا عزیز قوم ذل و غنی قوم افتقر و عالماً یلعب به اجهال

جان من کان غنیاً فافتقر	گفت پیامبر که رحم آرید بر
او صفیاً عالماً بین المضر	والذی کان عزیزاً فافتقر
رحم آرید از زسکید و زکوه	گفت پیامبر که با این سه گروه
و آن توانگر هم که بی دینار شد	آنک او بعد از رئیسی خوار شد
بتلی کرد و میان ابلهان	و آن سوم آن عالمی که اندر جهان
هم چو قطع عضو باشد از بدن	زانک از عزت به خواری آمدن
نوبریده جنبه امانی میدید	عضو کرد و مرده کز تن و ابرید
هستش اسال آفت رنج و خار	هر که از جام الست او خورد پار
کی مرور احرص سلطانی بود	و آنک چون سک ز اصل کمدانی بود
آه او گوید که کم کرد دست راه	توبه او جوید که کرد دست او گناه

بخش ۳۹- قصہ مجبوس شدن آن آہو بچہ در آخر خران و طعنہ آن خران پر

آن غریب گاہ بہ جنک و گاہ بہ تسخر و بتلی کشتن او بہ گاہ خشک کی غذای او
نست و این صفت بندہ خاص خداست میان اہل دنیا و اہل ہوا و شہوت کی
الاسلام بد اغریبا و سيعود غریبا فطوبی للغریاء صدق رسول اللہ

آہوی را کرد صیادی شکار	اندر آخر کردش آن بی زینہار
آخری را پر ز گاوان و خران	جس آہو کرد چون استکمران
آہواز و حشت بہ ہر سومی کریمخت	او بہ پیش آن خران شب گاہ رہ نخت
از مجاعت و اشتہا ہر گاو و خر	گاہ را می خورد خوشتر از شکر
گاہ آہوی رمید از سوبہ سو	کہ زد و دو کرد کہ می تافت رو
ہر کرا باضد خود بکذاشتند	آن عقوبت را چو مرک امکاشتند
تا سلیمان گفت کہ آن ہدہا کر	ہجر را عذری نگوید معتبر
بکشمش یا خود ہم اورا عذاب	یک عذاب سخت بیرون از حساب

هان کدامت آن عذاب این معتمد	در قفس بودن به غیر جنس خود
زین بدن اندر عذابی ای بشر	مرغ روحست بسته با جنسی دیگر
روح بازست و طبایع زانها	دارد از زانها و خندان دانها
او مانده در میانشان زار زار	هم چو بوبکری به شهر سنزوار

بخش ۴۰ - حکایت محمد خوارزمشاه کی شهر سنروار کی همه رافضی باشند به جنگ
بگرفت اما جان خواستند گفت آنکه امان دهم کی ازین شهر پیش من به هدیه ابوبکر
نامی بیارید

محمد الپ الخ خوارزمشاه	در قتل سنروار پرنده
تنگشان آورد لشکرهای او	ا پیش افتاد در قتل عدو
سجده آوردند پیش کالامان	حلقه مان در گوش کن و بخش جان
هر خراج و صلتی که بایست	آن ز ماهر موسی افزایش است
جان ما آن توست ای شیرخو	پیش ما چندی امانت باش کو
گفت نرمانید از من جان خویش	تا نیاریدم ابوبکری به پیش
تا مر ابوبکر نام از شهرتان	هدیه نارید ای رمیده استان
بدرومستان هم چو گشت ای قوم دون	نه خراج استانم و نه هم فون
بس جوال زر کشیدندش به راه	کز چنین شهری ابوبکری خواه
کی بود ابوبکر اندر سنروار	یا کلوخ خشک اندر جویبار

رو بتاید از زر و گفت ای مغان	تا نیاریدم ابو بکر ار مغان
بچ سودی نیست کودک نیمتم	تا به زر و سیم حیران، میتم
تا نیاری سجده نرہی ای زبون	گر پیماپی تو مسجد را به کون
منہیان انگیتند از چپ و راست	کہ اندرین ویرانہ بو بکری کجاست
بعدہ روز و سہ شب کہ اشتافتند	یک ابو بکری نزاری یافتند
رہ گذر بود و باندہ از مرض	در یکی گوشہ خرابہ پر حرض
خفتہ بود او در یکی کنجی خراب	چون بیدندش بگفتندش شتاب
خنیر کہ سلطان ترا طالب شدست	کز تو خواہد شہر ما از قتل رست
گفت اگر پایم بدی یا مہدی	خود بہ راہ خود بہ مقصد رفتمی
اندرین دشمن کہہ کی ماندی	سوی شہر دوستان می راندی
تختہ مردہ کشان بفراشتند	وان ابو بکر برابر داشتند
سوی خوار شاہ جالان کشان	می کشیدندش کہ تا آیند نشان
سہر و راست این جہان و مرد حق	اندرین جاضایست و ممتحق

دل همی خواهد ازین قوم رذیل	هست خوار شاه یزدان جلیل
فابتنوا ذا القلب فی تدبیر کم	گفت لایطرا لی تصویر کم
نه به نقش سجده و ایثار زر	من ز صاحب دل کنم در تو نظر
جست و جوی اهل دل بگذاشتی	تو دل خود را چو دل پنداشتی
اندر و آید شود یا و نه نمان	دل که کره مفصل چو این هفت آسمان
سبزوار اندر ابو بکر می بجو	این چنین دل ریزه بار دل مگو
حق از و درش جبهت ناظر بود	صاحب دل آینه شش روشد
نکنندش بی واسطه او حق نظر	هر که اندر شش جبهت دارد مقرر
در قبول آرد همو باشدند	گر کند رد از برای او کند
شمه ای گفتیم من از صاحب وصال	بی از و نه کسی را حق نوال
وز کفش آن را به مر حمان دهد	موبیت را بر کف دستش نهد
هست بی چون و چگونه و بر کمال	با کفش دریای کل را اتصال
گفتش تکلیف باشد و السلام	اتصالی که نلنجد در کلام

صد جوال ز بیاری ای غنی	حق بگوید دل بیاری منحنی
گر ز تو راضیت دل من راضیم	ور ز تو معرض بود اعراضیم
نگرم در تو در آن دل بگرم	تخفہ اورا آرای جان بردم
باتوا و چوست، ستم من چنان	زیر پای مادران باشد چنان
مادر و بابا و اصل خلق اوست	ای خنک آنکس که داند دل ز پوست
تو بگوئی نک دل آوردم به تو	کویدت پرست ازین دلباقو
آن دلی آور که قطب عالم اوست	جان جان جان جان آدم اوست
از برای آن دل پر نور و بر	ہست آن سلطان دلباقو
تو بگردی روز مادر سبزوار	آنچنان دل رانیابی ز اعتبار
پس دل پر مرده پوسیدہ جان	بر سر تختہ نمی آن سوکشان
کہ دل آوردم ترا ای شہریار	بہ ازین دل نبود اندر سبزوار
کویدت این کور خانہ ست ای جری	کہ دل مرده بدینجا آوری
رو بیاور آن دلی کوشاہ خوست	کہ امان سبزوار کون ازوست

کونی آن دل زین جهان پنهان بود	زانک ظلمت با ضیاضدان بود
دشمنی آن دل از روز است	سزوار طبع را میراثی است
زانک او بازست و دنیا شهر زاغ	دیدن نابخس بر نابخس داغ
ور کند نرمی نفاقی می کند	ز استمالت ارتفاقی می کند
می کند آرمی نه از بهر نیاز	تا که ناصح کم کند نصیح دراز
زانک این زاغ خس مردار جو	صد هزاران مکر دارد توبه تو
کر پذیرند آن نفاش را رهید	شد نفاش عین صدق مستقید
زانک آن صاحب دل با کز و فر	هست در بازار ما معیوب خر
صاحب دل جو اگر بی جان نه ای	جنس دل شوگر ضد سلطان نه ای
آنک زرق او خوش آید مر ترا	آن ولی تست نه خاص خدا
هر که او بر خو بر طبع تو زیست	پیش طبع تو ولی است و نیست
رو هوا بگذارتا بویست شود	وان مشام خوش عبر جویست شود
از هوارانی دماغت فاسدست	مشک و عنبر پیش مغزت کاسدست

حد ندارد این سخن و آهوی ما می‌گیرند اندر آخر جا بجا

بخش ۴۱ - بقیہ قصہ آہو و آخر خران

روز ما آن آہوی خوش ناف زر	در سنگجہ بود در اصطبل خر
مضطرب در نزع چون ماہی ز خنک	در یکی حقہ معذب پشک و مشک
یک خرش گفتی کہ ما این بوالو خوش	طبع شاہان دارد و میران خموش
و آن دگر تخرزدی کز جرومہ	کوہر آوردست کی ارزان دہد
و آن خرمی گفتی کہ با این نازکی	بر سریر شاہ شو کو مشکلی
آن خرمی شد تخمہ وز خوردن باند	پس بر رسم دعوت آہورا بخواند
سرچنین کرد او کہ نہ روای فلان	اشتہام نیست ہستم ناتوان
گفت می دانم کہ نازی می کنی	یا ز ناموس احترامی می کنی
گفت او با خود کہ آن طعمہ توست	کہ از آن اجزای تو زندہ و نوست
من الیف مرغزاری بودہ ام	در زلال و روضہ ما آسودہ ام
کر قضا انداخت ما را در عذاب	کی رود آن خو و طبع مستطاب
گر کہدا کشتم کہدا رو کی شوم	ور لباسم کہنہ کردد من نوم

سنبل ولاله و سپر غم نیر هم	با هزاران ناز و نفرت خورده ام
گفت آری لاف می زن لاف لاف	در غیری بس توان گفتن کزاف
گفت نافم خود کواهی می دهد	نتی بر عود و غم می نهند
لیک آن را کی شود صاحب مشام	بر خر سرکین پرست آن شد حرام
خر کمیز خر بویید بر طریق	مشک چون عرضه کنم با این فریق
به این گفت آن نبی مستحیب	رمز الاسلام فی الدنیا غریب
زانک خویشانش هم از وی می رمند	گر چه با ذاش ملایک هم دمند
صورتش را جنس می بیند انام	لیک از وی می نیاند آن مشام
هم چو شیر در میان نقش گاو	دور می بینش ولی او را نکاو
در بکاو می ترک کاوتن بکو	که بدر دگاو را آن شیر خو
طبع گاو می از سرت بیرون کند	خوی حیوانی ز حیوان بر کند
گاو باشی شیر کردی نزد او	گر تو با گاو می خوشی شیر می جو

بخش ۴۲- تفسیرانی اری سبع بقرات سمان یا کلهن سبع عجاف آن گاوان لاغرا
 خدا به صفت شیران کر سنه آفریده بود تا آن هفت گاو فربه را به اشتها می خوردند اگر
 چه آن خیالات صور گاوان در آینه خواب نمودند تو معنی بگیر

آن عزیز مصر می دیدی به خواب	چونک چشم غیب را شد فتح باب
هفت گاو فربه بس پروری	خوردشان آن هفت گاو لاغری
دردون شیران بدند آن لاغران	ورنه گاوان را نبودندی خوران
پس بشر آمده به صورت مرد کار	لیک در وی شیر پنهان مرد خوار
مرد را خوش و ا خورد و فروش کند	صاف کرد و در دوش ارد و دوش کند
زان یکی در دواز جمله در ده	و ا بهد پا بر نهند او بر سها
چند گویی هم چو زانغ پر نخوس	ای خلیل از بهر چه کشتی خروس
گفت فرمان حکمت فرمان بگو	تا مسج کردم آن را موبه مو

بخش ۴۳- بیان آنک کشتن خلیل علیه السلام خروس را اشارت به جمع و قهر
 کدام صفت بود از صفات مذمومات مملکان در باطن مرید

شهوتمی است او و بس شهوت پرست	زان شراب زهرناک ژاژ مست
کرنه بهر نسل بود ای وصی	آدم از گنگش بکردی خود خصی
گفت ابلیس لعین دادار را	دام زفتی خواهم این اشکار را
زرویم و گله اش نمود	که بدین تانی خلایق رار بود
گفت شهابش و ترش آویخت لنج	شد ترنجیده ترش هم چون ترنج
پس زرو کو هر زمعدنهای خوش	کرد آن پس مانده راحق پیش کش
گیر این دام و گدرا ای لعین	گفت زین افزون ده ای نعم المعین
چرب و شیرین و شرابات شمین	دادش و بس جامه ابریشمین
گفت یارب بیش ازین خواهم مدد	تا بندمشان به حل من مسد
تا که مسانت که نرو پردلند	مردوار آن بندهارا بسکند

تا بدین دام و رهنمای هوا	مرد تو کرد ز نامردان جدا
دام دیگر خواهیم ای سلطان تخت	دام مرد انداز و حیلست ساز سخت
خمر و چنک آورد پیش او نهاد	نیم خنده زو بدان شد نیم شاد
سوی اضلال ازل پیغام کرد	که بر آراز قهر بحر فتنه کرد
نی کی از بندگانت موسی است	پرده داد بحر او از کرد بست
آب از هر سو عنان را وا کشید	از تنگ دریا غباری بر جهید
چونک خوبی زمان فاو نمود	که ز عقل و صبر مردان می فرود
پس ز دانگ تنگ به رقص اند رفتاد	که بده زو تر رسیدم در مراد
چون بید آن چشمهای پر خار	که کند عقل و خرد را بی قرار
و آن صفای عارض آن دلبران	که بسوزد چون سپند این دل بر آن
رو و حال و ابرو و لب چون عشیق	کو یا حق تافت از پرده رقیق
دید او آن غنچ و بر جست بک	چون تجلی حق از پرده تنگ

بخش ۴۴ - تفسیر خلقنا الانسان فی احسن تقویم ثم ردناه اسفل سافلین و تفسیر ومن نمره ننگه فی الخلق

آدم حسن و ملک ساجد شده	هم چو آدم باز مغزول آمده
گفت آوه بعد بستی نیستی	گفت جرمت این که افزون زیت
جبرئیل می کشاند موکشان	که برو زین خلد و از جوق خوشان
گفت بعد از غزاین اذلال چیست	گفت آن دادست و اینت داوریت
جبرئیل ساجده می کردی به جان	چون کنون می رانیم تو از جهان
حله می پردز من در امتحان	هم چو برگ از نخ در فصل خزان
آن رخی که تاب او بدماه وار	شده پیری هم چو پشت سوسار
وان سر و فرق کش شمع شده	وقت پیری ناخوش و ا صلح شده
وان قد صف در نازان چون سنان	گشته در پیری دو تا هم چون کمان
رنگ لاله گشته رنگ زعفران	زور شیرش گشته چون زهره زنان
آنک مردی در بغل کردی به فن	می بکیرندش بغل وقت شدن

این خود آثار غم و پشیمانیست هر یکی زینهار سول مردکیست

بخش ۴۵- تفسیر اسفل سافلین الا الذین آمنوا و عملوا الصالحات فلم یجبر غیر ممنون

لیک کر باشد طیش نور حق	نیست از پیری و تب نقصان و دق
ستی او هست چون سستی مست	که اندر آن سستیش رشک رستمست
گر بمیرد استخوانش غرق ذوق	دزد دزدش دشعاع نور شوق
و آنک آنش نیست باغ بی ثمر	که خزانش می کند زیروزبر
گل نماند خار نماند سیاه	زرد و بی مغز آمده چون تل کاه
تاچه زلت کرد آن باغ ای خدا	که از و این حله ما کرد و جدا
خویشتن را دید و دید خویشتن	زهر قحط است بین ای مستحق
شاهدی کز عشق او عالم گریست	عالمش می راند از خود جرم چیست
جرم آنک زیور عاریه بست	کرد و دعوی کین حلال ملک منت
و استایم آن که تا داند یقین	خرمن آن ماست خویان دانه چین
تا بداند کان حلال عاریه بود	پرتوی بود آن ز خورشید وجود

آن جمال و قدرت و فضل و هنر	ز آفتاب حسن کرد این سوسنر
باز می کردند چون استارها	نور آن خورشید ازین دیوارها
پرتو خورشید شد و اجایگاه	ماند هر دیوار تاریک و سیاه
آنک کرد او درخ خوبانت دنگ	نور خورشیدست از شیشه سه رنگ
شیشه های رنگ رنگ آن نور را	می نمایند این چنین رنگین با
چون ماند شیشه های رنگ رنگ	نور بی رنگت کند آسمان دنگ
خوی کن بی شیشه دیدن نور را	تا پوشیده بشکند بودعی
قانعی بادانش آموخته	در چراغ غیر چشم افروخته
او چراغ خویش بر باید که تا	تو بدانی مستعیری نی فتا
گر تو کردی شکر و سعی مجتهد	غم مخور که صد چنان بازت دهد
و رنگردی شکر اکنون خون گری	که شدت آن حسن از کافربری
امه الکفران اضل اعمالهم	امه الایمان اصلح بالهم
کم شد از بی شکر خوبی و هنر	که دگر هرگز نبیند زان اثر

خویشی و بی خویشی و سکر و دود	رفت زان سان که نیاردشان به یاد
که اضل اعالم ای کافران	جستن کامست از هر کام ران
جز ز اهل سکر و اصحاب وفا	که مریشان راست دولت در تھا
دولت رفته کجا قوت دهد	دولت آینده خاصیت دهد
قرض ده زین دولت اندر اقرضوا	تا که صد دولت بسینی پیش رو
اندکی زین شرب کم کن بهر خویش	تا که حوض کوثری یابی به پیش
جرعه بر خاک وفا آنکس که ریخت	کی تواند صید دولت زو گریخت
خوش کند دلشان که اصلاح بالهم	رد من بعد التوی انرا لهم
ای اجل وی ترک غارت سازده	هر چه بردی زین سگوران بازده
و ادهد ایشان بنپذیرند آن	زانک منعم گشته اند از رخت جان
صوفیم و خرقة ما انداختیم	باز نسائیم چون دباختیم
ما عوض دیدیم آنگه چون عوض	رفت از ما حاجت و حرص و غرض
ز آب شور و مملکی بیرون شدیم	بر رقیق و چشمه کوثر زدیم

آنچ کردی ای جهان با دیگران	بی وفایی و فن و ناز کران
بر سرت ریزیم مابهر جزا	که شهیدیم آمده اندر غزا
تا بدانی که خدای پاک را	بندگان، مستند پر حمله و مری
سبقت ترویر دنیا بر کنند	خمیه را بر باروی نصرت ز تند
این شهیدان باز نو غازی شدند	وین اسیران باز بر نصرت زدند
سبر بر آوردند باز از نیتی	که بین ما را اگر که نیتی
تا بدانی در عدم خورشید هست	و آنچ اینجا آفتاب آنجا سهاست
در عدم هستی برادر چون بود	ضد اندر ضد چون مکنون بود
یخرج الحی من المیت بدان	که عدم آمد امید عابدان
مرد کارنده که انبارش تسمیت	شاد و خوش نه بر امید نیتست
که بروید آن ز سوی نیتی	فهم کن کز واقف مغنیستی
دم به دم از نیتی تو منظر	که بیایی فهم و ذوق آرام و بر
نیست دستوری گشاد این راز را	ورنه بغدادی کنم ابجاز را

پس خزانهٔ صنّع حق باشد عدم که بر آرد زو عطا نمودم به دم
مبدع آمد حق و مبدع آن بود که بر آرد فرع بی اصل و سند

بخش ۴۶- مثال عالم هست نیست نما و عالم نیست هست نما

نست را بنمود هست و محشم	هست را بنمود بر شکل عدم
بحر را پوشید و کف کرد آشکار	باد را پوشید و بنمودت غبار
چون مناره خاک پچان در هوا	خاک از خود چون برآید بر علا
خاک را بینی به بالا ای علیل	باد را نی جز به تعریف دلیل
کف همی بینی روانه هر طرف	کف بی دریازد و منصرف
کف به حس بینی و دریا از دلیل	فکر پنهان آشکارا قال و قیل
نفی را اثبات می پنداشتیم	دیده معدوم بینی داشتیم
دیده ای که اندر نغاسی شدید	کی تواند جز خیال و نیست دید
لاجرم سرکشه گشتیم از ضلال	چون حقیقت شد پنهان پیدا خیال
این عدم را چون نشاندند نظر	چون نهان کرد آن حقیقت از بصر
آفرین ای اوستاد سحر باف	که نمودی معرضان را در و صاف
ساحران مهتاب پیمانند زود	پیش باز رگان وزر گیرند سود

سیم بریاند زین کون پچ پچ	سیم از کف رفته و کرباس بیچ
این جهان جادوست ما آن تاجریم	که ازو منتاب سیموده خریم
گز کند کرباس پانصد گز شتاب	ساحرانه اوز نورها منتاب
چون سداو سیم عمرت ای ره‌ی	سیم شد کرباس فی کسیه تهی
قل اعوذت خواند باید کای احد	هین زلفا ثبات افغان وز عقد
می‌دمند اندر کره آن ساحرات	الغیاث المستغاث از بردومات
لیک بر خوان از زبان فعل نیز	که زبان قول سستت ای عزیز
در زمانه مر تر اسه همراه اند	آن یکی وانی و این دو غدر مند
آن یکی یاران و دیگر رخت و مال	و آن سوم و افیت و آن حسن الفحال
مال ناید با تو بیرون از قصور	یار آید لیک آید تابه کور
چون تراروز اجل آید به پیش	یار گوید از زبان حال خویش
تا بدینجایش همراه نیستم	بر سر کورت زمانی می‌ستم
فعل تو و افیت زو کن ملحد	که در آید با تو در قهر حد

بخش ۴۷- در تفسیر قول مصطفی علیه السلام لابد من قرین یدفن معک و هو حی
و تدفن معہ وانت میت ان کان کریمًا کریمًا و ان کان لیمًا اسلمک و ذلک
القرین علمک فاصلمه ما استطعت صدق رسول الله

پس سیمبر گفت بهر این طریق	با وفات از عل نبود رفیق
کر بود نیکو ابدیارت شود	در بود بد در سجدات شود
این عل وین کسب در راه سداد	کی توان کرد ای پدر بی اوستاد
دو ن ترین کسی که در عالم رود	بیچ بی ارشاد استادی بود
اولش علمست آنگاه بی عل	تا دهر بر بعد مهلت یا اجل
استعینوا فی الحرف یا ذا النہی	من کریم صالح من اهلہما
اطلب الدر اخی و سط الصدق	واطلب الفن من ارباب الحرف
ان رایتم ناصحین انصفوا	بادروا لتعلیم لا تسکنفوا
در دباغی کر خلق پوشید مرد	خواجگی خواجہ را آن کم نکرد

وقت دم آهنگدار پوشید دل	احتشام او نشد کم پیش خلق
پس لباس کبر بیرون کن ز تن	ملبس دل پوش در آموختن
علم آموزی طریقت قوی است	حرف آموزی طریقت فعلی است
فقر خواهی آن به صحبت قایمست	نه زبانت کار می آید نه دست
دانش آن راستان جان ز جان	نه ز راه و قرونه از زبان
در دل سالک اگر هست آن رموز	رمز دانی نیست سالک را هموز
تا دلش را شرح آن سازد ضیا	پس الم شرح بفرماید خدا
که درون سینه شرحت داده ایم	شرح اندر سینه ات بنماده ایم
تو هموز از خارج آن را طالبی	محبی از دیگران چون طالبی
چشمه شیرست در توبی کنار	تو چرامی شیرجویی از تغار
منفدی داری به بحر ای آبگیر	ننگ دار از آب جستن از غدیر
که الم شرح نه شرحت هست باز	چون شدی تو شرح جو و کدی ساز
در نگر در شرح دل در اندرون	تا نماید طعنه لا تبصرون

بخش ۴۸ - تفسیر و هو معکم

یک سپر نان ترابی فرق سر	تو همی خواهی لب نان در به در
در سر خود پیچ بل خیره سری	رود در دل زن چرا بر هر دری
تا بر انویی میان آب جو	غافل از خود زین و آن تو آب جو
پیش آب و پس هم آب بامد	چشمه را پیش سد و خلف سد
اسپ زیر ران و فارس اسپ جو	چیت این گفت اسپ لیکن اسپ کو
هی نه اسپست این به زیر تو پدید	گفت آری لیک خود اسپ که دید
مست آب و پیش روی اوست آن	اندر آب و بی خبر ز آب روان
چون کمر در بحر کوید بحر کو	و آن خیال چون صدف دیوار او
گفتن آن کو حجابش می شود	ابر تاب آفتابش می شود
بند چشم اوست هم چشم بدش	عین رفیع سد او گشته سدش
بند گوش او شده هم هوش او	هوش با حق دار ای مد هوش او

بخش ۴۹- در تفسیر قول مصطفی علیه السلام من جعل الهموم هما واحدا کفاه الله
سائر همومه ومن تفرقت به الهموم لایبالی الله فی امی واد اهلک

می سیزد تیره ای آن تربت	هوش را توزیع کردی بر جهات
آب هشت چون رسد سوی ثار	آب هش را می کشد هر چی خار
آب ده این شاخ خوش را نو کنش	بین بزن آن شاخ بد را نو کنش
کین شود باطل از آن روید ثمر	هر دو سبزند این زمان آخر نگر
فرق را آخر بینی و السلام	آب باغ این را حلال آن را حرام
ظلم چه بود آب دادن خار را	عدل چه بود آب ده اشجار را
نه بهر یحیی که باشد آبکش	عدل وضع نعمتی در موضعش
که نباشد جز بلا را منبعی	ظلم چه بود وضع در ناموضع
نه به طبع پرز حیر پر کره	نعمت حق را به جان و عقل ده
بر دل و جان کم نه آن جان کندنت	بار کن بیکار غم را بر تن

بر سر عیسی نهاده تنگ بار	خر سکنیزه می زند در مرغزار
سر مرده را در گوش کردن شرط نیست	کار دل را جستن از تن شرط نیست
کردلی روز ناز کن خواری مکش	ورتنی شکر منوش و زهر چش
زهر تن را نافعست و قند بد	تن همان به سحر که باشد بی مدد
به نیرم دوزخ تست و کم کنش	ور بروید به نیرمی رو بر کنش
ور نه حال حطب باشی حطب	در دو عالم هم چو جفت بوله لب
از حطب بشناس شاخ سدره را	گر چه هر دو سبز باشند ای فقی
اصل آن شاخت، هم قسم آسمان	اصل این شاخت از نار و دخان
هست مانند آب صورت پیش حس	که غلط نیست چشم و کیش حس
هست آن پیدای پیش چشم دل	جد کن سوی دل آبدار لعل
ور نداری پابجانبان خویش را	تا بسینی هر کم و هر میش را

بخش ۵۰- در معنی این بیت «کر راه روی راه برت بکشایند ورنیست شوی بهستیت بکرایند»

یافت یوسف هم ز جنبش منصرف	کر زینجا بست درها هر طرف
چون توکل کرد یوسف بر جهید	باز شد قفل و در و شدره پدید
خیره یوسف وار می باید دوید	کر چه رخ نهیست عالم را پدید
سوی بی جایی شمارا جاشود	تا کشاید قفل و در پیدا شود
بیچ می بینی طریق آمدن	آمدی اندر جهان ای ممتحن
آمدن را راه دانی بیچ نی	تو ز جایی آمدی وز موطنی
زین ره بی راهه مارار قنست	کر ندانی تا نکویی راه نیست
بیچ دانی راه آن میدان کجاست	می روی در خواب شادان چپ و راست
خوش را بینی در آن شرکمن	تو بیند آن چشم و خود تسلیم کن
بند چشم تست این سوا ز غرار	چشم چون بندی که صد چشم خار

چار چشمی تو ز عشق مشتری	بر امید مشتری و سروری
و رنجی مشتری بینی به خواب	چغده کی خواب میند جز خراب
مشتری خواهی به مردم پیچ پیچ	تو چه داری که فروشی پیچ پیچ
کردلت را نان بدی یا چاشتی	از خریداران فراغت داشتی

بخش ۵۱۔ قصہ آن شخص کی دعویٰ پیغامبری می کرد گفتندش چه خورده ای کی
 کچج شده ای ویاوه می کو بی گفت اگر چیزی یافتی کی خورد می نه کچج شد می و نه یاوه
 گفتی کی هر سخن نیک کی باغیر اهلش کو یند یاوه گفته باشند اگر چه در آن یاوه گفتن
 مامورند

آن کی می گفت من پیغامبرم	از همه پیغامبران فاضلترم
کردنش بستند و بردندش به شاه	کین همی گوید رسولم از اله
خلق بروی جمع چون مور و ملخ	که چه مکرست و چه تزویر و چرخ
کر رسول آنست که آید از عدم	ما همه پیغامبریم و محتشم
ما از آنجا آمدیم اینجا غریب	تو چرا مخصوص باشی ای ادیب
نه شام چون طفل خفته آیدیت	بی خبر از راه و ز منزل بدیت
از منازل خفته بگذشتید و مست	بی خبر از راه و از بالا و پست
ما به بیداری روان گشتیم و خوش	از و رای پنج و شش تا پنج و شش

دیده منرہما از اصل و از اساس	چون قلاووز آن خمیرورہ شناس
شاہ را گفتند اسکنجہ ش بکن	تا نگوید جنس او بیچ این سخن
شاہ دیدش بس نزار و بس ضعیف	کہ بہ یک سیلی بمیرد آن نحیف
کی توان اورا فشدن یا زدن	کہ چو شیشہ کشتہ است اورا بدن
لیک با او کویم از راہ خوشی	کہ چرا داری تولاف سرکشی
کہ درشتی ناید اینجا بیچ کار	ہم بہ نرمی سر کند از خار مار
مردمان را دور کرد از کردوی	شہ لطیفی بود و نرمی و دردوی
پس نشاندش باز پرسیدش زجا	کہ کجا داری معاش و ملتجی
گفت ای شہ، ہستم از دار السلام	آمدہ از رہ درین دار الملام
نہ مرا خانہ ست و نہ یک ہم نشین	خانہ کی کردست ماہی در زمین
باز شہ از روی لاغش گفت باز	کہ چہ خوردی و چہ داری چاشت ساز
اشتی داری چہ خوردی با داد	کہ چنین سرمستی و پر لاف و باد
گفت اگر نامہ بدی ختمک و طری	کی کنی دعوی پناہبری

هم چنان باشد که دل جستن زکوه	دعوی پناهمبری با این گروه
فهم و ضبط نکته مثل نجبت	کس زکوه و سنگ عقل و دل نجبت
می کند افوس چون مستزبان	هر چه گوئی باز گوید که همان
از حمادی جان کرا باشد رجا	از کجا این قوم و پیغام از کجا
پیش تو بنهند جمله سیم و سر	گر تو پیغام زنی آری و زر
عاشق آمد بر تو اومی دانست	که فلان جاشهدی می خوانست
که بیا سوی خدا ای نیک عهد	ور تو پیغام خدا آری خوشد
چون بقا ممکن بود فانی مشو	از جهان مرک سوی برک رو
نه از برای حمیت دین و هنر	قصد خون تو کنند و قصد سر

بخش ۵۲ - سبب عداوت عام و بیگانه زیستن ایشان به اولیاء خدا کی . بحثمان می خوانند و با آب حیات ابدی

تلمنشان آید شنیدن این بیان	بلک از چغفیدگی در خان و مان
چونک خواهی بر کنی زوخت نخت	خرقه ای بر ریش خر چغفید سخت
جذا آن کس کز و پرهنیز کرد	خفته اند از دیقین آن خر زرد
بر سرش چغفیده در نم غرقه ای	خاصه پنجه ریش و هر جا خرقه ای
حرص هر که بیش باشد ریش بیش	خان و مان چون خرقه و این حرص ریش
نشود اوصاف بغداد و طیس	خان و مان چغدی ویرانست و بس
صد خبر آورد بدین چندان ز شاه	کر بیاید باز سلطانی ز راه
پس برو افسوس دارد صد عدو	شرح دار الملک و باغستان و جو
کز کزاف و لاف می باند سخن	که چه باز آورد افسانه کهن
ورنه آن دم کهنه را نومی کند	کهنه ایشانند و پوشیده ابد
تاج عقل و نور ایمان می دهد	مردگان کهنه را جان می دهد

دل مدزد از دلربای روح بخش	که سوارت می کند بر پشت رخس
سرمدزد از سرفراز تاج ده	کو زپای دل کشاید صد کره
باکی گویم در همه ده زنده کو	سوی آب زندگی پوینده کو
توبه یک خواری کزیرانی ز عشق	توبه جز نامی چه می دانی ز عشق
عشق را صد ناز و استکبار هست	عشق با صد ناز می آید به دست
عشق چون واقفیت وانی می خرد	در حریف بی وفا می نگیرد
چون در نخست آدمی وینج عهد	ینج را تیمار می باید به جهد
عهد فاسد ینج پوسیده بود	وز شمار و لطف سیریده بود
شاخ و برگ نخل کر چه سبز بود	بافساد ینج سبزی نیست سود
ور ندارد برگ سبز وینج هست	عاقبت بیرون کند صد برگ دست
تو مشو غره به علمش عهد جو	علم چون قشرست و عهدش مغز او

بخش ۵۳- در بیان آنک مردد کار چون مستکن شود در بدکاری و اثر دولت
 نیکوکاران بسیند شیطان شود و مانع خیر گردد از حسد هم چون شیطان کی خرمن سوخته
 همه را خرمن سوخته خواهد ارایت الذی یسهی عبدا اذا صلی

و افیان را چون بسینی کرده سود	تو چو شیطانی شوی آنجا حود
هر که را باشد مزاج و طبع سست	او نخواهد هیچ کس را تن دست
گر نخواهی رشک ابلیسی بیا	از درد عوی به درگاه وفا
چون وفات نیست باری دم مزین	که سخن دعویست اغلب ما و من
این سخن در سینه دخل مغز هست	در خموشی مغز جان را صد ناست
چون بیاید در زبان شد خرج مغز	خرج کم کن تا بماند مغز نغز
مرد کم گوینده را فکر است زفت	قشر گفتن چون افزون شد مغز زفت
پوست افزون بود لاغر بود مغز	پوست لاغر شد چو کامل گشت و نغز
بگر این هر سه ز خامی رسته را	جوز را و لوز را و پسته را

هر که او عصیان کند شیطان شود	که سود دولت نیکان شود
چونک در عهد خدا کردی وفا	از کرم عهدهت نکه دارد خدا
از وفای حق تو بسته دیده‌ای	اذکروا ذکرکم نشنیده‌ای
گوش نه او فو به عهدی گوش دار	تا که او فی عهدکم آید زیار
عهد و قرض مایه باشد ای حزین	هم چو دانه خشک کشتن در زمین
نه زمین رازان فروغ و لمتری	نه خداوند زمین را توانگری
جز اشارت که ازین می‌بایدم	که تو دادی اصل این را از عدم
خوردم و دانه بیاوردم نشان	که ازین نعمت به سوی ما کشان
پس دعای خشک بل ای نیک بخت	که فشانند دانه می‌خواهد درخت
کرداری دانه ایندزان دعا	بخشدت نخلی که نعم ماسعی
هم چو مریم درد بودش دانه فی	سبز کرد آن نخل را صاحب فنی
ز آنک وافی بود آن خاتون راد	بی مرادش دادینردان صد مراد
آن جماعت را که وافی بوده اند	بر همه اصنافشان افزوده اند

چار غنصر نیربندہ آن گروہ	گشت دریا ہا مسخرشان و کوه
تا بیند اہل انکار آن عیان	این خود اگر امیت از بہر نشان
در نیاید در حواس و در بیان	آن کرامتہای پنهان شان کہ آن
دایمانہ مستطع نہ مسترد	کار آن دارد خود آن باشد ابد

بخش ۵۴ - مناجات

ای دهنده قوت و تمکین و ثبات	خلق رازین بی ثباتی ده نجات
اندر آن کاری که ثابت بود نیست	قایمی ده نفس را که مشیت
صبرشان بخش و کفه میزان کران	وارانشان از فن صورتگران
وز حدودی بازشان خرای کریم	تا نباشند از حسد دیو رحیم
در نعیم فانی مال و جسد	چون همی سوزند عامه از حسد
پادشاهان بین که لشکر می کشند	از حسد خویشان خود را می کشند
عاشقان لعلبان پر قدر	کرده قصد خون و جان بهر کمر
ویس و رایین خسرو و شیرین بخوان	که چه کردند از حسد آن ابلهان
که فاشد عاشق و معشوق نیز	هم نه خیزند و هواشان هم نه خیز
پاک الهی که عدم بر هم زند	مرعدم را بر عدم عاشق کند
دول نه دل حسد با سر کند	نیست راهست این چنین مضطر کند
این زنانی که همه مشفق تراند	از حسد و ضره خود را می خورند

از حسد تا د که این منفرند	تا که مردانی که خود سنگین دلند
بر دیدی هر کسی جسم حریف	گر نکردی شرع افشونی لطیف
دیو را در شیشه حجت کند	شرع به دفع شرایی زند
تا به شیشه در رود دیو فضول	از گواه و از یمن و از نکل
جمع می آید یقین در خزل و جد	مثل میزانی که خشودی دوزند
که بد و خصمان رهند از جنگ و کین	شرع چون کیده و ترازو دان یقین
کی رهد از و هم حیف و احتیال	گر ترازو نبود آن خصم از جدال
این همه رسکست و خصمت و جفا	پس دین مردار زشت بی وفا
چون شود جنی و انسی در حسد	پس در اقبال و دولت چون بود
یک زمان از ره زنی خالی نه اند	آن شیاطین خود حسود کهنه اند
از حسودی نیز شیطان کشته اند	و آن بنی آدم که عصیان کشته اند
کشته اند از منخ حق باد و بوجس	از نبی بر خوان که شیطانان انس
استعانت جوید ازین انسان	دیو چون عاجز شود در اقتان

جانب مایید جانب داری	که شمایید بامایاری
هر دو کون شیطان بر آید شادمان	گر کسی راره زنند اندر جهان
نوحه می دارند آن دور شک مند	ور کسی جان برود شد درین بلند
بر کسی که داد ادیب او را خرد	هر دو می خایند دندان حسد

بخش ۵۵- پرسیدن آن پادشاه از آن مدعی نبوت کی آنک رسول راستین باشد
و ثابت شود با او چه باشد کی کسی را بخشد یا به صحبت و خدمت او چه بخشش یابند
غیر نصیحت به زبان کی می گوید

شاه پرسیدش که باری وحی چیست	یا چه حاصل دارد آن کس کونست
گفت خود آن چیست کش حاصل نشد	یا چه دولت ماند کواصل نشد
گیرم این وحی نبی کنجور نیست	هم کم از وحی دل زنبور نیست
چونک اوحی الرب الی النحل آمدست	خاند و حیش پر از حلوا شدست
اوبه نور وحی حق عزوجل	کرد عالم را پر از شمع و عسل
این که کرمناست و بالامی رود	و حیش از زنبور کمتر کی بود
نه تو اعطینک کوثر خوانده ای	پس چرا خشکی و تشنه مانده ای
یا مگر فرعونی و کوثر چو نیل	بر تو خون گشتت و ناخوش ای علیل
توبه کن بنیر از سواز هر عدو	کو ندارد آب کوثر در کدو

او محمد خوست با او کیر خو	هر کرا دیدی ز کوثر سرخ رو
کز دخت احمدی با او ست سب	تا حبسه آبی در حساب
دشمنش می دار هم چون مرک و تب	هر کرا دیدی ز کوثر خشک لب
کو حقیقت هست خون آشام تو	گر چه بابای تو ست و مام تو
که شد او بنیرار اول از پدر	از خلیل حق بیاموز این سیر
تا نکیر دبر تور شک عشق دق	تا که بعضی سه آبی پیش حق
در نیایی منج این راه را	تا نخوانی لاوالا الله را

بخش ۵۵۔ داستان آن عاشق کی با معشوق خود برمی شمرد خدمت‌ها و وفاهای خود را و
 شبهای دراز تجافی جنوبهم عن المضاجع را و بی‌نوابی و جگر شکسته‌ی روزهای دراز را و
 می‌گفت کی من جزین خدمت نمی‌دانم اگر خدمت دیگر هست مرا ارشاد کن
 کی هر چه فرمایی متفادم اگر در آتش رفتن است چون حلیل علیه السلام و اگر در
 دهن نهنک دریا فتادنت چون یونس علیه السلام و اگر هفتاد بار کشته شدن
 است چون جرجیس علیه السلام و اگر از گریه ناینا شدن است چون شعیب
 علیه السلام و وفا و جانبازی انبیا را علیم السلام شمار نیست و جواب گفتن
 معشوق او را

آن یکی عاشق به پیش یار خود	می‌شمرد از خدمت و از کار خود
کز برای تو چنین کردم چنان	تیر باخوردم دین رزم و سان
مال رفت و زور رفت و نام رفت	بر من از عشقت بسی ناکام رفت

ہیچ شامم باسرو سامان نیافت	ہیچ صبحم خفتہ یا خندان نیافت
اوبہ تفصیلش یکایک می شمرد	آنچ او نوشیدہ بود از تلخ و درد
بردستی محبت صد شہود	نہ از برای منتی بل می نمود
عاشقان را شکی زان کی رود	عاقلان را یک اشارت بس بود
کی ز اشارت بس کند حوت از زلال	می کند تکرار گفتن بی ملال
در شکایت کہ نگفتم یک سخن	صد سخن می گفت زان درد کهن
لیک چون شمع از تفت آن می گریست	آتش بودش نمی دانست چہیت
کوش بکشاپن و اندریاب نیک	گفت معشوق این ہمہ کردی ولیک
آن نکردی ایچ کردی فرہماست	کانچ اصل اصل عشقت و ولاست
گفت اصلش مردنست و نیستیت	گفتش آن عاشق بلکہ کہ آن اصل چہیت
ہین بمیرا یار جان بازندہ ای	تو ہمہ کردی نمودی زندہ ای
ہم چو گل در باخت سرخندان و شاد	ہم در آن دم شد دراز و جان بداد
ہم چو جان و عقل عارف بی کبد	ماند آن خندہ برو و وقف ابد

نور مه آلوده کی گردد ابد	کز زند آن نور بر هر نیک و بد
اوز جمله پاک واکر دبه ماه	هم چون نور عقل و جان سوی اله
وصف پاک و قهف بر نور مه است	تابش کبر بر نجاسات ره است
زان نجاسات ره و آلودگی	نور را حاصل نکر و بدرگی
ار جعی بشود نور آفتاب	سوی اصل خویش باز آمد شتاب
نه ز گلخنبار و نیکی بماند	نه ز گلشنبار و نیکی بماند
نور دیده و نور دیده باز گشت	ماند در سودای او صحر او دشت

بخش ۵۷- یکی پرسید از عالمی عارفی کی اگر در نماز کسی بگریه آواز و آه کند و نوحه کند نمازش باطل شود جواب گفت کی نام آن آب دیده است تا آن کرینده چه دیده است اگر شوق خدا دیده است و می گریه یا پشیمانی کنایه نمازش تباه نشود بلکه کمال گیرد کی لا صلوة الا بحضور القلب و اگر او رنجوری تن یا فراق فرزند دیده است نمازش تباه شود کی اصل نماز ترک تن است و ترک فرزند ابراهیم و ارکی فرزند را قربان می کرد از بهر تکمیل نماز و تن را به آتش نمرد می سپرد و امر آمد مصطفی را علیه السلام بدین خصال کی فاتح ملت ابراهیم لقد کانت لکم اسوة حسنة فی ابراهیم

آن کی پرسید از مفتی به راز	گر کسی گریه به نوحه در نماز
آن نماز و عجب باطل شود	یا نمازش جایز و کامل بود
گفت آب دیده نماش بهر چیست	بگری تا که چه دید او و گریست

آب دیده تاجه دید او از نهان تابان شد او ز چشمه خود روان
آن جهان گردیده است آن پر نیاز رونقی یابد ز نوحه آن نماز
ورز رنج تن بد آن گریه و ز سوک ریمان بسکت و هم بسکت دوک

بخش ۵۸- مریدی در آمد به خدمت شیخ و ازین شیخ پیر سن نمی خواهم بلکه
 پیر عقل و معرفت و اگر چه عیسیت علیه السلام در گهواره و یحیی است
 علیه السلام در مکتب کو دکان مریدی شیخ را گریان دید او نیز موافقت کرد و
 کریست چون فارغ شد و به در آمد مریدی دیگر کی از حال شیخ واقف تر بود از سر
 غیرت در عقب او تیز بیرون آمد کشتش ای برادر من ترا گفته باشم الله الله تا
 نیندیشی و نکوبی کی شیخ می کریست و من نیز می کریستم کی سی سال ریاضت
 بی ریاباید کرد و از عقبات و دیاهای پرنهنک و کوههای بلند پر شیر و پلنگ می باید
 گذشت تا بدان کریه شیخ رسی یا نرسی اگر رسی شکر زویت لی الارض کوبی بسیار

یک مریدی اندر آمد پیش پیر	پیر اندر کریه بود و در نفیر
شیخ را چون دید گریان آن مرید	گشت گریان آب از چشمش دوید
کوشور یک بار خند کرد و بار	چونک لاغ املی کن دیاری بیار

بار اول از ره تقلید و سوم	که ہی میند که می خندد قوم
کر بخند هم چو ایشان آن زمان	بیخبر از حالت خندگان
باز و ابرسد که خنده بر چه بود	پس دوم کرت بخند چون شنود
پس مقلد نیز مانند کرت	اندر آن شادی که اوراد سرست
پرتو شیخ آمد و منهل ز شیخ	فیض شادی نه از میدان بل ز شیخ
چون سدد آب و نوری بر زجاج	گر ز خود دانند آن باشد خلاج
چون جدا کرد ز جود اند عنود	که اندر و آن آب خوش از جوی بود
آبکینه هم بدانند از غروب	که آن لمع بود از مه تابان خوب
چونک چشمتش را کشاید امر قم	پس بخندد چون سحر بار دوم
خندهش آید هم بر آن خنده خودش	که در آن تقلید بر می آمدش
کوید از چن دین ره دور و دراز	کین حقیقت بود و این اسرار و راز
من در آن وادی چکونه خود ز دور	شادی می کردم از عمیا و شور
من چه می بستم خیال و آن چه بود	درک ستم سست نقشی می نمود

کوخیا اوو کو تحقیق راست	طفل راه را فکرت مردان کجاست
یامويز و جوزیا کره و نصیر	فکر طفلان دایه باشد یا که شیر
گرچه دارد بحث باریک و دلیل	آن مقلد هست چون طفل علیل
از بصیرت می کند او را کیل	آن تعمق در دلیل و در شکل
بر دو در اشکال گفتن کار بست	مایه ای کو سرمه سروست
رو به خواری تا شوی تو شیر مرد	ای مقلد از بخار باز کرد
صفران در محفلش لایق فقهون	تا بخارای دگر بینی درون
چون به دریافت بسکته رگیت	پیک اگر چه در زمین چابک تگیت
آنک محمولست در بحر اوست کس	او حلقه ام بود فی البروس
ای شده دروهم و تصویر می کرو	بخشش بسیار دارد شبه بدو
گریه ای می کرد و فنی آن عزیز	آن مرید ساده از تقلید نیز
گریه می دید و ز موجب بی خبر	او مقلد وار هم چون مرد کر
از پیش آمد مرید خاص تفت	چون بسی بگریست خدمت کرد و رفت

گفت ای کریان چو ابر بی خبر	بر وفاق کریه شیخ نظر
الله الله الله ای وافی مرید	کر چه در تقلید، مستی مستقید
تا نکوبی دیدم آن شه می کریست	من چو او بگریستم که آن منکر است
کریه پر جمل و پر تقلید وطن	نیست هم چون کریه آن متمن
توقیاس کریه بر کریه مساز	هست زین کریه بدان راه دراز
هست آن از بعد سی ساله جهاد	عقل آنجا هیچ تواند فاد
هست زان سوی خرد صد مرحله	عقل را واقف بدان زان قافله
کریه آونه از غمت و نه از فرح	روح داند کریه عین اللح
کریه آونده او آن سر پرست	ز انچه و هم عقل باشد آن بر پرست
آب دیده او چو دیده او بود	دیده نادیده دیده کی شود
آنچه او بیند نتان کردن مساس	نه از قیاس عقل و نه از راه حواس
شب گریزد چونک نور آید ز دور	پس چه داند ظلمت شب حال نور
پشه بگریزد ز باد باد	پس چه داند پشه ذوق باد

چون قدیم آید حدث کرد و عبث	پس کجا داند قدیمی را حدث
بر حدث چون زد قدم و نکش کند	چونک کردش نیست هم رنگش کند
گر بخوای تو بیایی صد نظیر	لیک من پروا ندارم ای فقیر
این الم و حم این حروف	چون عصای موسی آمد در و قوف
حرماندین حرف از برون	لیک باشد و صفات این ز برون
هر که کسید او عصایی را امتحان	کی بود چون آن عصا وقت بیان
عیویست این دم نه هرباد و دمی	که بر آید از فرج یا از غمی
این الم است و حم ای پدر	آمدست از حضرت مولی البشر
هر الف لامی چه می ماند بدین	گر تو جان داری بدین چشمش بسین
گر چه ترکیبش حروفست ای هام	می بماند هم به ترکیب عوام
هست ترکیب مجدحم و پوست	گر چه در ترکیب حرقن جنس اوست
کوست دارد پوست دارد استخوان	هیچ این ترکیب را باشد همان
که اندر آن ترکیب آمد معجزات	که همه ترکیبها گشتند مات

هم چنان ترکیب حم کتاب	هست بس بالا و دیگر هاشیب
زانک زین ترکیب آید زندگی	هم چون فسخ صورت در دمانگی
از دها کرد شکافد بحر را	چون عصا حم از دوا خدا
ظاهرش مانده ظاهر هاولیک	قرص نان از قرص مه دورست نیک
گریه او خنده او نطق او	نیست از وی هست محض خلق هو
چونک ظاهر هاکر فتد احقان	و آن دقایق شد ازیشان بس نهان
لاجرم محبوب گشتند از غرض	که دقیقه فوت شد در معترض

بخش ۵۹- داستان آن کنیزک کی با خر خاتون شهوت می راند و او را چون بز و
 خرس آموخته بود شهوت راندن آدمیانه و کدو پی در قصب خرمی کرد تا از اندازه
 نگذر د خاتون بر آن وقوف یافت لکن دقیقه گد و رانید کنیزک را بهانه براه کرد
 جای دور و با خر جمع شد بی کد و و هلاک شد. نفیضیت کنیزک بگاہ باز آمد و نوحه کرد کہ
 ای جانم و ای چشم روشنم کیر دیدی کد و نیدی ذکر دیدی آن دکر نیدی کل
 ناقص ملعون یعنی کل نظر و فہم ناقص ملعون و اگر نہ ناقصان ظاہر جسم مرحوم اند
 ملعون نہ اند بر خوان لیس علی الاعمی حرج نفی حرج کرد و نفی لعنت و نفی عتاب
 و غضب

از و فور شهوت و فرط گزند	یک کنیزک یک خری بر خود کلند
خر جامع آدمی پی برده بود	آن خر ز را بجان خو کرده بود
د زرش کردی پی اندازه را	یک کدو پی بود حیلست سازه را

تارود نیم ذکر وقت سوز	در ذکر کردی که در آن عجز
آن رحم و آن روده باویران شود	گر همه کسیر خرازد روی رود
مانده عاجز کز چه شد این خر چو مو	خر همی شد لاغر و خاتون او
علت او که نتیجه ش لاغریست	نعل بنده را نمود آن خر که چیست
هیچ کس از سرا و مخبر نشد	هیچ علت اندر و ظاهر نشد
شد تفحص را دامدم مستعد	در تفحص اندر افتاد او به جد
زانک جد جوینده یابنده بود	جد را باید که جان بنده بود
دید خفته زیر خر آن زرگسک	چون تفحص کرد از حال اشک
بس عجب آمد از آن آن زال را	از شکاف دید آن حال را
که به عقل و رسم مردان بازمان	خر همی گاید کنیزک را چنان
پس من اولیتر که خر ملک نست	در حمد شد گفت چون این ممکنست
خوان نهاد دست و چراغ افروخته	خر مذب گشته و آموخته
کای کنیزک چند خواهی خانه روفت	کرد نادیده و در خانه بکوفت

از پی روپوش می گفت این سخن	کای کنیزک آدمم در باز کن
کرد خاموش و کنیزک را نگفت	راز را از بهر طمع خود نهفت
پس کنیزک جمله آلات فساد	کرد پنهان پیش شد در اکتاد
رو ترش کرد و دیده پر زخم	لب فرو مالید یعنی صایم
در کف او نرمه جاروبی که من	خانه را می رو فتم بهر عطن
چونک باع جاروب در را واکشاد	گفت خاتون زیر لب کای اوستاد
رو ترش کردی و جاروبی به کف	چیت آن خبر برگسته از علف
نیم کاره و محتملین بجناب ذکر	ز انتظار تو دو چشمش سوی در
زیر لب گفت این نهان کرد از کنیز	داشتش آن دم چوبی جرمان عزیز
بعد از آن گفتش که چادر نه به سر	رو فلان خانه ز من پیغام بر
این چنین کوین چنین کن و آنچنان	مختصر کردم من افمانه زنان
آنچه مقصودست مغز آن بگیر	چون برایش کرد آن زال ستیر
بود از مستی شهوت شادمان	در فرو بست و همی گفت آن زمان

یافتم خلوت زخم از شکر بانگ	رسته ام از چار دانگ و از دو دانگ
از طرب گشته بزبان زن هزار	در شرار شهوت خربی قرار
چه بزبان که آن شهوت اورا بز گرفت	بزرگ رفتن گنج را نبود سگفت
میل شهوت کر کند دل را و کور	تا نماید خرچو یوسف نار نور
ای بسا سرمست نار و نار جو	خویشتن را نور مطلق داند او
جز مکر بنده خدا یا جذب حق	بارش آرد بگرداند ورق
تا بداند که آن خیال ناریه	در طریقت نیست الا عاریه
ز شهرار خوب بنماید شره	نیست چون شهوت تبرز آفتاب ره
صد هزاران نام خوش را کرد تنگ	صد هزاران زیرکان را کرد دنگ
چون خرمی را یوسف مصری نمود	یوسفی را چون نماید آن جهود
بر تو سرکین را فونش شهید کرد	شهد را خود چون کند وقت نبرد
شهوت از خوردن بود کم کن ز خور	یا نکاحی کن گریزان شوز شر
چون بخوردی می کشد سوی حرم	دخل را خرجی بیاید لاجرم

پس ملاح آمد چو لاجول ولا	تا که دیوت کهنند اندر بلا
چون حریص خوردنی زن خواه زود	ورنه آمد کربه و دنبه ربود
بار سنگی بر خرمی که می جهد	زود بر نه پیش از آن کو بر نهد
فعل آتش رانمی دانی تو برد	کرد آتش با چنین دانش مکرد
علم دیک و آتش اربود ترا	از شر رنه دیک مانده ابا
آب حاضر باید و فرهنگ نیز	تا نزد آب دیک سالم در ازیر
چون ندانی دانش آهنگری	ریش و موسوزد چو آنجا بگذری
در فرو بست آن زن و خر را کشید	شادمانه لاجرم کیفر چشید
در میان خانه آوردش کشان	خفت اندر زیر آن نر خرستان
هم بر آن کرسی که دید او از کنیز	تا رسد در کام خود آن قجه نیز
پابر آورد و خر اندروی سوخت	آتشی از کیر خر دوی فروخت
خر مؤدب گشته در خاتون فشرود	تا بنجایه در زمان خاتون برود
بر دید از زخم کیر خر جگر	روده با بسکته شد از همگر

کمری از یک سوزن از یک سوزن	دم نزد حال آن زن جان بداد
مرد او و برد جان ریب المنون	صحن خانه پرز خون شد زن نگون
تو شهیدی دیده ای از کیر خر	مرک بد با صد فضیحت ای پدر
در چنین تنگی مکن جان را فدی	تو عذاب انحرزی بشو از نبی
زیر او بودن از آن ننگین ترست	دانک این نفس بهیمی ز خرست
تو حقیقت دان که مثل آن زنی	در ره نفس از بمیری در منی
زانک صورتها کند برو فوق خو	نفس ما را صورت خرد بداد
الله الله از تن چون خر کریر	این بود اظهار سر در تخمیر
کافران گفتند نار اولی ز عار	کافران را بیم کرد ایند ز نار
هم چو این ناری که این زن را بکاست	گفت فی آن نار اصل عار باست
در گلو بگرفت لقمه مرک بد	لقمه اندازه نخورد از حرص خود
کر چه باشد لقمه حلوا و خبیص	لقمه اندازه خورای مرد حریص
بین ز قرآن سوره رحمن بخوان	حق تعالی داد منیران را زبان

آز و حرص آمد ترا خضم مضل	هین ز حرص خویش میزان را مهمل
حرص مپرست ای فحل ابن الفحل	حرص جوید کل بر آید او ز کل
کردی ای خاتون تو سار به راه	آن کنیزک می شد و می گفت آه
جاحلان جان بنجواهی با ختن	کار بی استاد خواهی ساختن
تنگ آمد که پرسی حال دام	ای زمن دزیده علمی ناتمام
هم نیفتادی رسن در گردش	هم بچیدی دانه مرغ از خریش
چون کلو خواندی بنحوان لاسر فوا	دانه کمتر خور مکن چندین رفو
این کند علم و قناعت و السلام	تا خوری دانه نیفتی توبه دام
جاحلان محروم مانده در دم	نعمت از دنیا خورد عاقل نه غم
دانه خوردن گشت بر جمله حرام	چون در افتد در گلویشان جل دام
دانه چون زهرست در دام ار چرد	مرغ اندر دام دانه کی خورد
هم چو اندر دام دنیا این عوام	مرغ غافل می خورد دانه ز دام
کرده اند از دانه خود را خشک بند	باز مرغان خبیر بو شمند

که اندرون دام دانه زهر باست	کور آن مرغی که در فخ دانه خواست
صاحب دام ابلهان را سربريد	و آن ظریفان را به مجلسها کشيد
که از آنها گوشت می آید به کار	وز ظریفان بانگ و ناله زیروزار
پس کنیزک آمد از اشکاف در	دید خاتون را به مرده زیر خر
گفت ای خاتون احمق این چه بود	که ترا استاد خود نقشی نمود
ظاهرش دیدی سرش از تو نهان	اوستا ناکشته بکشادی دکان
کیر دیدی هم پوشد و چون خبیص	آن که در اچون نیدی ای حریص
یا چون مستغرق شدی در عشق خر	آن که و پنهان بماند از نظر
ظاهر صنعت بیدی زو ساد	اوستادی بر گرفت شاد ساد
ای ساز راق کول بی وقوف	از ره مردان ندیده غیر صوف
ای بسا شوخان ز اندک احترام	از شهان ناموخته جز گفت و لاف
هر کی د کف عصا که موسی ام	می دم بر ابلهان که عیسی ام
آه از آن روزی که صدق صادقان	باز خواهد از تو سنگ امتحان

یا حریصان جمله کورانند و خرس	آخر از استاد باقی را سپرس
صدیگر گانند این ابله رمه	جمله حتی بازماندی از همه
بی خبر از گفت خود چون طوطیان	صورتی بنشینده گشتی ترجمان

بخش ۶- تمثیل تملقین شیخ مریدان را و پیغامبر است را کی ایشان طاقت
 تملقین حق ندارند و با حق الف ندارند چنانک طوطی با صورت آدمی الف
 ندارد کی ازو تملقین تواند گرفت حق تعالی شیخ را چون آینه ای پیش مرید هم چو
 طوطی دارد و از پس آینه تملقین می کند لا تحرک به لسانک ان هو الا وحی یوحی
 اینست ابتدای مسله بی منتهی چنانک متعارف جنبانیدن طوطی اندرون آینه کی
 خیالش می خوانی بی اختیار و تصرف اوست عکس خواندن طوطی برونی کی
 متعلمست نه عکس آن معلم کی پس آینه است و لیکن خواندن طوطی برونی
 تصرف آن معلم است پس این مثال آمده مثل

طوطی در آینه می بیند او	عکس خود را پیش او آورده رو
در پس آینه آن استانهان	حرف می گوید ادیب خوش زبان
طوطیک نداشته کین گفت پست	گفتن طوطیت که اندر آینه ست

پس ز جنس خویش آموز سخن	بی خبر از مکر آن گرک کهن
از پس آینه می آموزدش	ورنه ناموزد جز از جنس خودش
گفت را آموخت زان مرد هنر	لیک از معنی و سرش بی خبر
از بشر گرفت منطق یک به یک	از بشر جز این چه داند طوطیک
هم چنان در آینه جسم ولی	خویش را بیند مردی متلی
از پس آینه عقل کل را	کی ببیند وقت گفت و ماجرا
او گمان دارد که می گوید بشر	وان کر سرست و اوزان بی خبر
حرف آموزد ولی سر قدیم	او نداند طوطی است او فی ندیم
هم صفیر مرغ آموزند خلق	کین سخن کار دمان افتاد و خلق
لیک از معنی مرغان بی خبر	جز سلیمان قرانی خوش نظر
حرف دویشان بسی آموختند	نمبر و محفل بدان افروختند
یابه جز آن حرفشان روزی نبود	یاد آخر رحمت آمده نمود

بخش ۱۶- صاحب دلی دید سک حامله در شکم آن سک. بچگان بانک می کردند
 در تعجب ماند کی حکمت بانک سک پاسبانیت بانک در اندرون شکم مادر پاسبانی
 نیست و نیز بانک جهت یاری خواستن و شیر خواستن باشد و غیره و آنجا هیچ این
 فایده نیست چون به خویش آمد با حضرت مناجات کرد و می‌لعلم تاویلہ الا اللہ
 جواب آمد کی آن صورت حال قومیت از حجاب بیرون نیامده و چشم دل باز
 نشده دعوی بصیرت کنند و مقالات گویند از آن فی ایشان راقوتی و یاری رسد و
 نہ مستمعان را ہدایتی و رشدی

آن یکی می دید خواب اندر چلد	در رہی مادہ سکی بد حاملہ
نامہان آواز سک بچگان شنید	سک بچہ اندر شکم بد نامید
بس عجب آمد و را آن بانگہا	سک بچہ اندر شکم چون زدندا
سک بچہ اندر شکم نالہ کنان	ہیچ کس دیدست این اندر جہان
چون بحبت از واقعہ آمد بہ خویش	حیرت او دم بہ دم می گشت بیش

در چله کس نی که کرد وعده حل	جز که درگاه خدا عز و جل
گفت یارب زین شکل و گفت و کو	در چله و امانده ام از ذکر تو
پر من بکشی تا پران شوم	در حدیقه ذکر و سیستان شوم
آمدش آواز هاتف در زمان	که آن مثالی دان ز لاف جاهلان
کز حجاب و پرده بیرون نمانده	چشم بسته بیده گویان شده
بانگ سگ اندر شکم باشد زیان	نه شکار انگیز و نه شب پاسبان
گرگ نادیده که منع او بود	دزد نادیده که دفع او شود
از حریصی و زهوی سروری	در نظر کند و بلا فیدین جری
از هوی مشتری و کرم دار	بی بصیرت پانواده در فشار
ماه نادیده نشانهای دهد	روستایی را بدان کز می نهد
از برای مشتری در وصف ماه	صد نشان نادیده گوید بهر جاه
مشتری کو سود دارد خود یکیت	لیک ایشان را دوریب و شکیت
از هوی مشتری بی سگوه	مشتری را باد دادند این گروه

مشتري ماست الله اشتری	از غم هر مشتري هين برتر آ
مشتري جو كه جويان تو ست	عالم آغاز و پايان تو ست
هين مكش هر مشتري را توبه دست	عشق بازي باد و معشوقه بدست
زونيابي سود و مايه گر خرد	نبودش خود قيمت عقل و خرد
نيست او را خود بهاي نيم نعل	تو برو عرضه كني يا قوت و لعل
حرص كورت كرد و محرومت كند	ديو هم چون خوش مرحو مت كند
هم چنانك اصحاب فيل و قوم لوط	كردشان مرحوم چون خود آن سخوط
مشتري را صابران دريافتند	چون سوي هر مشتري نشافتند
آنك گردانيد روزان مشتري	بخت و اقبال و بقاشد زو بری
ماند حسرت بر حريصان تا ابد	هم چو حال ابل ضرعان در حسد

بخش ۶۲ - قصه اهل ضروان و حسد ایشان بر درویشان کی پدرما از سلیمی اغلب
 دخل باغ را به مسکینان می داد چون انگور بودی عشردادی و چون مویز و دوشاب
 شدی عشردادی و چون حلوا و پالوده کردی عشردادی و از قلیل عشردادی و
 چون در خرمن می کوفتی از کفه آنمخته عشردادی و چون گندم از گاه جدا شدی
 عشردادی و چون آرد کردی عشردادی و چون خمیر کردی عشردادی و چون
 نان کردی عشردادی لاجرم حق تعالی در آن باغ و کشت برکتی نهاده بود کی همه
 اصحاب باغها محتاج او بندی هم به میوه و هم به سیم و او محتاج هیچ کس نی از ایشان
 فرزندان شان خرج عشر می دیدند منکر و آن برکت را نمی دیدند هم چون آن زن
 بدبخت که کدو را ندید و خر را دید

بود مردی صالحی ربانی	عقل کامل داشت و پایان دانی
داده ضروان به نزدیک یمن	شهره اندر صدقه و خلق حسن

کعبهٔ دوش بودی کوی او	آمدنی مستندان سوی او
هم ز خوشهٔ عشر دای بی ریا	هم ز گندم چون شدی از که جدا
آرد کشتی عشر دای هم از آن	نان شدی عشر دگر دای ز نان
عشر هر دخی فرو نکذاشتی	چار باره دای زانچ کاشتی
بس و صیتها بگفتی هر زمان	جمع فرزندان خود را آن جوان
الله الله قسم مسکین بعد من	واکمیریدش ز حرص خوشتن
تا بماند بر شاکشت و ثمار	در پناه طاعت حق پیدار
دخلم و میوهٔ با حله ز غیب	حق فرستادست بی تخمین و ریب
در محل دخل اگر خرجی کنی	در که سودست سودی بر زنی
ترک اغلب دخل را در کشت زار	باز کار در که ویست اصل ثمار
بیشتر کار د خورد زان اندکی	که ندارد در برویدن شکلی
زان پیشانده کشتن ترک دست	که آن غلش هم زان زمین حاصل شدست
کفتگر هم آنچه افزاید ز نان	می خرد چرم وادیم و سحتمان

هم ازینہامی کشید رزق بند	کہ اصول دہلم اینہا بودہ اند
ہم در آنجامی کند داد و کرم	دخل از آنجا آمدش لا جرم
اصل روزی از خدا دان هر نفس	این زمین و ستمیان پرده ست و بس
تا بروید هر یکی را صد هزار	چون بکاری در زمین اصل کار
در زینی کہ سبب پنداشتی	گیرم اکنون تخم را کر کاشتی
جز کہ در لالہ و دعا کف در زنی	چون دوسہ سال آن نروید چون کنی
دست و سہر بردادن رزقش کواہ	دست بر سر می زنی پیش الہ
تا ہمورا جوید آنک رزق جوست	تا بدانی اصل اصل رزق اوست
مستی از وی جو مجو از بنگ و خمر	رزق از وی جو مجو از زید و عمرو
نصرت از وی خواہ نہ از عم و خال	توانگری زو خونہ از کنج و مال
ہین کرا خواہی در آن دم خواندن	عاقبت زینہا بخواہی ماندن
تا تو باشی وارث ملک جہان	این دم اورا خوان و باقی را بمان
ہیرب المولود یوما من ابیہ	چون یفر المرء آید من اخیہ

زان شود هر دوست آن ساعت عدو	که بت تو بود و از ره مانع او
روی از نقاش رومی تافقی	چون ز نقشی انس دل می یافتی
این دم اریارانت با تو ضد شوند	وز تو بر گردند و در خصمی روند
هین بگو ننگ روز من سپروز شد	آنچ فردا خواست شد امروز شد
ضد من گشتند اهل این سرا	تا قیامت عین شد پیشین مرا
پیش از آنک روزگار خود برم	عمر با ایشان به پایان آورم
کاله معیوب بخزیده بدم	شکر کز عیش بکده واقف شدم
پیش از آن کزد دست سرمایه شدی	عاقبت معیوب بیرون آمدی
مال رفته عمر رفته ای نسیب	ماه و جان داده پی کاله معیب
رخت دادم زر قلبی بستم	شادانان سوی خانه می شدم
شکر کین زر قلب پیدا شد کنون	پیش از آنک عمر بگذشتی فزون
قلب ماندی تا ابد کردم	حیف بودی عمر ضایع کردم
چون بکده تر قلبی او رو نمود	پای خود زرواکشم من زود زود

یار تو چون دشمنی پیدا کند	گر حقد و رشک او بیرون زند
تو از آن اعراض او افغان مکن	خویشتن را ببله و نادان مکن
بلک شکر حق کن و نان بخش کن	که گنجشی در جوال او کهن
از جوالش زود بیرون آمدی	تا بجویی یار صدق سرمدی
نازنین یاری که بعد از مرگ تو	رشته یاری او کرد دسه تو
آن مکر سلطان بود شاه رفیع	یا بود مقبول سلطان و شفیع
رستی از قلاب و سالوس و دغل	غراویدی عیان پیش از اجل
این جفای خلق با تو در جهان	گر بدانی گنج زر آمد نمان
خلق را با تو چنین بد خو کنند	تا ترا ناچار رو آن سو کنند
این یقین دان که در آخر جمله شان	خضم کردند و عدو و سرکشان
تو بجانی با افغان اندر محد	لا تد رنی فرد خوانان از احد
ای جفایت به ز عهد و افیان	هم زد دوست شهد و افیان
بشواز عقل خود ای انبار دار	گندم خود را به ارض الله سپار

دو رابا دیوچه زوتر بکش	تا شود آمن ز دزد و از شیش
هم چو گلبکش صید کن ای زره صقر	کو بهی ترسانت هم دم ز فقر
ننگ باشد که کند گلبکش شکار	باز سلطان عزیز می کامیار
چون زمین شان شوره بد سودی نداشت	بس وصیت کرد و تخم و عطر کاشت
پند را اذنی باید و اعیه	گر چه ناصح را بود صد و اعیه
او ز پندت می کند پهلوتی	توبه صد تلطیف پندش می دهبی
صد کس کوینده را عاجز کند	یک کس نامستع ز استغیور و رد
کی بود کی گرفت دشمن در حجر	ز انبیا ناصح تر و خوش لجه تر
می نشد بد بخت را بگشاده بند	ز انچه کوه و سنگ در کار آمدند
نعتشان شدت بل اشد قوه	آنچنان دلهاکه بدشان ما و من

بخش ۶۳- بیان آنک عطای حق و قدرت موقوف قابلیت نیست هم چون
 داد خالقان کی آن را قابلیت باید زیرا عطا قدیم است و قابلیت حادث عطا
 صفت حق است و قابلیت صفت مخلوق و قدیم موقوف حادث نباشد و اگر
 نه حدوث محال باشد

چاره آن دل عطای مبدلیست	داد او را قابلیت شرط نیست
بلک شرط قابلیت داد اوست	داد لب و قابلیت هست پوست
اینک موسی را عصا شعبان شود	هم چون خورشیدی کفش رخشان شود
صد هزاران معجزات انبیا	که آن گنج در ضمیر و عقل ما
نیست از اسباب تصریف خداست	نیستهارا قابلیت از کجاست
قابلی کر شرط فعل حق بدی	بیچ معدومی بهستی نامدی
سنتی بنهاد و اسباب و طرق	طالبان را زیر این ازرق مسق
بیشتر احوال بر سنت رود	گاه قدرت خارق سنت شود

باز کرده خرق عادت معجزه	سنت و عادت نهاده بامزه
قدرت از غزل سبب مغزول نیست	بی سبب کر غزبه ماموصول نیست
لیک غزل آن مسبب ظن مبر	ای گرفتار سبب بیرون مپر
قدرت مطلق سبها بر درد	هر چه خواهد آن مسبب آورد
تا بداند طالبی جستن مراد	لیک اغلب بر سبب راند نفاذ
پس سبب در راه می باید بید	چون سبب نبود چه ره جوید مرید
که نه هر دیدار صغش را سزا است	این سبها بر نظر ما پرده هست
تا حجب را بر کند از پنج و بن	دیده ای باید سبب سوراخ کن
هرزه داند جهد و اکساب و دکان	تا مسبب بیند اندر لالکان
نیست اسباب و وسایط ای پدر	از مسبب می رسد هر خیر و شر
تا بماند دور غفلت چرخگاه	جز خیالی منعقد بر شاه راه

بخش ۴۶- در ابتدای خلقت جسم آدم علیه السلام کی جبرئیل علیه السلام را
 اشارت کرد کی برو از زمین مشی خاک بر کیره روایتی از هر نواحی مَشْت مَشْت بر
 کیره

چونک صانع خواست ایجاد بشر	از برای ابتلای خیر و شر
جبرئیل صدق را فرمود رو	مَشْت خاکی از زمین بستان کرو
او میان بست و بید تا زمین	تا که زار و امر رب العالمین
دست سوی خاک برد آن مؤتمر	خاک خود را در کشید و شد حذر
پس زبان بگشاد خاک و لاله کرد	کز برای حرمت خلاق فرد
ترک من گو و برو جانم بخش	رو بتاب از من عنان خنک رخس
در کشاکشهای تکلیف و خطر	بهرمه بل مرا اندر مبر
بهر آن لطفی که حقت بر گزید	کرد بر تو علم لوح کل پدید
تا ملایک را معلم آمدی	دایما با حق مکلم آمدی

تو حیات جان و حی فی بدن	که سفیر انبیا خواهی بدن
کو حیات تن بود تو آن جان	بر سرافیلت فضیلت بود از آن
نفخ تو نشود لیکتا بود	بانگ صورش نشأت تن با بود
پس زد او دش داد تو فاضل بود	جان جان تن حیات دل بود
سعی تو رزق دل روشن دهد	باز میکائیل رزق تن دهد
داد رزق تو نمی گنجد به کیل	او بداد کیل پر کرد دست ذیل
تو بهی چون سبق رحمت بر غضب	هم ز عزرائیل با قهر و عطب
بهترین هر چهاری را انتخابه	حائل عرش این چهارند و توشاه
هم تو باشی افضل هشت آن زمانش	روز محشر هشت مینی حاملانش
بوی می برد او کزین مقصود چیست	هم چنین بر می شمرد می گریست
بست آن سو کند با بروی سبیل	معدن شرم و حیابد جبرئیل
باز گشت و گفت یارب العباد	بس که لاله کردش و سو کند داد
لیک زانچ رفت تو داناتری	که نبودم من به کارت سرسری

گفت نامی که ز هوش ای بصیر
هفت کردون باز ماند از مسیر
شرمم آمد گشتم از نامت نخل
ورنه آسانست نقل مشت گل
که تو زوری داده ای املاک را
که بدرانند این افلاک را

بخش ۶۵ - فرستادن میکائیل را علیه السلام به قبض حفه ای خاک از زمین بهمت
ترکیب ترتیب جسم مبارک ابوالبشر خلیفه الحق مسجود الملک و معلم آدم
علیه السلام

گفت میکائیل را تو رو به زیر	مشت خاکی در بازوی چو شیر
چونک میکائیل شد تا خاکدان	دست کرد او تا که بریاید از آن
خاک لرزید و درآمد در کزیر	گشت اولاد کنان و اشک ریز
سینه سوزان لاله کرد و اجتهاد	با سر شک پرز خون سوگند داد
که به یزدان لطیف بی ندید	که بکروت حامل عرش مجید
کیل ارزاق جهان را مشرفی	تشنگان فضل را تو مغرفی
زانک میکائیل از کیل اشتاق	دارد و کیال شد در تراق
که امانم ده مرا آزاد کن	بین که خون آلود می گویم سخن
معدن رحم اله آمد ملک	گفت چون ریزم بر آن ریش این نمک

هم چنانک معدن قمرست دیو	که بر آورد از نبی آدم غریو
سبق رحمت بر غضب هست ای فقا	لطف غالب بود در وصف خدا
بندگان دارند لبد خوی او	مشکماشان پر ز آب جوی او
آن رسول حق قلاو ز سلوک	گفت الناس علی دین الملوک
رفت میکائیل سوی رب دین	خالی از مقصود دست و آستین
گفت ای دانای سرو شاه فرد	خاک از زاری و گریه بسته کرد
آب دیده پیش تو با قدر بود	من نمانتم که آرام ناشنود
آه وزاری پیش تو بس قدر داشت	من نمانتم حقوق آن گذاشت
پیش تو بس قدر دارد چشم تر	من چگونه گشتمی استغیره کر
دعوت زاریست روزی پنج بار	بنده را که دناز آ و بنار
نعره مؤذن که حیا عل فلاح	و آن فلاح این زاری است و اقراح
آن که خواهی کز غمش خسته کنی	راه زاری بردش بسته کنی
تا فرو آید بلایی دافعی	چون نباشد از تضرع شافعی

جان اوراد تضرع آوری	وانک خواہی کز بلا اش و آخری
کہ بریشان آمد آن قمر کران	گفتہ ای اندر نبی کہ آن امتان
تا بلا زیشان بکشتی باز پس	چون تضرع می نکردند آن نفس
آن کنہاشان عبادت می نمود	لیک دہاشان چون قاسی کشتہ بود
آب از چشمش کجا داند دوید	تا نداند خویش را مجرم عنید

بخش ع- قصه قوم یونس علیه السلام بیان و برهان آنست کی تضرع و
 زاری دافع بلائی آسمانست و حق تعالی فاعل مختارست پس تضرع و تعظیم
 پیش او مفید باشد و فلاسفہ گویند فاعل به طبع است و بعلت نه مختار پر تضرع طبع
 را نکرداند

قوم یونس را چو پیداشد بلا	ابر پر آتش جدا شد از سما
برق می انداخت می سوزید سنگ	ابر می غید رخ می به سخت رنگ
جملگان بر بامها بودند شب	که پدید آمد ز بالا آن کرب
جملگان از بامها زیر آمدند	سحر برهنه جانب صحر شدند
مادران بچگان برون انداختند	تا همه ناله و نفیر افراختند
از نماز شام تا وقت سحر	حاک می کردند بر سر آن نفر
جملگی آوازها بگرفته شد	رحم آید بر سر آن قوم لد
بعد نو میدی و آه ناسکفت	انک اندک ابر واکشتن گرفت

قصه یونس د ازست و عریض	وقت خاکست و حدیث مستقیض
چون تضرع را بر حق قدر هست	و آن بها که آنجاست زاری را کجاست
هین امید اکنون میان را پست بند	خیرای گیرنده و دایم بخند
که برابر می نهد شاه مجید	اشک را در فضل با خون شهید

بخش ۶۷- فرستادن اسرافیل را علیه السلام به خاک کی حفنه ای بر کیر از خاک بهر ترکیب جسم آدم علیه السلام

گفت اسرافیل را نزدان ما	که بروزان خاک پر کن کف بیا
آمد اسرافیل هم سوی زمین	باز آغازید خاکستان خنین
کای فرشته صور و ای بحر حیات	که ز دهمای تو جان یابد موات
دردمی از صور یک بانک عظیم	پر شود محشر حلائق از ریم
دردمی در صور کوئی الصلا	بر جمیدای کشتان کربلا
ای هلاکت دیدگان از تیغ مرک	برزند از خاک سر چون شلخ و برگ
رحمت تو و آن دم کیر ای تو	پر شود این عالم از احیای تو
تو فرشته رحمتی رحمت ما	حائل عرشی و قبله داد ما
عرش معدن گاه داد و معدلت	چار جود زیر او پر مغفرت
جوی شیر و جوی شهد جاودان	جوی خمر و جله آب روان

پس ز عرش اندر بهشتان رود	در جهان هم چرخ کی ظاهر شود
گرچه آلوده ست اینجا آن چهار	از چه از زهر فغا و ناگوار
جرعه ای بر خاک تیره ریختند	زان چهار و قفه ای انگلیختند
تا بجویند اصل آن را این خسان	خود برین قلع شدند این ناکسان
شیر داد و پرورش اطفال را	چشمه کرده سینه هُر زال را
خمر دفع غصه و اندیشه را	چشمه کرده از غنُب در اجترا
انگبین داروی تن رنجور را	چشمه کرده باطن زنجور را
آب وادی عام اصل و فرع را	از برای طهر و بهر کرع را
تا ازین پایی بری سوی اصول	تو برین قلع شدی ای بوالفضول
بشو اکنون ماجرایی خاک را	که چه می گوید فنون محرک را
پیش اسرافیل گشته او عبوس	می کند صد گونه شکل و چاپلوس
که بحق ذات پاک ذوالجلال	که مدار این قمر برابر من حلال
من ازین تقلیب بویی می برم	بدگمانی می دو داند سرم

ز انک مرغی را نیا زاردها	تو فرشته رحمتی رحمت ما
تو همان کن کان دو نیکو کار کرد	ای شفا و رحمت اصحاب درد
گفت عذرو با جرات زرداله	زود اسرافیل باز آمد به شاه
عکس آن الهام دادی در ضمیر	کز برون فرمان بدادی که بگیر
نهی کردی از قساوت سوی هوش	امر کردی در گرفتن سوی کوش
ای بدیع افعال و نیکو کار رب	سبق رحمت گشت غالب بر غضب

بخش ۶۸ - فرستادن عزرائیل ملک الغرم و المحرم را علیه السلام بپیر گرفتن
 حفه ای خاک تا شود جسم آدم چالاک علیه السلام و الصلوة

گفت یزدان زو عزرائیل را	که بین آن خاک پر تخیل را
آن ضعیف زال ظالم را بیاب	مشت خاکی بین بیاور باشتاب
رفت عزرائیل سرهنک قضا	سوی کره خاک بهراقضا
خاک بر قانون نفیر آغاز کرد	داد سوگندش بسی سوگند خورد
کای غلام خاص و امی جمال عرش	ای مطاع الامر اندر عرش و فرش
رو به حق رحمت رحمن فرد	رو به حق آنک با تو لطف کرد
حق شاهی که جز او معبود نیست	پیش او زاری کس مردود نیست
گفت توانم بدین افون که من	رو بتایم ز آمر سر و علن
گفت آخر امر فرمود او به حلم	هر دو امرند آن بکیر از راه علم
گفت آن تاویل باشد یا قیاس	در صبح امر کم جوالتباس

فکر خود را کر کنی تاویل به	که کنی تاویل این ناستبه
دل، همی سوزد مرا بر لاله ات	سینه ام پر خون شد از شور لاله ات
نیستم بی رحم بل زان حرسه پاک	رحم، بیشتم ز درد در دناک
گر طبانجه می زغم من بر سیم	وردهد حلوا به دشتش آن حلیم
این طبانجه خوشتر از حلوا می او	ور شود غره به حلوا و اوی او
بر نفیر تو جگر می سوزدم	لیک حق لطفی، همی آموزدم
لطف مخفی در میان قمرها	در حدث پنهان عشیق بی بها
قمر حق بهتر ز صد علم نست	منع کردن جان ز حق جان کند نست
بترین قمرش به از علم دو کون	نعم رب العالمین و نعم عون
لطفهای مضمرا نذر قمر او	جان سپردن جان فزاید بهر او
هین را که نیکانی و ضلال	سر قدم کن چونک فرمودت تعال
آن تعال او تعالیها دهد	مستی و جفت و نهالیها دهد
باری آن امر سنی را هیچ هیچ	من نیارم کرد و هن و پچ پچ

ز ان کمان بد بدش در کوش بند	این همه بشید آن خاک نثرند
لله وسجده همی کرد او چو مست	باز از نوعی دگر آن خاک پست
من سرو جان می نیم رهن و ضمان	گفت نه بر خیز بود زین زیان
جز بدان شاه رحیم دادگر	لله مندیش و مکن الله دگر
امرا و کز بحر انگنید کرد	بنده فرمانم نیارم ترک کرد
نشوم از جان خود هم خیر و شر	جز از آن خلاق کوش و چشم و سر
او مرا از جان شیرین جان ترست	کوش من از گفت غیر او کرست
صد هزاران جان دهم او را یگان	جان از او آمد نیاید او ز جان
لیک چه بود که بسوزم زو کلیم	جان کی باشد کش کز نیم بر کریم
صم و بکم و عی من از غیر او	من ندانم خیر الا خیر او
که منم در کف او هم چون سنان	کوش من کرست از زاری کنان

بخش ۹۶- بیان آنک مخلوقی که ترا از وظلمی رسد به حقیقت او هم چون
 آلتیست عارف آن بود کی بحق رجوع کند به آلت و اگر به آلت رجوع کند به
 ظاهر از جهل کند بلکه برای مصلحتی چنانک ابایزید قدس الله سره گفت کی
 چندین سالست کی من با مخلوق سخن نگفتم و از مخلوق سخن نشنیده ام و لیکن
 خلق چنین دارند کی با ایشان سخن می گویم و از ایشان می شنوم زیرا ایشان
 مخاطب اکبر را نمی بینند کی ایشان چون صدا اند او را نسبت به حال من التفات
 مستمع عاقل به صدا نباشد چنانک مثل است معروف قال اجدار للو تدم تشنی
 قال الو تدم النظر الی من یدقنی

احمقانه از سان رحمت مجو	زان شی جوکان بود در دست او
بانان و تیغ لاله چون کنی	کو اسیر آید به دست آن سنی
او به صنعت آزرست و من صنم	آلتی کو سازدم من آن شوم

و مرا خجر کند خجر شوم	که مرا ساغر کند ساغر شوم
و مرا آتش کند تابی دهم	که مرا چشمه کند آبی هم
و مرا ناوک کند دتن جهم	که مرا باران کند خرمن دهم
و مرا یاری کند خدمت کنم	که مرا ماری کند زهر افکنم
نیستم در صف طاعت بین بین	من چو گلگم در میان اصبعین
یک کفی بر بود از آن خاک کهن	خاک را مشغول کرد او در سخن
خاک مشغول سخن چون بی خودان	ساحران در بود از خاکدان
تابه مکتب آن گریزان پای را	برد تا حق تربت بی رای را
که ترا جلاد این خلعان کنم	گفت یزدان که به علم روشنم
چون فشارم خلق را در مرک حلق	گفت یارب دشمنم گیرند خلق
که مرا مغض و دشمن رو کنی	تو رو اداری خداوندی
از تب و قونج و سرسام و سان	گفت اسبابی پدید آرم عیان
در مرضها و سپهای سه تو	که بگردانم نظرشان راز تو

کفت یارب بندگان، مستند نیز	که سپهارا بدردنمای عزیز
چشمشان باشد گذاره از سبب	در گذشته از حجب از فضل رب
سر مه توحید از کمال حال	یافته رسته ز علت و اعتلال
نگرند از رتب و قوچ و سل	راه نهند این سپهارا به دل
زانک هر یک زین مرصهارا دواست	چون دوا نپذیرد آن فعل قضاست
هر مرض دارد دوا می دانی یقین	چون دوا ی رنج سرا پو ستین
چون خدا خواهد که مردی بفسرد	سردی از صد پو ستین هم بگذرد
در وجودش لرزه ای بنهد که آن	نه به جامه به شود نه از آشیان
چون قضا آید طیب ابله شود	وان دوا در نفع هم گمراه شود
کی شود محجوب ادراک بصیر	زین سپهای حجاب کول گیر
اصل میندیده چون اکل بود	فرع میند چونک مردا حول بود

بخش ۷۰- جواب آمدن کی آنک نظر او بر اسباب و مرض و زخم تیغ نیاید بر کار
 تو عزرائیل هم نیاید کی تو هم سببی اگر چه مخفی تری از آن سیها و بودی بر آن
 رنجور مخفی نباشد کی و هو اقرب الیه منکم و لکن لا تبصرون

گفت یزدان آنک باشد اصل دان	پس ترا کی میند او اندر میان
گر چه خویش را عامه پنهان کرده ای	پیش روشن دیدگان هم پرده ای
وانک ایشان را شکر باشد اجل	چون نظرشان مست باشد در دول
تلخ بود پیش ایشان مرگ تن	چون روند از چاه و زندان در چمن
وار هیند از جهان پیچ پیچ	کس نگرید بر فوات پیچ پیچ
برج زندان را شکست ارکانی	پیچ ازور نجد دل زندانی
کامی دینغ این سنگ مرمر را شکست	تاروان و جان ما از حبس رست
آن رخام خوب و آن سنگ شریف	برج زندان را بی بود و الویف
چون شکستش تا که زندانی برست	دست او در جرم این باید شکست

بچ زندانی نکوید این فشار	جز کسی کز جس آرنش به دار
تلخ کی باشد کسی راکش برند	از میان زهرماران سوی قند
جان مجرد گشته از غوغای تن	می پرد با پر دل بی پای تن
هم چو زندانی چه که اندر شبان	خسپد و میند به خواب او گلستان
کودای یزدان مراد تن مبر	تا دین گشتن کنم من کروفر
کودش یزدان دعا شد مستجاب	وامرو والله اعلم بالصواب
این چنین خوابی بسین چون خوش بود	مرگ نادیده به جنت در رود
بچ او حسرت خورد بر آتیه	بر تن با سلسله در قعر چاه
مؤمنی آخر در آد صف رزم	که ترابر آسمان بود دست بزم
بر امید راه بالا کن قیام	هم چو شمعی پیش محراب ای غلام
اشک می بار و همی سوز از طلب	هم چو شمع سربریده جمله شب
لب فرو بند از طعام و از شراب	سوی خوان آسمانی کن شتاب
دم به دم بر آسمان می دار امید	در هوای آسمان رقصان چو بید

دم به دم از آسمان می آیدت	آب و آتش رزق می افزایدت
گر ترا آنجا برد نبود عجب	مگر اندر عجز و سکر در طلب
کین طلب در تو کروگان خداست	زانک هر طالب به مطلوبی سزااست
بهد کن تا این طلب افزون شود	تا دلت زین چاه تن بیرون شود
خلق گوید مرد مسکین آن فلان	تو بگویی زنده ام ای غافلان
گرتن من هم چو تن ما خفته است	هشت جنت در دلم بشکفته است
جان چو خفته در گل و نسیرین بود	چه غمت ارتن در آن سرکین بود
جان خفته چه خبر دارد ز تن	کوبه گلشن خفت یاد کو نخن
می زند جان در جهان آبگون	نعره یالیت قومی یعلمون
گر نخواهد زیست جان بی این بدن	پس فلک ایوان کی خواهد بدن
گر نخواهد بی بدن جان تو زیست	فی السماء رزقکم روزی کیست

بخش ۷۱- در بیان و حامت حرب و شیرین دنیا و مانع شدن او از طعام الله
 چنانک فرمود اجمع طعام الله یحیی به ابدان الصدیقین ای فی اجمع طعام الله و
 قوله ایست عند ربی یطعمنی ویسقینی و قوله یرزقون فرحین

وارهی زین روزی ریزه کثیف	در فتنی دولت و در قوت شریف
گر هزاران رطل لوتش می خوری	می روی پاک و سبک هم چون پری
که نه حس باد و قوت بخت کند	چار منج معده آه بخت کند
گر خوری کم کمره نانی چوزاغ	در خوری پر کسیر و آروغت دماغ
کم خوری خوی بد و خشکی و دق	پر خوری شد تخمه راتن مستحق
از طعام الله و قوت خوش کوار	بر چنان دریا چو کشتی شو سوار
باش در روزه سگینا و مصر	دم به دم قوت خدا را منتظر
که آن خدای خوب کار بردبار	بدیه بار می دهد در انتظار
انتظار نان ندارد در دیر	که سبک آید و طیفه پاکه دیر
بی نوا هر دم همی گوید که کو	در مجامعت منتظر در جست و جو

چون نباشی منتظر نایده تو آن نواله دولت هفتاد تو

ای پدر الانتظار الانتظار از برای خوان بالا مردوار

هرگز نه عاقبت قوتی بیافت آفتاب دولتی بروی بتافت

ضیف با هست چو ز آشی کم خورد صاحب خوان آتش بهتر آورد

جز که صاحب خوان درویشی لئیم ظن بد کم بر به رزاق کریم

سهر بر آور هم چو کوهی ای سند تا نخستین نور خور بر تو زند

که آن سر کوه بلند مستقر هست خورشید سحر را منتظر

بخش ۷۲- جواب آن مغفل کی گفته است کی خوش بودی این جهان اگر مرک نبودی و خوش بودی ملک دنیا اگر زوالش نبودی و علی هذه الوتيرة من النشرات

آن کی می گفت خوش بودی جهان	گر نبودی پای مرک اندر میان
آن دگر گفت ار نبودی مرک بیچ	که نیر زیدی جهان بیچ بیچ
خرمنی بودی به دشت افراشته	محل و ناکوفه بکذاشته
مرک را تو زندگی پنداشتی	تخم را دشوره خاکی کاشتی
عقل کاذب هست خود معکوس بین	زندگی را مرک میندای غبین
ای خدا بنمای تو هر چیز را	آسپخان که هست در خدعه سرا
بیچ مرده نیست پر حسرت ز مرک	حسرتش آنست کش کم بود مرک
ورنه از چاهی به صحرا افتاد	در میان دولت و عیش و کشاد
زین مقام ماتم و ننگین مناخ	نقل افتادش به صحرای فراخ
مقعد صدقی نه ایوان دروغ	باده خاصی نه مستی زدوغ

مقصد صدق و جلیش حق شده رسته زین آب و گل آشمنده
ور نکردی زندگانی نیر یک دودم ماندست مردانه بمیر

بخش ۷۳- فیما یرجی من رحمۃ اللہ تعالیٰ معطی النعم قبل استحقاقها و هو الذی
 ينزل الغيث من بعد ما قطوا و رب بعد یورث قبرا و رب معصية میمونہ و رب
 سعادۃ تاتی من حیث یرجی التقم لیعلم ان اللہ یدل سیاتہم حسنات

در حدیث آمد کہ روز رتخیز	امر آید ہر کی تن را کہ خیر
نفخ صور امرست از یردان پاک	کہ بر آید ای ذایر سرز خاک
باز آید جان ہر یک در بدن	ہم چو وقت صبح ہوش آید بہ تن
جان تن خود را شناسد وقت روز	در خراب خود آید چون کنوز
جسم خود بشناسد و در وی رود	جان زر کہ سوی دزدی کی رود
جان عالم سوی عالم می دود	روح ظالم سوی ظالم می دود
کہ شناسا کردشان علم الہ	چونکہ برہ ویش وقت صبحگاہ
پای کفش خود شناسد در ظلم	چون نداند جان تن خود ای صنم
صبح حشر کو چکست ای متحیر	حشر اکبر را قیاس از وی بگیر

نامہ پر تو تاسار و تائمین	آہنخان کہ جان سپرد سوی طین
فسق و تقوی آنچ دی خو کرده بود	در کفش بہند نامہ بخل وجود
باز آید سوی او آن خیر و شر	چون شود بیدار از خواب او سحر
وقت بیداری ہمان آید بہ پیش	گر ریاضت دادہ باشد خوی خوش
چون غزا نامہ یہ یاد شال	وربد او دی خام و زشت و در ضلال
وقت بیداری برد در شمین	وربد او دی پاک و با تقوی و دین
بر نشان مرک و محشر دو کوا	ہست مارا خواب و بیداری ما
مرک اصغر مرک اکبر راز دود	حشر اصغر حشر اکبر را نمود
و آن شود در حشر اکبر بس عیان	لیک این نامہ خیالست و نہان
زین خیال آنجا برویاند صور	این خیال ایجا نہان پیدا اثر
در دلش چون در زینی دانہ ای	در مہندس بین خیال خانہ ای
چون زمین کہ زاید از تخم دیون	آن خیال از اندرون آید برون
روز محشر صورتی خواہد شدن	ہر خیالی کو کند در دل وطن

چون خیال آن مهندس در ضمیر	چون نبات اندر زمین دانه گیر
مخلصم زین هر دو محشر قصه است	مؤمنان را در بیانش حصه است
چون بر آید آفتاب رتخیز	بر جهنم از خاک زشت و خوب تیز
سوی دیوان تضاویان شوند	تقد نیک و بد به کوره می روند
تقد نیکو شادمان و نازناز	تقد قلب اندر ز حیر و دگر از
نقطه نقطه امتحانهای رسد	سر دلها می نماید در جسد
چون ز قندیل آب و روغن کشته فاش	یا چو خاک می که بروید سرهایش
از پیاز و کندنا و گوگنار	سر دی پیدا کند دست بهار
آن یکی سر سبز سخن المتقون	و آن دگر هم چون بقیعه سرنگون
چشمها بیرون جمید از خطر	گشته ده چشمه ز بیم مستقر
باز مانده دیده مادر اسطار	تا که نامه نماید از سوی یار
چشم کردن سوی راست و سوی چپ	ز آنک نبود بخت نامه راست زپ
نامه ای آید به دست بنده ای	سرسیه از جرم و فحش آکنده ای

اندر ویک خیر و یک تو فیت نه	جز که آزار دل صدیق نه
پرز سرتاپای زشتی و گناه	تسخر و خنک زدن بر اهل راه
آن دغل کاری و دزدیهای او	و آن چو فرعونان انا و انامی او
چون بخواند نامه خود آن ثقیل	داند او که سوی زندان شد رحیل
پس روان گردد چو دزدان سوی دار	جرم پیدا بسته راه اعتذار
آن هزاران حجت و گفتار بد	بر دماغش گشته چون مسارب
رخت دزدی بر تن و در خانه اش	گشته پیدا کم شده افسانه اش
پس روان گردد به زندان سعیر	که نباشد خار راز آتش کزیر
چون موکل آن ملایک پیش و پس	بوده پنهان گشته پیدا چون عس
می برندش می سوزندش به نیش	که بروای سگ به کمدانهای خویش
می کشد پا بر سر هر راه او	تا بود که بر جمد زان چاه او
منظرمی ایستدن می زند	در امید می روی واپس می کند
اشک می بارد چون باران خزان	خنک او میدی چه دارد او جز آن

هر زمانى روى واپس مى كند	رو به درگاه مقدس مى كند
پس ز حق امر آيد از اقليم نور	كه بكويدش كاي بطل عور
انتظار چيستى اى كان شر	رو چه واپس مى كنى اى خيره سر
نامه ات آنست كت آبد به دست	اى خدا آزار و اى شيطان پرست
چون بيدى نامه كردار خوش	چه نكرى پس بين جزاى كار خوش
بيده چه مول مولى مى زنى	در چنين چه كوا ميد روشنى
نه ترا از روى ظاهر طاعتى	نه ترا در سرو باطن نيتى
نه ترا شبا مناجات و قيام	نه ترا در روز پرهنر و صيام
نه ترا حفظ زبان ز آزار كس	نه نظر كردن به عبرت پيش و پس
پيش چه بود ياد مرگ و نزع خوش	پس چه باشد مردن ياران ز پيش
نه ترا بر ظلم توبه پر خروش	اى دغا كندم نماى جو فروش
چون ترازوى تو كثر بود و دغا	راست چون جوى ترازوى جزا
چونك پاى چپ بدى در غدر و كاست	نامه چون آيد ترا در دست راست

چون جز سایه ست ای قد تو خم	سایه تو کز قد در پیش هم
زین قبل آید خطابات دشت	که شود که را از آن هم کوز پشت
بنده گوید آنچه فرمودی بیان	صد چنانم صد چنانم صد چنان
خود تو پوشیدی بستر ما به علم	ورنه می دانی فضیلت ما به علم
لیک بیرون از جادو فعل خویش	از ورای خیر و شر و کفر و کیش
وز نیاز عاجزانۀ خویشان	وز خیال و وهم من یا صد چو من
بودم او میدی به محض لطف تو	از ورای راست باشی یا عتو
بخش محضی ز لطف بی عوض	بودم او میدای کریم بی عوض
رو سپس کردم بدان محض کرم	سوی فعل خویشان می نگریم
سوی آن او مید کردم روی خویش	که وجودم داده ای از پیش بیش
خلعت هستی بدای رایگان	من همیشه معتمد بودم بر آن
چون شمارم جرم خود را و خطا	محض بخشایش در آید در عطا
کای ملایک باز آیدش به ما	که بدتش چشم دل سوی رجا

و آن خطاهار همه خط بر زیم	لا ابالی وار آزادش کنیم
کش زیان نبوز خدرو از صلاح	لا ابالی مر کسی راشد مباح
تانا ند جرم وزلت بیش و کم	آتش خوش بر فروزیم از کرم
می بسوزد جرم و جبر و اختیار	آتش کز شعله اش کمتر شرار
خار را گلزار روحانی کنیم	شعله در بنگاه انسانی زیم
کی می یصلح لکم اعمالکم	ما فرستادیم از چرخ نهم
کرو و فر اختیار بوالبشر	خود چه باشد پیش نور مستقر
پیه پاره منظرینای او	گوشت پاره آلت کو یای او
مدرکش دو قطره خون یعنی جان	مسمع او آن دو پاره استخوان
طمطراقی در جهان افکنده ای	کرکلی و از قدر آکنده ای
ای ایاز آن پوستین را یاد دار	از منی بودی منی را و گذار

بخش ۷۴ - قصه ایاز و حجره داشتن او جهت چارق و پوستین و گمان آمدن خوابه
 تماشای راکی او را در آن حجره دینه است به سبب محکمی در و کرانی قفل

آن ایاز از زیر کی انگینته	پوستین و چارقش آوینخته
می رود هر روز در حجره خلا	چارقت اینست مگر در خلا
شاه را گفتند او را حجره ایست	اندر آنجا زرو سیم و خمره ایست
راه می نهد کسی را اندرو	بسته می دارد همیشه آن در او
شاه فرمود ای عجب آن بنده را	چیت خود پنهان و پوشیده زما
پس اشارت کرد میری راکه رو	نیم شب بکشی و اندر حجره شو
هر چه یابی مژ ترا بفاش کن	سر او را بر ندیان فاش کن
با چنین اکرام و لطف بی عدد	از لئیمی سیم و زر پنهان کند
می نماید او وفا و عشق و جوش	و انکه او کند نمای جو فروش
هر که اندر عشق یابد زندگی	کفر باشد پیش او جز بندگی

نیم شب آن میربازی معتد	دکشا د حجره اُوراسی زد
مشعل بر کرده چن دین پهلوان	جانب حجره روانه شادمان
که امر سلطانست بر حجره ز نیم	هر یکی همیان زرد کش کنیم
آن یکی می گفت ہی چه جای زر	از عشق و لعل گوی و از گهر
خاص خاص مخزن سلطان و است	بلک اکنون شاه را خود جان و است
چه محل دارد به پیش این عشق	لعل و یاقوت و زمرد یا عشق
شاه را بروی بودی بد گمان	تخری می کرد بهر امتحان
پاک می دانستش از هر غش و غل	باز از و همش ہی لرزید دل
که مباد الین بود خسته شود	من نخواهم که برو خجلت رود
این نکردست او و کرد او رواست	هر چه خواهد گو بکن محبوب ماست
هر چه محبوبم کند من کرده ام	او منم من او چه کرد پرده ام
باز گفتی دور از آن خو و خصال	این چنین تخیل طراشت و خیال
از ایاز این خود محالست و بعید	کو کی در یاست قعرش ناپید

ہفت دریا اندر یک قطرہ ای	جملہ ہستی ز موجب چکرہ ای
جملہ پاکیا از آن دریا برند	قطرہ ہاش یک بہ یک مینا کرند
شاہ شاہ نست و بلک شاہ ساز	وز برای چشم بدنامش ایاز
چشمہای نیک ہم بروی بہ دست	از رہ غیرت کہ حشش بی حدست
یک دہان خواہم بہ پسنای فلک	تا بگویم وصف آن رشک ملک
وردہان یا ہم چنین و صد چنین	تنگ آید دغغان این چنین
این قدر کر ہم نکویم ای سند	شیشہ دل از ضعیفی بشکند
شیشہ دل را چونازک دیدہ ام	بہر تسکین بس قبا دریدہ ام
من سر ہر ماہ سہ روز ای صنم	بی گمان باید کہ دیوانہ شوم
ہین کہ امروز اول سہ روزہ است	روز پیروز ست نہ پیروزہ است
ہر دلی کہ اندر غم شہ می بود	دم بہ دم اورا سرمہ می بود
قصہ محمود و اوصاف ایاز	چون شدم دیوانہ رفت اکنون ز ساز

بخش ۷۵- بیان آنک آنچ بیان کرده می شود صورت قصه است و آنکه آن
 صورتیست کی در خورد این صورت گیرانست و در خورد آینه تصویر ایشان و از
 قدوسی کی حقیقت این قصه راست نطق را ازین تنزل شرم می آید و از
 خجالت سروریش و قلم کم می کند و العاقل یکفیه الاشاره

ز آنک پیلم دیدهندستان به خواب	از خراج او میدبرده شد خراب
کیف یاتی النظم لی والقافیه	بعد ماضعت اصول العافیه
ماجنون واحد لی فی الشجون	بل جنون فی جنون فی جنون
ذاب جسمی من اشارات الکنی	منذ عانت البقاء فی الفنا
ای ایاز از عشق تو گشتم چو موسی	ماندم از قصه تو قصه من بکوی
بس فناء عشق تو خواندم به جان	تو مرا که افنا گشتم بخوان
خود تو می خوانی نه من ای مقتدی	من که طورم تو موسی وین صدا
کوه بیچاره چه داند گفت چیست	ز آنک موسی می بداند که تبت

انکی دارد ز لطف روح تن	کوه می داند به قدر خویش تن
آیتی از روح هم چون آفتاب	تن چو اصرلاب باشد ز احتساب
شرط باشد مرد اصرلاب ریز	آن منجم چون نباشد چشم تیز
تا برد از حالت خورشید بو	تا اصرلابی کند از بهر او
چه قدر داند ز چرخ و آفتاب	جان کنز اصرلاب جوید او صواب
در جهان دیدن یقین بس قاصری	تو که ز اصررب دیده بگری
کو جهان سبقت چرا مالیده ای	تو جهان را قدر دیده دیده ای
تا که دریا کرد این چشم چو جوی	عارفان را سرمه ای هست آن بجوی
این چه سود او پریشان گفتست	ذره ای از عقل و هوش اربانست
پس گناه من درین تخطیط چیست	چونک مغز من ز عقل و هوش تهیست
عقل جمله عاقلان پیشش برود	نه گناه او راست که عقلم برود
ما سواک للعقول مرتجی	یا مجیر العقل فغان الحجی
ما حدت الحسن مذنی سنی	ما شیت العقل مذ جنتنی

قل بلی واللہ بجزیک الثواب	ہل جنونی فی ہواک مستطاب
کوش و ہوشی کوکہ در فہمش رسی	کرب تازی کوید اوور پارسی
حلقہ او سخرہ ہر کوش نیست	بادہ او در خور ہر ہوش نیست
روروای جان زود زنجیری بیار	باز دیگر آدم دیوانہ وار
کرد و صد زنجیر آری بردم	غیر آن زنجیر زلف دلبرم

بخش ۷۶- حکمت نظر کردن در چارق و پوستین کی فلینظر الانسان مم خلق

باز کردن قصه عشق ایاز	که آن یکی کنجست مالال راز
می رود هر روز در حجره برین	تا بسیند چارقی با پوستین
زانک، هستی سخت مستی آورد	عقل از سر شرم از دل می برد
صد هزاران قرن پیشین را همین	مستی، هستی بزوره زین کمین
شد عزرائیلی ازین مستی بلیس	که چرا آدم شود بر من رئیس
خواجہ ام من نیز و خواجہ زاده ام	صد ہنر را قابل و آمادہ ام
در ہنر من از کسی کم نیستم	تا بہ خدمت پیش دشمن بیستم
من ز آتش زادہ ام او ازو حل	پیش آتش مرو حل را چہ محل
او کجا بود اندر آن دوری کہ من	صدر عالم بودم و فخر ز من

بخش ۷۷ - خلق الحان من مارج من نار و قوله تعالى في حق ابليس انه كان من الحن فسق

شعله می زد آتش جان سفیه	که آتشی بود الولد سراپه
نه غلط گفتیم که بد قمر خدا	علتی را پیش آوردن چرا
کار بی علت مبرا از علل	مستمر و مستقرست از ازل
در کمال صنع پاک مستحش	علت حادث چه کنجد یا حادث
سر آب چه بود آب ما صنع اوست	صنع مغزست و آب صورت چو پوست
عشق دان ای فندق تن دوست	جانت جوید مغزو کو بد پوست
دوزخی که پوست باشد دوستش	داد بد لنا جلودا پوستش
معنی و مغزت بر آتش حاکمست	لیک آتش را قشورت هنرست
کوزه چوبین که در وی آب جوست	قدرت آتش همه بر ظرف اوست
معنی انسان بر آتش مالکست	مالک دوزخ در وی مالکست
پس میفراتو بدن معنی فزا	تا چو مالک باشی آتش را کیا

پوستابار پوست می افروده ای	لاجرم چون پوست اندر دوده ای
زانک آتش را علف جز پوست نیست	تقرح حق آن کبر را پوستین کنیست
این تکبر از نتیجه پوستست	جاه و مال آن کبر را زان دوستست
این تکبر چیست غفلت از لباب	مبجمد چون غفلت یخ ز آفتاب
چون خبر شد ز آفتابش یخ ماند	نرم گشت و گرم گشت و تیز راند
شد ز دید لب جمله تن طمع	خوار و عاشق شد که ذل من طمع
چون بنید مغز قانع شد به پوست	بند غر من فغ زندان اوست
عزت اینجا کبر است و ذل دین	سنگ تا فانی نشد کی شد نکلین
در مقام سکی آنگاه بی انا	وقت مسکین کشتن تست و فنا
کبر زان جوید همیشه جاه و مال	که ز سر کنست گلخن را کمال
کین دودایه پوست را افزون کنند	شحم و لحم و کبر و نخوت آکنند
دیده را بر لب لب نفر استند	پوست را زان روی لب پنداشتند
پیش و ابلیس بود این راه را	کو شکار آمد شبیکه جاه را

مال چون مارست و آن جاه اژدها	سایه مردان ز مرد این دورا
زان زمر دمار را دیده جمد	کور کرد دمار و ره رو و اهر
چون برین ره خار بنهاد آن رئیس	هر که خست او گفته لغت بر بلیس
یعنی این غم بر من از خدرو است	خدر را آن مقتدا سابق بیست
بعد از خود قرن بر قرن آمدند	جملگان بر سنت او پازدند
هر که بنهد سنت بدای فقا	تا در اقد بعد او خلق از عمی
جمع کرد بروی آن جمله بزه	کو سری بود دست و ایشان دم غزه
لیک آدم چارق و آن پوستین	پیش می آورد که ستم ز طین
چون ایاز آن چارقش مورد بود	لاجرم او عاقبت محمود بود
هست مطلق کار ساز نیستیت	کارگاه هست کن جز نیست چیت
بر نوشته هیچ بنوید کسی	یا نهاله کار داند مغری
کاغذی جوید که آن نوشته نیست	تحم کار د موضعی که کشته نیست
تو برادر موضع ناکشته باش	کاغذا سپید ناب نوشته باش

تا بشکاردد تو تخم آن ذوالکرم	تا مشرف کردی از نون و القلم
مطعجی که دیده ای نادیده گیر	خود ازین پالوده نالمیده گیر
پوستین و چارق از یادت رود	ز آنک ازین پالوده مستیها بود
ذکر دلق و چارق آگاهیه کنی	چون دآید نزع و مرک آبی کنی
که نباشد ازیناهی پستی	تا نمانی غرق موج زشتی
نگری رد چارق و در پوستین	یاد ناری از سفینه راستین
پس ظلمناورد سازی برو لا	چونک درمانی به غرقاب فنا
سر برید این مرغ بی بهنگام را	دیو کوید بنگرید این خام را
که پدید آید نازش بی ناز	دور این خصلت ز فرنگ ایاز
نعره های او همه در وقت خویش	او خروس آسمان بوده ز پیش

بخش ۷۸- در معنی این کی ارنا الاشیاء کما هی و معنی این کی لو کشف الغطاء ما از
دست یقینا و قوله در هر که تو از دیده بد می نگیری از چنبره وجود خود می نگیری پایه
کثر کثر افکند سایه

ای خروسان از وی آموزید بانگ	بانگ بهر حق کننده بهر دانگ
صبح کاذب آید و نفیر بدش	صبح کاذب عالم و نیک و بدش
اهل دنیا عقل ناقص داشتند	تا که صبح صادق پنداشتند
صبح کاذب کاروانها را زدست	که به بوی روز بیرون آمدست
صبح کاذب خلق را رهبر مباد	کو دهبس کاروانها را به باد
ای شده تو صبح کاذب را برین	صبح صادق را تو کاذب هم مبین
گر نداری از نفاق و بد امان	از چه داری بر برادر ظن همان
بد گمان باشد همیشه زشت کار	نامه خود خواند اندر حق یار
آن خسان که در کثرها مانده اند	انبار اساحر و کثر خوانده اند

وآن امیران خسیں قلب ساز	این گمان بردن بر حجره ایاز
کودفینه دارد و گنج اندر آن	ز آینه خود منکر اندر دیگران
شاه می دانست خود پایی او	بهر ایشان کرد او آن جست و جو
کای امیر آن حجره را بکشای در	نیم شب که باشد او زان بی خبر
تا پدید آید سگالشهای او	بعد از آن بر ماست مالشهای او
مر شمارا دادم آن زرو گهر	من از آن زرمات نخواهم جز خبر
این همی گفت و دل او می طپید	از برای آن ایاز بی نذید
که منم کین بر زبانم می رود	این جفاگر بشنود او چون شود
باز می گوید به حق دین او	که ازین افزون بود تکمین او
کی به قدف زشت من طیره شود	وز غرض وز سر من غافل بود
بتلی چون دید تا ویلات رنج	برد میندکی شود او مات رنج
صاحب تاویل ایاز صابرست	کوبه بحر عاقبت ما ناطرست
هم چو یوسف خواب این زندانیان	هست تعبیرش به پیش او عیان

خواب خود را چون ندانم مرد خیر	کو بود واقف ز سر خواب غمیر
گر ز نم صد تیغ اورا ز امتحان	کم نکرد و وصلت آن مهربان
داند او که آن تیغ بر خود می زخم	من ویم اندر حقیقت او منم

بخش ۷۹ - بیان اتحاد عاشق و معشوق از روی حقیقت اگر چه متضادند از روی آنک نیاز ضد بی نیاز است چنان که آینه بی صورتست و ساده است و بی صورتی ضد صورتست و لکن میان ایشان اتحادیست در حقیقت کی شرح آن درازست
والعقل یکنفه الاشاره

اندر آمد ناکمان رنجور بی	جسم مجنون راز رنج و دور بی
تا پدید آمد بر آن مجنون خلاق	خون بجوش آمد ز شعله اشتیاق
گفت چاره نیست هیچ از رک زنش	پس طیب آمد بار و کردنش
رک زنی آمد بد انجا و فزون	رک زدن باید برای دفع خون
بانک بر زود در زمان آن عشق خو	بازوش بست و گرفت آن نیش او
کر بمیرم کو برو جسم کهن	مزد خود بستان و ترک فصد کن
چون نمی ترسی تو از شیر عرین	گفت آخر از چه می ترسی ازین
کرد بر کرد تو شب کرد آمده	شیر و کرک و خرس و هر کور و دده

می نه آیدشان ز تو بوی بشر	ز انهی عشق و وجد اندر جگر
گرک و خرس و شیرداند عشق چیست	کم ز سک باشد که از عشق او عمیت
گرک عشقی نبودی کلب را	کی بجستی کلب کهفی قلب را
هم ز جنس او به صورت چون سگان	گر نشد مشهور هست اندر جهان
بونسردی تو دل اندر جنس خویش	کی بری تو بوی دل از گرک و میش
گر نبودی عشق، هستی کی بدی	کی زدی نان بر تو و کی توشدی
نان توشد از چه ز عشق و اشتها	ورنه نان را کی بدی تا جان رهی
عشق نان مرده را می جان کند	جان که فانی بود جاویدان کند
گفت مجنون من نمی ترسم ز نیش	صبر من از کوه سکین، هست بیش
نبلم بی زخم ناساید تنم	عاشقم بر زخمها بر می تنم
لیک از لیلی وجود من پرست	این صدف پر از صفات آن دست
ترسم ای فسادگر فصدم کنی	نیش را ناگاه بر لیلی زنی
داند آن عقلی که او دل رو شنیت	در میان لیلی و من فرق نیست

بخش ۸۰- معشوقی از عاشق پرسید کی خود را دوست تر داری یا مرا گفت من از خود مرده‌ام و به تو زنده‌ام از خود و از صفات خود نیست شده‌ام و به تو هست شده‌ام علم خود را فراموش کرده‌ام و از علم تو عالم شده‌ام قدرت خود را زیاد داده‌ام و از قدرت تو قادر شده‌ام اگر خود را دوست دارم ترا دوست داشته باشم و اگر ترا دوست دارم خود را دوست داشته باشم هر که را آینه یقین باشد که چه خود بین خدای بین باشد اخرج به صفاتی الی خلقی من راک رآنی و من قصدک قصدنی و علی هذا

گفت معشوقی به عاشق ز امتحان	در صبحی کای فلان ابن العلان
مرا تو دوست تر داری عجب	یا که خود را راست گو یا ذا الکرب
گفت من در تو چنان فانی شدم	که پریم از تن تو ساران تا قدم
بر من از هستی من جز نام نیست	در وجودم جز تو ای خوش کام نیست

زان سبب فانی شدم من این چنین	هم چو سرکه در تو بحر انگبین
هم چو سنگی که شود گل لعل ناب	پر شود او از صفات آفتاب
وصف آن سنگی مانند اندرو	پر شود او از وصف خور او پشت و رو
بعد از آن که دوست دارد خویش را	دوستی خور بود آن ای فتا
ور که خود را دوست دارد ای بجان	دوستی خویش باشد بی گمان
خواه خود را دوست دارد لعل ناب	خواه تا او دوست دارد آفتاب
اندرین دو دوستی خود فرق نیست	هر دو جانب جز ضیای شرف نیست
تا نشد او لعل خود را دشمنست	ز آنک یک من نیست آنجا دوست
ز آنک ظلم نیست سنگ و روز کور	هست ظلمانی حقیقت ضد نور
خویشتر را دوست دارد کافرست	ز آنک او مناع شمس اکبرست
پس نشاید که بگوید سنگ انا	او همه تاریکیست و در فنا
گفت فرعون انا الحق گشت پست	گفت منصور انا الحق و برست
آن انا را لعنة الله در عقب	وین انا را رحمة الله ای محب

ز انک او سنگ سیه بد این عشیق	آن عدوی نور بود و این عشیق
این انا هو بود در سرای فضول	ز اتحاد نور نه از رای حلول
بعد کن تا سنگیت کمتر شود	تا به لعلی سنگ تو انور شود
صبر کن اندر جهاد و در عنا	دم به دم می بین بقا اندر فنا
وصف سنگی هر زمان کم می شود	وصف لعلی در تو محکم می شود
وصف هستی می رود از پیکرت	وصف هستی می فزاید در سرت
سمع شو یکبارگی تو گوش وار	تا ز حلقه لعل یابی گوشوار
هم چو چه کن خاک می کن کر کسی	زین تن خاک کی که در آبی رسی
گر رسد جذبه خدا آب معین	چاه ناکنده بجوشد از زمین
کاری می کن تو بگوش آن مباحش	انک اندک خاک چه رامی تراش
هر که رنجی دید کنجی شدید	هر که جدی کرد در جدی رسید
گفت پنخبر کو عست و سجود	برد حق کو فتن حلقه وجود
حلقه آن در هر آنکومی زند	بهر او دولت سری بیرون کند

بخش ۸۱- آمدن آن امیرنام با سرسنگان نیم شب بکشدن آن حجره ایازو
 پوستین و چارق دیدن آویخته و گمان بردن کی آن مکرست و روپوش و خانه را
 حفره کردن بهر گوشه ای کی گمان آمد چاه کنان آوردن و دیوارها را سوراخ کردن و
 چیزی نیافتن و خجل و نومید شدن چنانک بدگمانان و خیال اندیشان در کار انبیا و
 اولیا کی می گفتند کی ساحرند و خویشان ساخته اند و تصد رمی جویند بعد از تفحص خجل
 شوند و سود ندارد

طالب کنج وز رو خمره بند	آن اینان برد حجره شدند
باد و صد فرهنگ و دانش چند کس	قفل را بر می کشادند از هوس
از میان قهلهما بکزیده بود	زانک قفل صعب و پر پیچیده بود
از برای کتم آن سراز عوام	نه ز بخل سیم و مال و زر خام
قوم دیگر نام سالو سم کنند	که گروهی بر خیال بدتنند
از خسان محفوظ تر از لعل کان	پیش با همت بود اسرار جان

زرنثار جان بود نزدشمان	زربه از جاست پیش ابلهان
عقل گوید نیک بین که آن نیست آب	حرص تازد بیده سوی سراب
نعره عقل آن زمان پنهان شده	حرص غالب بود و ز چون جان شده
گشته پنهان حکمت و ایامی او	گشته صد تو حرص و غوغای او
آنکه از حکمت ملامت بشود	تا که در چاه غرور اندر افتد
نفس لوامه برویاید دست	چون ز بند دام باد او شکست
نشود پند دل آن گوش کرش	تابه دیوار بلاناید سرش
از نصیحتها کند و گوش کر	کو دکان را حرص کوزینه و سکر
در نصیحت هر دو گوشش باز شد	چونک ددت و نبش آغاز شد
باز کردند آن زمان آن چند کس	حجره را با حرص و صد گونه هوس
هم چو اندر دوعمگنیده هوام	اندر افتادند از در زانودحام
خورد اکلان فی و بسته هر دو پر	عاشقانه دقت با کز و فر
چاقی بدریده بود و پو ستین	بگریزند از سار و از یمین

باز گفتند این مکان بی‌نوش نیست	چارق اینجا جز بی‌روپوش نیست
هین بیاور سیمای تنیر را	امتحان کن خفیه و کار ز را
هر طرف کنند و جستند آن فریق	خفیه ها کردند و کوه های عمیق
خفیه ها شان بانگ می داد آن زمان	کنده های خالیم ای کنده گان
زان سگالش شرم هم می داشتند	کنده ها را باز می انباشتند
بی عدد لاجول در هر سینه ای	مانده مرغ حرصشان بی چینه ای
زان ضلالت های یاوه تازشان	خفیه دیوار و در غازشان
نمکن اندای آن دیوارنی	با ایاز امکان بیچ امارنی
گر خدای بی کنای می دهند	حایط و عرصه کوای می دهند
باز می کشند سوی شهر یار	پرز کرد و روی زرد و شرمسار

بخش ۸۲- بازگشتن نماان از حجره ایاز به سوی شاه توبره تی و خجل هم چون
 بدگمانان در حق انبیا علیم السلام بروقت ظهور برأت و پاکی ایشان کی یوم تبیض
 وجوه و تسود وجوه و قوله تری الذین کذبوا علی الله وجوههم مسودة

شاه قاصد گفت بین احوال چیست	که بغلتان از زروهمیان تہیت
ورنہان کردید دینار و تسو	فرشادی درخ و رخسار کو
گر چه پنهان نیخ هر نیخ آورست	برک سیاهم وجوہم اخضرست
آنچ خورد آن نیخ از زہر و زقند	نک منادی می کند شاخ بلند
نیخ اگر بی برک و از مایہ تہیت	برگمای سبز اندر شاخ چیست
برزبان نیخ کل مہری نہد	شاخ دست و پا کو اہی می دہد
آن اینان جملہ در عذر آمدند	ہم چو سایہ پیش مہ ساجد شدند
عذر آن گرمی و لاف و ماومن	پیش شہ رفتند باتیغ و کفن
از خجالت جملہ انگشتان کزان	ہر یکی می گفت کای شاه جهان

گربریزی خون حلاستت حلال	ورنجشی هست انعام و نوال
کرده ایم آنما که از مای سنرید	تاچه فریایی تو ای شاه مجید
گربنجشی جرم مای دل فروز	شب شبها کرده باشد روز روز
گربنجشی یافت نومیدی کشاد	ورنه صد چون مافدای شاه باد
گفت شه نه این نواز و این کداز	من نخواهم کرد هست آن ایاز

بخش ۸۳ - حواله کردن پادشاه قبول و توبه نمانان و حجره کشایان و سزا دادن ایشان بایازکی یعنی این جنایت بر عرض او رفته است

این جنایت بر تن و عرض ویست	زخم بر رگهای آن نیکو پیست
گرچه نفس واحدیم از روی جان	ظاهر او درم ازین سود و زیان
تتمتی بر بنده شه را عاری نیست	جز مزید حلم و استظهار نیست
مستم را شاه چون قارون کند	بی گناه را تو نظر کن چون کند
شاه را غافل مدان از کار کس	مانع اظهار آن حلمت و بس
من همنایشع به پیش علم او	لا ابالی وار الا حلم او
آن گناه اول ز حلمش می جهد	ورنه بهیبت آن مجالش کی دهد
خونبهای جرم نفس قاتله	هست بر حلمش دیت بر عاقله
مست و بی خود نفس ما زان حلم بود	دیو درستی کلاه از وی ربود
گرنه ساقی حلم بودی با ده ریز	دیو با آدم کجا کردی ستیز
گاه علم آدم ملایک را کی بود	اوستاد علم و تقاد نفوذ

شذریک بازی شیطان روی زرد	چونک درجنت شراب حلم خورد
زیرک و دانا و چشش کرده بود	آن بلادهای تعلیم و دود
دورا آورد سوی رخت او	باز آن افیون حلم سخت او
ساقیم تو بوده ای دستم بگیر	عقل آید سوی حلمش متحیر

بخش ۸۴ - فرمودن شاه ایاز را کی اختیار کن از عضو و مکافات کی از عدل و لطف
هر چه کنی اینجا صوابست و در هر یکی مصلحتهاست کی در عدل هزار لطف هست
درج و لکم فی القصاص حیوة آنکس کی کرا هست می دارد قصاص را درین یک
حیات قاتل نظر می کند و در صد هزار حیات کی معصوم و محقون خواهند شدن در
حصن بیم سیاست نمی نکرد

کن میان مجرمان حکم ای ایاز	ای ایاز پاک با صد احتراز
گرد و صدمات بجوشم در غل	در کف جوشت نیام یک دغل
ز امتحان شرمنده خلقی بی شمار	امتحانها از تو جمله شرمسار
بحربی قهرست تنها علم نیست	کوه و صد کوهست این خود حلم نیست
گفت من دانم عطای تست این	ورنه من آن چار قم و آن پوستین
بهر آن پناهمبر این را شرح ساخت	هر که خود بشناخت یزدان را شناخت
چارقت لطفه ست و خونت پوستین	باقی ای خواجه عطای اوست این

تو مگو که نیستش جز این قدر	بهر آن دادست تا جوی دگر
تا بدانی نخل و دخل بوستان	زان نماید چندیب آن باغبان
تا بداند گندم انبار را	کف کندم زان دهد خیار را
تا شناسی علم او را مستراد	نکته ای زان شرح گوید استاد
دورت اندازد چنانک از ریش خس	ور بگویی خود بهمنش بود و بس
داد نادر جهان بنیاد نه	ای ایاز اکنون بیا و داده ده
وز طمع بر عفو و حلمت می تند	مجرمانت مستحق کشتن اند
آب کوثر غالب آید یا لهب	تا که رحمت غالب آید یا غضب
شاخ حلم و خشم از عهد است	از پی مردم ربایی هر دو هست
نهی و اثباتست در لفظی قرین	بهر این لفظ است مستبین
لیک در وی لفظ لیس شد قرین	ز آنک استقام اثباتیست این
کاسه خاصان منزه بر خوان عام	ترک کن تا ماند این تقریر خام
آن کی آهمن بر باوین که ربا	قرو لطفی چون صبا و چون وبا

قسم باطل باطلان را می‌کشد	می‌کشد حق راستان را تا نشد
معه صفرایی بود سرکا کشد	معه حلوائی بود حلوا کشد
فرش افسرده حرارت را خورد	فرش سوزان سردی از جالس برد
نخسّم بّنی از تو سطوت می‌جهد	دوست بّنی از تو رحمت می‌جهد
زانک نوعی انتقامست انتظار	ای ایاز این کار را زو تر گزار

بخش ۸۵- تعجیل فرمودن پادشاه ایاز را کی زود این حکم را به فیصل رسان و منظر
مدار و ایام بینا ملک کی الانتظار موت الاحمر و جواب گفتن ایاز شاه را

کفت ای شه جملگی فرمان تراست	با وجود آفتاب اختر فاست
زهره کی بودیا عطار دیا شهاب	کو برون آید به پیش آفتاب
کر ز دلق و پوستین بگذشتی	کی چنین تخم ملاست کشتی
فضل کردن برد حجره چه بود	در میان صد خیالی حود
دست در کرده دون آب جو	هر کی زیشان کلوخ خشک جو
پس کلوخ خشک در جو کی بود	ماه بی با آب عاصی کی شود
بر من مسکین جفا دارند ظن	که وفار اشرم می آید ز من
گر بودی ز حمت ناهرمی	چند حرفی از وفا و گفتنی
چون جهانی شبت و اشکال جوست	حرف می رانیم با بیرون پوست
گر تو خود را بشکنی مغزی شوی	داستان مغز مغزی بشوی

مغز و روغن را خود آوازی کجاست	جوز را در پوستها آواز هست
هست آوازش نهان در گوش نوش	دارد آوازی نه اندر خورد گوش
ژغرخ آواز قشری کی شنود	کر نه خوش آوازی مغزی بود
تا که خاموشانه بر مغزی زنی	ژغرخ آن زان تکل می کنی
وانگهان چون لب حریف نوش شو	چند گاهی بی لب و بی گوش شو
خواجہ یک روز امتحان کن گنگ باش	چند گفتی نظم و شرور از فاش

بخش ۸۶ - حکایت در تقریر این سخن کی چنڊن گاه گفت ذکر را از مودیم مدتی صبر و خاموشی را بیازمایم

چند نختی تلخ و تیز و شور گز	این کی بار امتحان شیرین پز
آن کی را در قیامت ز آتیه	در کف آید نامه عصیان سیاه
سرسیه چون نامه های تغزیه	پر معاصی متن نامه و حاشیه
جمله فسق و معصیت بد یک سری	هم چو دار الحرب پر از کافری
آشنخان نامه پلید پروبال	در یمین ناید در آید در شمال
خود، همین جان نامه خود را بسین	دست چپ را شاید آن یاد یمین
موزه چپ کفش چپ هم در دکان	آن چپ دانش پیش از امتحان
چون نباشی راست می دان که چپ	هست پیدانفره شیر و کپی
آنک گل را شاید و خوش بو کند	هر چپ را راست فضل او کند
هر شمالی را یمینی او دهد	بهر راء معینی او دهد

کرچی با حضرت اور است باش تا مبینی دست برد لطفماش
تو روا داری که این نامه مبین بگذرد از چپ در آید در مبین
این چنین نامه که پر ظلم و جفاست کی بود خود در خور اندر دست راست

بخش ۸۷- در بیان کسی کی سخنی کوید کی حال او مناسب آن سخن و آن دعوی
 نباشد چنان کہ کفرہ ولن سالتهم من خلق السموات والارض ليقولن اللہ
 خدمت بت سکین کردن و جان و زر فدای او کردن چه مناسب باشد با جانی
 کی داند کی خالق سموات و ارض و خلائق الہیت سمعی بصیری حاضری
 مراقبی مستولی غموری الی آخرہ

زہدی را یک زنی بد بس غور	ہم بد اور ایک کنیزک ہم چو حور
زان ز غیرت پاس شو حر داشتی	با کنیزک خلوتش نگذاشتی
مدتی زن شد مراقب هر دورا	تا نشان فرصت نیفتد در خلا
تا در آمد حکم و تقدیر الہ	عقل حارس خیرہ سرکشت و تباہ
حکم و تقدیرش چو آید بی وقوف	عقل کی بود در قمر افتد خوف
بود در حمام آن زن ناگمان	یادش آمد طشت و در خانہ بد آن
با کنیزک گفت روہین مرغ وار	طشت سیمین راز خانہ ما بیار

آن کنیزک زنده شد چون این شنید	که به خواجه این زمان خواهد رسید
خواجه در خانه ست و خلوت این زمان	پس دو ان شد سوی خانه شادمان
عشق شش ساله کنیزک را بد این	که باید خواجه را خلوت چنین
گشت پران جانب خانه شافت	خواجه را در خانه در خلوت بیافت
هر دو عاشق را چنان شهوت ربود	که احتیاط و یاد در بستان نبود
هر دو با هم در خریدند از نشاط	جان به جان پیوست آن دم ز اختلاط
یاد آمد در زمان زن را که من	چون فرستادم و را سوی وطن
پنبه در آتش نهادم من به خویش	اندر افکندم قیج ز راه به پیش
گل فروشت از سرو بی جان دوید	در پی او رفت و چادر می کشید
آن ز عشق جان دوید و این ز بیم	عشق کو و بیم کو فرقی عظیم
سیر عارف هر دمی تا تخت شاه	سیر زاهد هر می یک روزه راه
گرچه زاهد را بود روزی شگرف	کی بود یک روز او خمین الف
قدر هر روزی ز عمر مرد کار	باشد از سال جهان پنجه هزار

عقلمازین سربود بیرون در	زهره و هم اربدر دگر بود
ترس مویی نیست اندر پیش عشق	جمله قربانند اندر کیش عشق
عشق وصف ایزدست اما که خوف	وصف بنده بتلای فرج و جوف
چون یحجون بخواندی در نبی	بایحبو هم قرین در مطلبی
پس محبت وصف حق دان عشق نیز	خوف نبود وصف یزدان ای عزیز
وصف حق کو و وصف مثنی خاک کو	وصف حادث کو و وصف پاک کو
شرح عشق ارمن بگویم بر دوام	صد قیامت بگذرد و آن ناتمام
زانک تاریخ قیامت را حدست	حد کجا آنجا که وصف ایزدست
عشق را پانصد پرست و هر پری	از فراز عرش تا تحت الشری
زاهد با ترس می تازد به پا	عاشقان پران تر از برق و هوا
کی رسند این خاینان در کرد عشق	که آسمان را فرش سازد در عشق
جز مگر آید عنایت های ضو	کز جهان وزین روش آزاد شو
از قش خود و ز دش خود باز ره	که سوی شه یافت آن شهباز ره

این قش و دش هست جبر و اختیار	از و رای این دو آمد جذب یار
چون رسید آن زن به خانه در کشاد	بانگ در در گوش ایشان در قناد
آن کنیزک جست آشفته ز ساز	مرد بر جست و درآمد در نماز
زن کنیزک را پرتولیده بید	در هم و آشفته و دنگ و مرید
شوی خود را دید قائم در نماز	در کمان افتاد زن زان اهتر از
شوی را برداشت دامن بی خطر	دید آلوده منی خصیه و ذکر
از ذکر باقی نطفه می چکید	ران و زانو گشت آلوده و پلید
بر سرش زد سیلی و گفت ای مهین	خصیه مرد نمازی باشد این
لایق ذکر و نماز ست این ذکر	وین چنین ران و زمار پر قدر
نامه پر ظلم و فحش و کفر و کین	لایقست انصاف ده اندر یمین
گر پرسی کبر را کین آسمان	آفریده گیت وین خلق و جهان
گوید او کین آفریده آن خداست	که آفرینش بر خدایی اش کو است
کفر و فحش و اتم بسیار او	هست لایق با چنین اقرار او

هست لایق با چنین اقرار راست	آن فضیلتها و آن کردار کاست
فعل او کرده دروغ آن قول را	تا شد اولایق عذاب هول را
روز محشر هر نهان پیدا شود	هم ز خود هر مجرمی رسوا شود
دست و پا بدید کواهی بایان	بر فساد او به پیش مستعان
دست کوید من چنین دزدیده ام	لب بگوید من چنین پرسیده ام
پای کوید من شدتم تامنی	فرج کوید من بگردستم زنی
چشم کوید کرده ام غمزه حرام	کوش کوید چیده ام س الکلام
پس دروغ آمد ز سرتاپای خویش	که دروغش کرد هم اعضای خویش
آنچنان که در نماز با فروغ	از کواهی خصیه شد زرقش دروغ
پس چنان کن فعل که آن خود بی زبان	باشد اشهد گفتن و عین بیان
تا همه تن عضو عضو است ای پسر	گفته باشد اشهد اندر نفع و ضرر
رفتن بنده پی خواجه کواست	که منم محکوم و این مولای ماست
گریه کردی تو نامه عمر خویش	توبه کن ز آنها که کردستی تو پیش

عمر اگر بگذشت نیخش این دست	آب توبه ش ده اگر اوبی نیست
بج عمرت رابده آب حیات	تا دخت عمر کرد بانبات
جمله ماضیا ازین نیکو شوند	زهر پاریه ازین کرد و چو قد
سینات را مبدل کرد حق	تا همه طاعت شود آن ماسبق
خواجہ بر توبہ نصوحی خوش بہ تن	کوششی کن ہم بہ جان و ہم بہ تن
شرح این توبہ نصوح از من شنو	بکرویدی و لیک از نو کرو

بخش ۸۸ - حکایت در بیان توبہ نصوح کی چنانک شیرازستان بیرون آید باز
 در پستان نرود آنک توبہ نصوحی کرد هرگز از آن گناه یاد نکند بہ طریق رغبت
 بلکہ ہر دم نفرتش افزون باشد و آن نفرت دلیل آن بود کی لذت قبول
 یافت آن شہوت اول بی لذت شد این بہ جای آن نشست نہر و عشق را بجز
 عشق دیگر چرایاری نجویی زو نکوتر و آنک دلش باز بدان گناه رغبت می کند
 علامت آنست کی لذت قبول نیافتہ است و لذت قبول بہ جای آن لذت
 گناه تششہ است سنسیرہ للیسری شدہ است لذت و سنسیرہ للیسری باقیست بر
 وی

بود مردی پیش ازین نامش نصوح	بدزدلکی زن اورا فتوح
بود روی او چو رخسار زنان	مردی خود را ہی کرد او نہان
او بہ حمام زنان دلاک بود	در دغا و حیلہ بس چالاک بود
ساہامی کرد دلاکی و کس	بو نہر داز حال و سر آن ہوس
زانک آواز و رخسار زن وار بود	لیک شہوت کامل و بیدار بود

چادر و سربند پوشیده و تقاب	مرد شهبانی و در غره شهاب
دختران خسروان رازین طریق	خوش بهی مالید و می شست آن عشق
توبه هایم کرد و پاد می کشید	نفس کافر توبه اش را می دید
رفت پیش عارفی آن زشت کار	گفت ما را در دعایی یاد دار
سراودانست آن آزاد مرد	لیک چون حلم خدا پیدا نکرد
بر لبش قفلست و در دل رازها	لب خموش و دل پر از آوازها
عارفان که جام حق نوشیده اند	رازها دانسته و پوشیده اند
هر کرا اسرار کار آموختند	مهر کردند و دانش دوختند
ست خنید و بگفت ای بد نهاد	ز انک دانی این دوت توبه دهد

بخش ۸۹- در بیان آنک دعای عارف واصل و درخواست او از حق هم چو
 درخواست حقت از خویشتن کی کنت له سماع و بصرا و لسانا ویدا و قوله و مار میت
 اذر میت و لکن الله رمی و آیات و اخبار و آثار دین بسیارست و شرح سبب
 ساختن حق تا محرم را گوش گرفته بتوبه نصوح آورد

آن دعا از هفت کردون در گذشت	کار آن مسکین به آخر خوب گشت
که آن دعای شیخ نه چون هر دعاست	فانی است و گفت او گفت خداست
چون خدا از خود سوال و کد کند	پس دعای خویش را چون رد کند
یک سبب انگیخت صنع ذوا بحلال	که رنایدش ز نفرین و وبال
اندر آن حمام پر می کرد طشت	کوهری از دختر شه یاده گشت
کوهری از حلقه های گوش او	یاده گشت و هر زنی در جست و جو
پس در حمام را بستند سخت	تا بجویند اولش در پیچ رخت
رخها بستند و آن پیدا شد	دزد کوهر نیز هم رسوا شد

پس به جد جستن گرفتند از کزاف	دردمان و گوش و اندر هر شکاف
در شکاف تحت و فوق و هر طرف	جست و جو کردند دی خوش صدف
بانگ آمد که همه عریان شوید	هر که مستیدار عجز و کر نوید
یک به یک را حاجه جستن گرفت	تا پدید آید گمراهان شکفت
آن نضوح از ترس شد در خلوتی	روی زرد و لب کبود از خشتی
پیش چشم خویش او می دید مرک	رفت و می لرزید او مانند برگ
گفت یارب بار بار گشته ام	توبه ما و عهد با شکسته ام
کرده ام آنها که از من می شنید	تا چنین سیل سیاهی در رسید
نوبت جستن اگر در من رسد	و ده که جان من چه سخته باشد
در جگر افتاده ام صد شرر	در مناجاتم بسین بوی جگر
این چنین اندوه کافر را مباد	دامن رحمت گرفتم داد داد
کاشکی مادر زادی مرا	یا مرا شیری بخوردی در چرا
ای خدا آن کن که از تو می سزد	که زهر سوراخ مارم می کند

جان سنگین دارم و دل آه‌نشین	ورنه خون‌گشتی دین رنج و خنین
وقت تنگ آمد مرا و یک نفس	پادشاهی کن مرا فریاد رس
گر مرا این بار ستاری کنی	توبه کردم من زهر ناکردنی
توبه ام بپذیر این بار و گریه	تا بیندم بهر توبه صد کمر
من اگر این بار تقصیری کنم	پس دگر مشو دعا و گفتنم
این همی زارید و صد قطره روان	که در افتادم به جلا و دعوان
تا نمیرد هیچ افرنگی چنین	هیچ ملحد را مبادا این خنین
نوحه ما کرد او بر جان خویش	روی عزرائیل دیده پیش پیش
ای خدا و ای خدا چندان بگفت	که آن در دیوار با او گشت جفت
در میان یارب و یارب بد او	بانگ آمد از میان جست و جو

بخش ۹۰- نوبت جستن رسیدن به نصح و آواز آمدن که همه را جستم نصح را
 بجوید و بیهوش شدن نصح از آن هیئت و گشاده شدن کار بعد از نهایت بستی
 کماکان یقول رسول الله صلی الله علیه و سلم اذا اصابه مرض او هم اشدی از من
 سقرجی

جمله را جستم پیش آبی نصح	گشت بیهوش آن زمان پرید روح
هم چو دیوار شکسته در فدا	هوش و عقلش رفت شد او چون حماد
چونک هوشش رفت از تن بی امان	سراو با حق پیوست آن زمان
چون تنی گشت و وجود او نماند	باز جانش را خدا در پیش خواند
چون شکست آن کشتی او بی مراد	در کنار رحمت دیا فدا
جان به حق پیوست چون بی هوش شد	موج رحمت آن زمان در جوش شد
چون که جانش وارید از تنگ تن	رفت شادان پیش اصل خویشتن
جان چو بازو تن مرور کننده ای	پای بسته پر شکسته بنده ای
چونک هوشش رفت و پایش بر کشاد	می پرد آن باز سوی کیقباد

چونک دریاها می رحمت جوش کرد	سگنها هم آب حیوان نوش کرد
ذه لُغز شگرف وزفت شد	فرش خاکی اطلس وزربفت شد
مرده صدساله بیرون شد ز کور	دیو ملعون شده خوبی رشک حور
این همه روی زمین سرسبز شد	چوب خشک اسگوفه کرد و نغز شد
گرک بابرہ حریف می شده	نامیدان خوش رک و خوش پی شده

بخش ۹۱ - یافته شدن کوهر و حلّالی خواستن حاجبکان و کنسیرکان شاهزاده از نصوح

مژده آمد که اینک کم شده	بعد از آن خونی حلاک جان بده
یافت شد کم کشته آن دیتیم	بانک آمد ناکمان که رفت بیم
مژدگانی ده که کوهر یافتیم	یافت شد و اندر فرح در یافتیم
پر شده حمام قد زال احزن	از غریب و نعره و دستک زدن
دید چشمش تابش صدر و زیش	آن نصوح رفته باز آمد به خویش
بوسه می دادند بردش بسی	می حلّالی خواست از وی هر کسی
گوشت تو خوردیم اندر قیل و قال	بد گمان بردیم و کن ما را حلال
زانک در قربت ز جمله پیش بود	زانک ظن جمله بروی پیش بود
بلک هم چون دو تنی یک کشته روح	خاص دلکش بد و محرم نصوح
ز ملازم تربّه خاتون نیست کس	کوهر ابر بردست او بردست و بس
بهر حرمت داشتش تاخیر کرد	اول او را خواست جستن در نبرد
اندرین مهلت رماند خویش را	تا بود کان را ایندازد به جا

این حلالیها ازومی خواستند	وز برای عذر برمی خاستند
گفت بد فضل خدای دادگر	ورنه ز آنچم گفته شد، بستم بتر
چه حلالی خواست می باید ز من	که منم مجرم تراهل ز من
آنچ گفتندم زبدا ز صدیکست	بر من این کشت ارکس را شکست
کس چه می داند ز من جز اندکی	از هزاران جرم و بد فعلم یکی
من همی دانم و آن ستار من	جرمها و زشتی کردار من
اول ابلسی مرا استاد بود	بعد از آن ابلیس پیشم باد بود
حق بدید آن جمله را نادیده کرد	تا نکردم در فضیحت روی زرد
باز رحمت پوشتین دوزیم کرد	توبه شیرین چو جان روزیم کرد
هرچه کردم جمله ناکرده گرفت	طاعت ناکرده آورده گرفت
هم چو سرو و سونم آزاد کرد	هم چو بخت و دولتتم دلشاد کرد
نام من در نامه پاکان نوشت	دوزخی بودم بجحیدم بهشت
آه کردم چون رسن شد آه من	گشت آویزان رسن در چاه من

آن رس بکرفتم و بیرون شدم	شاد و زفت و فربه و گلگون شدم
در بن چاهی ہی بودم زبون	در همه عالم نمی کنجم کنون
آفرینهار تو باد ای خدا	ناگهان کردی مرا از غم جدا
گر سر هر موی من یابد زبان	سگرهای تو نیاید در بیان
می زنم نعره درین روضه و عیون	خلق را یالست قومی یعلمون

بخش ۹۲- باز خواندن شه زاده نصح را از بهر دلایلی بعد از استحکام توبه و قبول توبه و
بهانه کردن او و دفع گفتن

بعد از آن آمد کسی کز مرحمت	دختر سلطان مامی خواندت
دختر شاهت همی خواند بیا	تا سرش شوی کنون ای پارسا
جز تو دلایلی نمی خواهد دلش	که بالید یا بشوید با گلش
گفت رو رود دست من بی کار شد	وین نصح تو کنون بیمار شد
رو کسی دیگر بجو اشتاب و تفت	که مرا والله دست از کار رفت
بادل خود گفت کز حد رفت جرم	از دل من کی رود آن ترس و کرم
من ببردم یک ره و باز آمدم	من چشیدم تلخی مرک و عدم
توبه ای کردم حقیقت با خدا	نکسکنم تا جان شدن از تن جدا
بعد آن محنت کرا بار دگر	پارود سوی خطر الا که خر

بخش ۹۳- حکایت در بیان آنک کسی توبه کند و پشیمان شود و باز آن پشیمانها را
فراموش کند و آزموده را باز آزماید در خسارت ابد اقد چون توبه او را شباتی و قوتی
و حلاوتی و قبولی مدد نرسد چون درخت بی بیخ هر روز زرد تر و خشک تر نعوذ بالله

گازری بود و مرا و رایک خری	پشت ریش اسگم تی و لاغری
در میان سنگ لاخ بی گیاه	روز تا شب بی نوا و بی پناه
بهر خوردن جز که آب آنجا بود	روز و شب بد خرد آن کور و کبود
آن حوالی نیتان و بیشه بود	شیر بود آنجا که صیدش پیشه بود
شیر را بپیل زرنجک او فتاد	خسته شد آن شیر و ماند از اصطیاد
مدتی و ماند زان ضعف از شکار	بی نوا ماند دد از چاشت خوار
زانک باقی خوار شیر ایشان بند	شیر چون رنجور شد تنگ آمدند
شیر یک روباه را فرمود رو	مرخری را بهر من صیاد شو
گر خری یابی به کرد مرغزار	رو فونش خوان فریبانش بیار

چون بیابم قوتی از گوشت خر	پس بگیرم بعد از آن صیدی دگر
اندکی من می خورم باقی شما	من سبب باشم شمارا در نوا
یا خری یا گاو بهر من بجوی	زان فونهای که می دانی بگوی
از فون و از سخنه‌ای خوشش	از سرش بیرون کن و اینجا کشش

بخش ۹۴- تشییہ کردن قطب کی عارف واصلست در اجر بی دادن خلق از
 قوت مغفرت و رحمت بر مراتبی کی حقیق الہام دہد و تمثیل بشیر کہ دد اجر بی
 خوار و باقی خوار ویند بر مراتب قرب ایشان بشیر نہ قرب مکانی بلکہ قرب صفتی
 و تفصیل این بسیارست واللہ الہادی

قطب شیر و صید کردن کار او	باقیان این خلق باقی خوار او
تا توانی در رضای قطب کوش	تا قوی کرد و کند صید و جوش
چو بر نجد بی نوا مانند خلق	کز کف عقلست جملہ رزق خلق
زانکہ وجد خلق باقی خورد او ست	این نکہ دار او دل تو صید جوست
او چو عقل و خلق چون اعضا و تن	بتہ عقلست تدبیر بدن
ضعف قطب از تن بود از روح نی	ضعف در گشتی بود در نوح نی
قطب آن باشد کہ کرد خود تند	کردش افلاک کرد او بود
یاری دہد در مرہ گشتی اش	کر غلام خاص و بندہ گشتی اش

یاریت در تو فرایند اندرو	گفت حق ان تنصروا الله تنصروا
هم چو روبه صید گیر و کن فداش	تا عوض گیری هزاران صید بیش
رو بهانه باشد آن صید مرید	مرده گیر و صید گفتار مرید
مرده پیش او کشتی زنده شود	چرخ در پالیز روینده شود
گفت روبه شیر را خدمت کنم	حیل و سازم ز عیشش بر کنم
حیل و افونگیری کار نیست	کار من دستان و از ره برد نیست
از سر که جانب جوی شافت	آن خر مسکین لاغر را بیافت
پس سلام کرم کرد و پیش رفت	پیش آن ساده دل دویش رفت
گفت چونی اندرین صحرای خشک	در میان سنگ لایخ و جای خشک
گفت خر کرد غم کرد دارم	قسمتم حق کرد من زان ساگر م
شکر گویم دوست را در خیر و شر	زانک هست اندر قضا از بدتر
چونک تمام اوست کفر آمد کله	صبر باید صبر منتح الصله
غیر حق جمله عدواند اوست دوست	بعد از دوست شکوت کی نکوست

تا بدو غم نخواهم انگبین زانک هر نعمت غمی دارد قرین

بخش ۹۵- حکایت دیدن خرہنرم فروش بانوایی اسپان تازی را بر آخر خاص و
 تمنابر دن آن دولت را در موعظ آنک تمناناید بردن الا مغفرت و عنایت و
 ہدایت کی اگر در صد لون رنجی چون لذت مغفرت بود ہمہ شیرین شود باقی هر
 دولتی کی آن را ناآزموده تمنی می بری با آن رنجی قریبست کی آن را نمی بینی
 چنانک از هر دایمی دانه پیدا بود و فح پنهان تو درین یک دام مانده ای تمنی می بری
 کی کاشکی با آن دانه مار فتمی پنداری کی آن دانه مابی دامت

بود سقانی مرور ایک خری	گشتہ از مخنت دوتا چون چخبری
پشتش از بار کران صد جای ریش	عاشق و جویان روز مرگ خویش
جو کجا از گاہ خشک او سیرنی	در عقب زخمی و سنجی آہنی
میر آخردید او را رحم کرد	کہ آشنای صاحب خر بود مرد
پس سلامش کرد و پرسیدش ز حال	کز چہ این خر گشت دوتا ہم چو دال
گفت از درویشی و تقصیر من	کہ نمی یابد خود این بستہ دهن

کفت بسیارش به من تو روز خند	تا شود در آخر شه زورمند
خرد و بسپرد و آن رحمت پرست	در میان آخر سلطانیش بست
خر زحر سوم کب تازی بید	بانوا و فریه و خوب و جدید
زیر پاشان روفته آبی زده	که به وقت و جوبه بهنگام آمده
حارش و مالش مرا سپان را بید	پوز بالا کرد کای رب مجید
نه که مخلوق تو م کیرم خرم	از چه زار و پشت ریش و لاغرم
شب زد و پشت و از جوع شکم	آرزو مند م به مردن دم به دم
حال این اسپان چنین خوش بانوا	من چه مخصوصم به تعذیب و بلا
نگهان آوازه پیکار شد	تا زیان را وقت زین و کار شد
زخمهای تیر خوردند از عدو	رفت پیکانها دریشان سوبه سو
از غزا باز آمدند آن تازیان	اندر آخر حمله افتاده ستان
پایانشان بسته محکم بانوار	نعلبندان ایستاده بر قطار
می شکافید تن ایشان بنیش	تا برون آرند پیکانها ز ریش

آن خر آن را دید و می گفت ای خدا
من به فقر و عافیت دادم رضا
زان نوا بیزارم و زان زخم زشت
هر که خواهد عافیت دنیا بهشت

بخش ۹۶- ناپسندیدن روباه گفتن خراکی من را ضمیمه به قسمت

گفت روبه جستن رزق حلال	فرض باشد از برای امثال
عالم اسباب و چیزی بی سبب	می نباید پس مهم باشد طلب
و استخوان فضل الله است امر	تا نباید غضب کردن هم چون مر
گفت پیغامبر که بر رزق ای فقی	در فرو بسته است و برد قهلا
جنش و آمد شد ما و اکتساب	هست مفتاحی بر آن قفل و حجاب
بی کلید این در کشادن راه نیست	بی طلب نان سنت الله نیست

بخش ۹۷ - جواب گفتن خر روباه را

گفت از ضعف توکل باشد آن	ورنه بدندان کسی که داد جان
هر که جوید پادشاهی و ظفر	کم نیاید لقمه نان ای پسر
دام و دود جمله همه اکال رزق	نه پی کسپ اندنه حامل رزق
جمله را رزاق روزی می دهد	قسمت هر یک به پیش می نهد
رزق آید پیش هر که صبر جست	رنج کوششها ز بی صبری تست

بخش ۹۸ - جواب گفتن روبه خرا

گفت روبه آن توکل نادرست	کم کسی اندر توکل ماهرست
کرد نادر کشتن از نادانی است	هر کسی را کی ره سطرانی است
چون قناعت را بیمبر گنج گفت	هر کسی را کی رسد گنج نهفت
حد خود شناس و بر بالا مپر	تانیفتی در نشیب شور و شمر

بخش ۹۹- جواب گفتن خر و باه را

گفت این معکوس می‌کونی بدان	شور و شر از طمع آید سوی جان
از قناعت هیچ کس بی‌جان نشد	از حرصی هیچ کس سلطان نشد
نان ز نمک‌دان و سگان بود دروغ	کسب مردم نیست این باران و مین
آسپهان که عاشقی بر رزق زار	هست عاشق رزق هم بر رزق خوار

بخش ۱۰۰- در تقریر معنی توکل حکایت آن زاهد کی توکل را امتحان می کرد از میان اسباب و شهر برون آمد و از قوارع و رده گذر خلق دور شد و بن کوهی مجھوری مفقودی در غایت کرسکی سر بر سر سکی نهاد و خفت و با خود گفت توکل کردم بر سبب سازی و رزاقی تو و از اسباب مستقطع شدم تا بنیم بسیت توکل را

آن کی زاهد شود از مصطفی	که یقین آید به جان رزق از خدا
گر بخوای ورنخواهی رزق تو	پیش تو آید و ان از عشق تو
از برای امتحان آن مرد رفت	در بیابان نزد کوهی خفت تفت
که بنیم رزق می آید به من	تا قوی گردد مرا در رزق ظن
کاروانی راه کم کرد و کشید	سوی کوه آن ممتحن را خفته دید
گفت این مرد این طرف چو نست عور	در بیابان از ره و از شهر دور
ای عجب مرده ست یا زنده که او	می ترسد هیچ از گرک و عدو
آمد و دست بروی می زدند	قاصدا چیزی نگفت آن ارجمند

هم نخبید و نخبانید سر	وا نکرد از امتحان هم او بصر
پس بگفتند این ضعیف بی مراد	از مجاعت سکت اندر او فاد
نان بیاوردند و در یکی طعام	تا بریزندش به حلقوم و به کام
پس بقاصد مردندان سخت کرد	تا بسید صدق آن میعاد مرد
رحمشان آمد که این بس بی نواست	وز مجاعت هلاک مرک و فاست
کار دآوردند قوم اشتافتند	بسته دندانهایش را بشکافتند
ریه تحند اندر دماغش شوربا	می فشردند اندرونان پاره ها
گفت ای دل کرچه خود تن می زنی	رازمی دانی و نازی می کنی
گفت دل دانم و قاصد می کنم	رازق الله است بر جان و تنم
امتحان زین بیشتر خود چون بود	رزق سوی صابران خوش می رود

بخش ۱۰۱- جواب دادن روبه خر را و تحریض کردن او خر را بر کسب

گفت روبه این حکایت را بهل	دستبار کسب زن جدا لعل
دست دادست خدا کاری بکن	مکسی کن یاری یاری بکن
هر کسی در مکسی پامی نهند	یاری یاران دیگر می کند
زانک جمله کسب ناید از یکی	هم دو کر هم ستا هم حاکمی
این بهن بازست عالم بر قرار	هر کسی کاری گزیند ز افتخار
طل خواری در میانه شرط نیست	راه سنت کار و مکسب کردن نیست

بخش ۱۰۲- جواب گفتن خر و باه را کی توکل بهترین کسب است کی هر کس
 محتاجست به توکل کی ای خدا این کار مرا راست آرد دعا مضمّن توکلست و توکل
 کسی است کی به هیچ کسی دیگر محتاج نیست الی آخره

می ندانم در دو عالم کسبی	گفت من به از توکل بر ربی
تا کشد رزق خدا رزق و مزید	کسب شکرش را نمی دانم ندید
مانده کشند از سؤال و از جواب	بخششان بسیار شد اندر خطاب
نمی لالتلقوا بادی هملکه	بعد از آن نقش بدان در مملکه
احمقی باشد جهان حق فراخ	صبر در صحرای خشک و سنگ لاخ
می چرخ آنجا سبزه کرد جویبار	نقل کن زینجا به سوی مرغزار
سبزه رسته اندر آنجا تا میان	مرغزاری سبز مانند جهان
اشتراندر سبزه ناپیدا شود	خرم آن حیوان که او آنجا شود
اندر و حیوان مرفه دامان	هر طرف در وی یکی چشمه روان

از خرمی اور انہی گفت ای لعین	تو از آن جایی چرازاری چنین
کو نشاط و فرہی و فر تو	چیت این لاغرتن مضطر تو
شرح روضہ کردوغ و زور نیست	پس چرا چشت ازو مخمور نیست
این کدا چشمی و این نادیدگی	از کدایی تست نہ از بگر بکی
چون ز چشمہ آمدی چونی تو خشک	ور تو ناف آہونی کو بوی مشک
زانک می کو بی و شرش می کنی	چون نشانی در تو نامدای سنی

بخش ۱۰۳- مثل آوردن اشتر در بیان آنک در مخبر دولتی فرو اثر آن چون نیننی جای مسم داشتن باشد کی او مقلدست در آن

آن کی پرسید اشتر را که هی	از کجای آبی ای اقبال پی
گفت از حام کرم کوی تو	گفت خودید است در زانوی تو
مار موسی دید فرعون عنود	مهلّتی می خواست نرمی می نمود
زیر کان گفتند بایستی که این	تندر گشتی چو هست اورب دین
معجزه کرد اژدها که مار بد	نخوت و خشم خدایی اش چه شد
رب اعلیٰ گروست اندر جلوس	بهریک گرمی چیست این چاپلوس
نفس تو تامت نقلست و بنید	دانک روح خوشه ضیی بنید
که علامتست زان دیدار نور	التجانی منک عن دار الغرور
مرغ چون بر آب شوری می تند	آب شیرین را ندیدست او مدد
بلک تعلیدست آن ایمان او	روی ایمان را ندیده جان او

از ره وره زن ز شیطان رحیم	پس خطر باشد مقلد را عظیم
ز اضطرابات شک او ساکن شود	چون ببیند نور حق آمن شود
که اصل او آمد بود در اصطکاک	تا کف دریناید سوی خاک
در غریبی چاره نبود ز اضطراب	خاکی است آن کف غریبت اندر آب
دیو را بروی دگر دستی نماند	چونک چشمش باز شد و آن نقش خواند
سر سری گفت و مقلد وار گفت	گر چه بار و باه خراسرار گفت
رخ دید و جامه او عاشق نبود	آب را بستود و او تایق نبود
زانک در لب بود آن نه در قلوب	از منافق عذر رد آمد نه خوب
بود و جز از پی آسیب نیست	بوی سیش هست جز و سیب نیست
نمکنند صف بک گردد کارزار	حمله زن در میان کارزار
تیغ بگرفته همی لرزد کفش	گر چه می بینی چو شیر اندر صفش
نفس ز ششش نرو آماده بود	وای آنک عقل او ماده بود
جز سوی خسران نباشد نقل او	لاجرم مغلوب باشد عقل او

ای خنک آن کس که عقلش نر بود	نفس ز شتش ماده و مضطر بود
عقل جزوی اش نرو غالب بود	نفس انشی را خرد سالب بود
حمله ماده به صورت هم جریست	آفت او هم چو آن خراز خریست
وصف حیوانی بود بر زن افزون	زانک سوی رنگ و بود اردر کون
رنگ و بوی سبزه زار آن خرسند	حمله جتها ز طبع او رمید
تشه محتاج مطر شد و ابر نه	نفس را جوع البقر بد صبر نه
اسپر آهین بود صبرای پدر	حق نبشته بر سپر جاء الظفر
صد دلیل آرد مقلد در بیان	از قیاسی کوید آن رانه از عیان
منگ آلودست الا منگ نیست	بوی مشکش ولی جز پشک نیست
تا که پشکی منگ کرد دای مرید	سالمایید در آن روضه چرید
که نباید خورد و جو هم چون خران	آهوانه در خنق چرار غوان
جز قر نفل یا سمن یا گل مخر	رو به صحرای خنق با آن نفر
معه را خنک بدن ریحان و گل	تابیابی حکمت و قوت رل

خوردن ریحان و گل آغاز کن	خوی معده زین که وجوب باز کن
معدہ دل سوی ریحان می کشد	معدہ تن سوی کمدان می کشد
هر که نور حق خورد قرآن شود	هر که کاه و جو خورد قربان شود
ہین میفرایند شک افزا شک چین	نیم تو مشکست و نیمی شک ہین
در زبان آورد ندارد بیچ جان	آن مقلد صد دلیل و صد بیان
گفت او را کی بود برک و ثمر	چونک گویند ندارد جان و فر
اوجان لرزان ترست از برک کاه	می کند گستاخ مردم را بہ راه
در حدیثش لرزہ ہم مضمر بود	پس حدیثش کر چه بس با فر بود

بخش ۱۰۴- فرق میان دعوت شیخ کامل و اصل و میان سخن ناقصان فاضل فضل تحصیلی بر بسته

شیخ نورانی زره آگه کند	با سخن هم نور را بهره کند
جد کن تامت و نورانی شوی	تا حدیثت را شود نورش روی
هر چه در دوشاب جوئیده شود	در عقیده طعم دوشابش بود
از جزر و زسیب و به وز کردگان	لذت دوشاب یابی تو از آن
علم اندر نور چون فرغده شد	پس ز علمت نور باید قوم لد
هر چه کوئی باشد آن هم نور ناک	که آسمان هرگز نبارد غیر پاک
آسمان شو ابر شو باران بار	ناودان بارش کند نبوده کار
آب اندر ناودان عاریتست	آب اندر ابر و دیافطرتست
فکر و اندیشه ست مثل ناودان	وحی و مکشوفت ابر و آسمان
آب باران باغ صدر رنگ آورد	ناودان همسایه در جنگ آورد
خرد و سه حمله به روبرو بحث کرد	چون مقلد بد فریب او بخورد

طمنه اداک مینایی نداشت ددمه روبرو سکتہ نکاشت
حرص خوردن آنچنان کردش ذلیل که زبانش گشت با پانصد دلیل

بخش ۱۰۵- حکایت آن مخش و پرسیدن لوطی از در حالت لواطه کی این خنجر
از بهر چیست گفت از برای آنک هر کی با من بد اندیشدا شکمش بشکافم لوطی بر
سراو آمد شد می کرد و می گفت احمد سه کی من بد نمی اندیشم باتو «یت من
یت نیست اقلیمست خزل من خزل نیست تعلیمست» ان الله یستحي ان
یضرب مثلا بالعوضۃ فما فوقهما ای فما فوقهما فی تغیر النفوس بالا نکار ان ما ذا اراد الله
بهذا مثلا و آنکه جواب می فرماید کی این خواستم یضل به کثیرا و یدعی به کثیرا کی هر
فتنه ای هم چون میزبانست بسیاران از و سرخ روشند و بسیاران بی مراد شوند و لو
تاملت فیہ قلیلا و جدت من نتایج الشریعة کثیرا

سرنگون افکندش و دوی نشود	کنده ای را لوطی در خانه برد
پس بگفتش بر میانت چیست این	بر میانش خنجر ی دید آن لعین
بدیندیشد برم اشکش	گفت آنک با من اریک بدش

گفت لوطی حمد را که من	بدنه اندیشیده ام با توبه فن
چون که مردی نیست خنجر با چه سود	چون نباشد دل ندارد سود خود
از علی میراث داری ذوالفقار	بازوی شیر خدا هستت بیار
کرفونی یاد داری از مسیح	کولب و دندان عیسی ای قبیح
کشتی سازی ز توزیع و قنوج	کویکی ملح کشتی هم چونوج
بت شکستی کیرم ابراهیم وار	کوبت تن رافدی کردن بنار
کرد لیلیت هست اندر فعل آ	تیغ چوبین را بدان کن ذوالفقار
آن دلیلی که ترامع شود	از عل آن نقت صانع بود
خایان راه را کردی دلیر	از همه لرزان تری توزیر زیر
بر همه درس توکل می کنی	در هوا توشه راک می زنی
ای محنت پیش رفته از سپاه	بردوغ ریش تو کسرت گواه
چون ز نامردی دل آکنده بود	ریش و سبلت موجب خنده بود
توبه ای کن اشک باران چون مطر	ریش و سبلت راز خنده بازخر

داروی مردی بخور اندر عل	تا شوی خورشید کرم اندر حل
معه را بگذار و سوی دل خرام	تا که بی پرده ز حق آید سلام
یک دو گامی رو تکلف ساز خوش	عشق گیرد کوش تو آگاه کش

بخش ۱۰۶- غالب شدن حیلۀ روباه بر استعصام و تعفف خر و کشیدن روبه خر را سوی شیر به بیشه

روبه اندر حیلۀ پای خود فشرد	ریش خر بگرفت و آن خر را اسیرد
مطرب آن خانه کو تا که تفت	دَف زند که خر برفت و خر برفت
چونک خر کوشی برد شیر به چاه	چون نیارد روبهی خرتاکیه
کوش را بر بند و افونها مخور	جز فون آن ولی دادا کر
آن فون خوشتر از حلوائی او	آنک صد حلواست خاک پای او
خنهای خسروانی پرزمی	مایه برده از می لبهای وی
عاشق می باشد آن جان بعید	کومی لبهای لعش را ندید
آب شیرین چون بنیند مرغ کور	چون نکرد کرد چشمه آب شور
موسی جان سینه را سینا کند	طوطیان کور را مینا کند
خسرو شیرین جان نوبت زد دست	لاجرم در شهر قند از زان شد دست
یوسفان غیب لکتر می کشد	نگهای قند و شکر می کشد

بشنوید ای طوطیان بانگ در	اشتران مصر را روسوی ما
شکر ارزانت ارزان تر شود	شهر ما فردا پر از شکر شود
هم چو طوطی کوری صفرایان	در شکر غلطید ای حلوائیان
جان بر افشانید یار اینست و بس	میشکر کو بید کار اینست و بس
بر مناره روزن بانگ صلا	نقل بر تقلست و می بر می هلا
سنگ و مرمر لعل و زرین می شود	سر که نه ساله شیرین می شود
دزد ما چون عاشقان بازی کنان	آفتاب اندر فلک دست زنان
گل شکوفه می کند بر شاخسار	چشمها مخمور شد از سبزه زار
روح شد منصور انا الحق می زند	چشم دولت سحر مطلق می کند
گو سیر تو خر مباش و غم مخور	گر خری را می برد روبه ز سر

بخش ۱۰۷۔ حکایت آن شخص کی از ترس خویش رادرخانہ ای انداخت رہا
 زرد چون زعفران بہا کہ بود چون نیل دست لرزان چون برک درخت خداوند
 خانہ پر سید کی خیرست چہ واقعہ است گفت بیرون خرمی گیرند بہ سخرہ گفت
 مبارک خرمی گیرند تو خرمیستی چہ می ترسی گفت خرمہ جد می گیرند تمیز بر خاستہ
 است امروز ترسم کی مرا خر گیرند

آن کی در خانہ ای دمی گریخت زرد و ولب کہ بود و رنگ ریخت

صاحب خانہ بگفتش خیرست کہ ہی لرزد ترا چون پیر دست

واقعہ چونت چون بگریختی رنگ رخسارہ چنین چون ریختی

گفت بہر سخرہ شاہ حرون خرمی گیرند امروز از برون

گفت می گیرند کو خر جان عم چون نہ ای خر و ترا زین چیت غم

گفت بس جدند و کرم اندر گرفت کر خرم گیرند ہم نبود سگفت

بہر خر گیری بر آوردند دست جد جد تمیز ہم بر خاست

صاحب خرابه جای خبر بند	چونک بی تمیزیان مان سرورند
هست تمیزش سمیعت و بصیر	نیست شاه شهر با پیوده کیر
خرنه ای ای عیسی دوران مترس	آدمی باش وز خر کیران مترس
حاش نه که مقاومت آخرست	چرخ چارم هم ز نور تو پرست
گرچه بهر مصلحت د آخری	تو ز چرخ و اختران هم برتری
نه هر آنک اندر آخ رشد خرست	میر آخردیکر و خردیکرست
از گلستان کوی و از گلهای تر	چه در افتادیم در دنبال خر
وز شراب و شاهدان بی حساب	از انار و از ترنج و شاخ سیب
کوهرش کونده و مینا ورست	یا از آن دریا که موجش کوهرست
بیضه مازرین و یسین می کنند	یا از آن مرغان که گل چین می کنند
هم نگون اسلم هم استان می پرند	یا از آن بازان که لکبان پرورند
پایه پایه تا عنان آسمان	نردبانهایست پنهان در جهان
هر روش را آسمانی دیکرست	هر کره را نردبانی دیکرست

هر کی از حال دیگر بی خبر	ملک با سنا و بی پایان و سر
این در آن حیران که او از چیست خوش	و آن درین خیره که حیرت چیستش
صحن ارض الله واسع آمده	هر دختی از زیننی سرزده
بردختان شکر گویان برک و شاخ	که زهی ملک و زهی عرصه فراخ
بلبلان کرد شکوفه پرکره	که از آنچ می خوری مارا بده
این سخن پایان ندارد کن رجوع	سوی آن روباه و شیر و ستم و جوع

بخش ۱۰۸- بردن روبه خراپش شیرو جستن خراز شیرو عتاب کردن روباه با
 شیرکی هنوز خردور بود تعجیل کردی و عذر گفتن شیرو لاله کردن روبه راشیرکی برو
 بار دگرش به فریب

چونک بر کوهش بسوی مج برد	تا کند شیرش به حمله خرد و مرد
دور بود از شیرو آن شیر از نبرد	تا به نزدیک آمدن صبری نکرد
کنبدی کرد از بلندی شیر هول	خودش قوت و امکان حول
خرز دورش دید و برکشت و کریز	تا به زیر کوه تازان نعل ریز
گفت روبه شیر را ای شاه ما	چون نکردی صبر در وقت و غا
تا به نزدیک تو آید آن غوی	تا باندک حمله ای غالب شوی
مکر شیطانت تعجیل و شتاب	لطف رحمانست صبر و احتساب
دور بود و حمله را دید و کریخت	ضعف تو ظاهر شد و آب تو ریخت
گفت من پنداشتم بر جاست زور	تا بدین حد می ندانستم قور

صبر و عظم از تجع یاوه گشت	نیز جوع و حاجتم از حد گذشت
باز آوردن مرا و راسترد	گر توانی بار دیگر از خرد
جد کن باشد بیاری اش به فن	منت بسیار دارم از تو من
بر دل او از عی مہری ہند	گفت آری کر خدایاری دہد
از خری او نباشد این بعید	پس فراموشش شود ہولی کہ دید
تا بادش مذہبی از تعجیل باز	لیک چون آرم من اورا برمتاز
سخت رنجورم مغلغل گشتن	گفت آری تجربہ کردم کہ من
من بجنبم خفتہ باشم در قوام	تا بہ نزدیکم نیاید خرتام
تا پوشد عقل اورا غفلتی	رفت روبہ گفت ای شہ ہمتی
کہ نگرود غرہ ہر نابکار	توبہ ہا کردست خرابا کردگار
ماعدوی عقل و عہد رو شنیم	توبہ ہا اش را بہ فن بر ہم ز نیم
فکرتش بازیچہ دستان ماست	کلہ خرکوی فرزندان ماست
پیش عقل کل ندارد آن محل	عقل کہ آن باشد ز دوران زحل

از عطار دوز حل دانا شد او	مازدا کردگار لطف خو
علم الانسان خم طغرای ماست	علم عند الله مقصد های ماست
تربیه آن آفتاب روشنیم	ربی الاعلی از آن رومی ز نیم
تجربه کردار او با این همه	بشکند صد تجربه زین دمدمه
بوی توبه بشکند آن سست خو	درسد شومی اشکستن درو

بخش ۱۰۹- در بیان آنک نقض عهد و توبه موجب بلا بود بلکه موجب مسخ
 است چنانک در حق اصحاب سبت و در حق اصحاب مایده عیسی و جعل منعم
 القردة و انخنایرو اندرین امت مسخ دل باشد و به قیامت تن را صورت دل دهند
 نعوذ بالله

نقض میثاق و شکست توبه	موجب لغت شود در انتها
نقض توبه و عهد آن اصحاب سبت	موجب مسخ آمد و اهلک و مقت
پس خدا آن قوم را بوزینه کرد	چونک عهد حق شکستند از نبرد
اندرین امت نبد مسخ بدن	لیک مسخ دل بود ای بوالفطن
چون دل بوزینه کرد و آن دلش	از دل بوزینه شد خوار آن گلش
گر هنر بودی دلش را ز اعتبار	خوار کی بودی ز صورت آن حمار
آن سگ اصحاب خوش بد سیرش	بیچ بودش مقتضی زان صورتش
مسخ ظاهر بود اهل سبت را	تا بسید خلق ظاهر بکت را
از ره سر صد هزاران دگر	گشته از توبه شکستن خوک و خر

بخش ۱۱۰- دوم بار آمدن روبه بر این خر کریمت تا باز بفریدش

پس بیامد زود روبه سوی خر	گفت خر از چون تو یاری احمذر
ناجوامردا چه کردم من ترا	که به پیش اژدها بردی مرا
موجب کین تو با جانم چه بود	غیر خبث جوهر تو ای عنود
هم چو کردم گوگرد پای فتی	نارسیده از وی اورا ز حمتی
یا چو دیوی کو عدوی جان ماست	نارسیده ز حمتش از ما و کاست
بلک طبعا خصم جان آدمیت	از هلاک آدمی در خریت
از پی هر آدمی او نسکد	خو و طبع زشت خود او کی هلد
زانک خبث ذات او بی موجب	هست سوی ظلم و عدوان جاذبی
هر زمان خواند ترا تا خرگهی	که در اندازد ترا اندر چهی
که فلان جا حوض آبست و عیون	تا در اندازد به حوضت سرنگون
آدمی را با همه وحی و نظر	اندر افکند آن لعین دشور و شر

بی‌گناهی بی‌گزند سابقی	که رسد اور از آدم ناحقی
گفت روبه آن طلسم سحر بود	که تراد چشم آن شیرین نمود
ورنه من از توبه تن مسکین ترم	که شب و روز اندر آنجامی حرم
کر نه زان گونه طلسمی ساختی	هر شکم خواری بدانجا تاختی
یک جهان بی‌نوا پر پیل و ارج	بی طلسمی کی باندی سبز مرج
من ترا خود خواستم گفتن به درس	که چنان هولی اگر بنی مترس
لیک رفت از یاد علم آموزیت	که بدم مستغرق دلسوزیت
دیدمت در جمع کلب و بی‌نوا	می‌شایدیم که آبی تا دوا
ورنه با تو گفتمی شرح طلسم	که آن خیالی می‌نماید نیست جسم

بخش ۱۱۱ - جواب گفتن خر و باه را

گفت رور و بین زبیشتم ای عدو	تا بنیم روی تو ای زشت رو
آن خدایی که ترا بدبخت کرد	روی زشتت را کریم و سخت کرد
با کد این روی می آیی به من	این چنین سفری ندارد گر کردن
رفته ای در خون جانم آشکار	که ترا من ره برم تا مر غزار
تا بیدم روی عزرائیل را	باز آوردی فن و تسویل را
گرچه من تنگ خراجم یا خرم	جانورم جان دارم این را کی خرم
آنچه من دیدم ز هول بی امان	طفل دیدی سرگشتی در زمان
بی دل و جان از نسیب آن شکوه	سرنگون خود را در افکندم ز کوه
بسته شد پایم در آن دم از نسیب	چون بیدم آن عذاب بی حجاب
عهد کردم با خدا کای ذوالمنن	برکشازین بستی تو پای من
تا نوشتم و سوسه کس بعد ازین	عهد کردم تدر کردم ای مصین

حق گشاده کرد آن دم پای من	زان دعا و زاری و ایامی من
ورنه اندر من رسیدی شیرین	چون بدی در زیر پنجه شیرین
باز بفرستاد آن شیرین	سوی من از مکر ای بس القرین
حق ذات پاک الله الصمد	که بود به یارید از یارید
یارید جانی ستاند از سلیم	یارید آرد سوی نار مقیم
از قرین بی قول و گفت و گوی او	خوبد زد و دل نهان از خوی او
چونک او افکند بر تو سایه را	دزد آن بی مایه از تو مایه را
عقل تو کراژ دمانی گشت مست	یارید او را ز مردوان که هست
دیده عقلت بد و بیرون جمد	طعن او ت اندر کف طاعون نهد

بخش ۱۱۲ - جواب گفتن روبه خرا

کفت روبه صاف مارا در نیست	لیک تخیلات و همی خورد نیست
این همه و هم توست ای ساده دل	ورنه بر تونه غشی دارم نه غل
از خیال زشت خود منکر به من	بر محبان از چه داری سؤ ظن
ظن نیکو بر براخوان صفا	کر چه آید ظاهر ازیشان جفا
این خیال و و هم بد چون شد پید	صد هزاران یار را از هم برید
مشققی کر کرد جور و امتحان	عقل باید که نباشد بگمان
خصاه من بدر کن بودم زشت اسم	آنک دیدی بد نبذ بود آن طلسم
وربدی بد آن سگالش قدرا	عفو فرمایند یاران زان خطا
عالم و هم و خیال طمع و بیم	هست ره رورایکی سدی عظیم
نقشهای این خیال نقش بند	چون خلیلی را که که بد شد کزند
گفت هزار بی ابراهیم راد	چونک اندر عالم و هم اوقاد
ذکر گوکب را چنین تاویل کفت	آن کسی که کوهر تاویل سفت

عالم و هم و خیال چشم بند	آنچنان که راز جای خویش کند
تا که مذار بی آمد قال او	خربط و خر را چه باشد حال او
غرق کشته عقلهای چون جبال	در بحار و هم و کرداب خیال
کوهسار هست زین طوفان فضوح	کو امانی جز که در کشتی نوح
زین خیال روزن راه یقین	کشت هفتاد و دو ملت اهل دین
مرد ایقان رست از و هم و خیال	موی ابر و رانمی کوید هلال
و آنک نور عمرش نبودند	موی ابر و موی کشری را هس زند
صد خزاران کشتی با هول و سم	تخته تخته کشته در دیای و هم
کمترین فرعون چست فیلسوف	ماه او در برج و بی در خوف
کس نداند رومی زن کیست آن	و آنک داند نیستش بر خود گمان
چون ترا و هم تو دارد خیره سر	از چه کردی کرد و هم آن دگر
عاجزم من از منی خویشتن	چه نشستی پر منی تو پیش من
بی من و مایی، بی جویم به جان	تا شوم من کو می آن خوش صوبان

هر که بی من شده من با خود دوست
دوست جمله شد چون در اینست دوست

آینه بی نقش شد یاد بها
زانک شد حاکی جمله نقشها

بخش ۱۱۳- حکایت شیخ محمد سررزی غزنوی قدس الله سره

زاهدی در غنی از دانش مزی	بد محمد نام و کفیت سررزی
بود افشارش سر زهر شبی	هفت سال او دایم اندر مطلبی
بس عجایب دید از شاه وجود	لیک مقصودش جمال شاه بود
بر سر که رفت آن از خویش سیر	گفت بنمایا قدم من به زیر
گفت نامد مهلت آن مکرمت	ور فرو افتی نمیری نکشت
او فرو افکند خود را از وداد	در میان عمق آبی او فقاد
چون نمود از نکس آن جان سیر مرد	از فراق مرک بر خود نوحه کرد
کین حیات او را چو مرگی می نمود	کار پیشش باز گونه گشته بود
موت را از غیب می کرد او کدی	ان فی موتی حیاتی می زدی
موت را چون زندگی قابل شده	با هلاک جان خود یک دل شده
سیف و خنجر چون علی ریحان او	نرکس و نسیرین عدوی جان او
بانگ آمد روز صحرا سوی شهر	بانگ طرفه از و رای سرو بهر

گفت ای دانای رازم موبه مو	چه کنم در شهر از خدمت بگو
گفت خدمت آنک بهر ذل نفس	خویش را سازی تو چون عباس و بس
مدتی از اغیاز رمی ستان	پس به درویشان مسکین می رسان
خدمت اینست تا یک چندگاه	گفت سمعاطه ای جان پناه
بس سؤال و بس جواب و ماجرا	بد میان زاهد و رب الوری
که زمین و آسمان پر نور شد	در مقالات آن همه مذکور شد
لیک کوه کردم آن گفتار را	تا نوشد هر خسی اسرار را

بخش ۱۱۴- آمدن شیخ بعد از چندین سال از بیابان به شهر غزنین و زنبیل
 کردانیدن به اشارت غیبی و تفرقه کردن آنچ جمع آید بر فقر اهر که راجان غز
 لیکست نامه بر نامه پیک بر پیکست چنانک روزن خانه باز باشد آفتاب و
 ماه تاب و باران و نامه و غیره منقطع نباشد

شهر غزنین گشت از رویش میر	رو به شهر آورد آن فرمان پذیر
او در آمد از ره دزدیده تفت	از فرح خلقی به استقبال رفت
قصر با از بهر او آراستند	جمله اعیان و مہمان بر خاستند
جز به خواری و کدایی نادم	گفت من از خود نمایی نادم
در به در کردم به کف زنبیل من	نیتم در غم قال و قیل من
که کد باشم کد باشم کدا	بنده فرمانم که امرست از خدا
جز طریق خس کدایان نسپریم	در کدایی لفظ نادر ناورم
تا سطرها بشنوم از خاص و عام	تا شوم غرقه مذلت من تمام

او طمع فرمود ذل من طمع	امر حق جانست و من آن رابع
حاک برفرق قناعت بعد ازین	چون طمع خواهد ز من سلطان دین
او کدایی خواست کی میری کنم	او مذلت خواست کی عزت تنم
بیت عباس اندد انبان من	بعد ازین کد و مذلت جان من
شیء نه خواجه توفیقیت هست	شیخ بر می کشت ز نبیلی به دست
شیء نه شیء نه کار او	بر تر از کرسی و عرش اسرار او
خلق مفلس کدی ایشان می کنند	انبا هر یک همین فن می زنند
باز کون بر انصروا الله می تند	اقرضوا الله اقرضوا الله می زنند
بر فلک صد در برای شیخ باز	در به در این شیخ می آرد نیاز
بهریزدان بودند از بهر گلو	که آن کدایی که آن به جد می کرد او
آن گلو از نور حق دارد غلو	و بر کردی نیز از بهر گلو
به ز چله وز سه روزه صد فقیر	در حق او خورد نان و شهد و شیر
لاله می کار دبه صورت می چرد	نور می نوشد کونان می خورد

چون شراری کو خورد روغن ز شمع	نور افزاید ز خوردش بر جمع
نان خوری را گفت حق لا تسرفوا	نور خوردن را نکفتست اکتفوا
آن گلوی ابتلا بدین گلو	فارغ از اسراف و آمن از غلو
امرو فرمان بودنه حرص و طمع	آن چنان جان حرص را بود مع
گر بگوید کیما س را بده	توبه من خود را طمع نبود فرده
کجهای خاک تا هضم طبق	عرضه کرده بود پیش شیخ حق
شیخ گفتا حالقا من عاشقم	کر بجویم غیر تو من فاشقم
هشت بخت کرد آرام در نظر	ور کنم خدمت من از خوف سقر
ممنی باشم سلامت جوی من	زانک این هر دو بود خط بدن
عاشقی کز عشق یزدان خورد قوت	صد بدن پیش نیز دتره توت
وین بدن که دارد آن شیخ فطن	چیزد کر گشت کم خوانش بدن
عاشق عشق خدا و امگاه مزد	جبرئیل مؤتمن و امگاه دزد
عاشق آن لیلی کورو کبود	ملک عالم پیش او یک تره بود

ز رچه باشد که بند جان را خضر	پیش او یکسان شده بد خاک و زر
هم چو خوششان کرد او گرد آمده	شیر و کرک و دود از و واقف شده
پرز عشق و محم و شمش زهرناک	کین شدست از خمی حیوان پاک پاک
زانک نیک نیک باشد ضد بد	ز هر دو باشد سگر زیر خرد
عشق معروفست پیش نیک و بد	محم عاشق را نیارد خورد و دود
کوشت عاشق زهر کرد و بکشدش	ور خورد خود فی المثل دام و دودش
دو جهان یک دانه پیش نول عشق	هر چه جز عشقت شد ماکول عشق
کاهدان مرا سپ را هرگز چرد	دانه ای مرمغ را هرگز خورد
بندگی کسیت آید در عل	بندگی کن تا شوی عاشق لعل
عاشق آزادی نخواهد تا بد	بند آزادی طمع دارد ز جد
خلعت عاشق همه دیدار دوست	بند وایم خلعت و ادرار جوست
عشق دریاست قعرش ناپید	در گنج عشق در گفت و شنید
هفت دریایش آن بحرست خرد	قطره های بحر را توان شمرد

این سخن پایان ندارد ای فلان باز رود قصه شیخ زمان

بخش ۱۱۵ - در معنی لولا که لما خلقت الافلاک

شد چنین شیخی کدای کوبه کو	عشق آمد لا اله الا هو
عشق جوشد بحر را مانند یک	عشق ساید کوه را مانند یک
عشق بشکافد فلک را صد شکاف	عشق لرزاند زمین را از کزاف
باجم بود عشق پاک جفت	بهر عشق او را خدا لولا که گفت
منشی در عشق چون او بود فرد	پس مرا و را از انبیا تخصیص کرد
گر نبودی بهر عشق پاک را	کی وجودی داد می افلاک را
من بدان افراشتم چرخ سنی	تا علو عشق را فنی کنی
منقعاتی دیگر آید ز چرخ	آن چو یمنه تلح آید این چو فرخ
خاک را من خوار کردم یک سری	تا ز خواری عاشقان بویی بری
خاک را دادیم سبزی و نوبی	تا ز تبدیل فقیر آگه شوی
باتو گویند این جبال را سیات	وصف حال عاشقان اندر ثبات
گرچه آن مغنیت و این نقش ای پسر	تا به فهم تو کند نزدیک تر

آن نباشد لیک تشبیهی کنند	غصه را با خار تشبیهی کنند
نامناسب بد مثالی رانند	آن دل قاسی که سنگش خوانند
عیب بر تصویر ز نفیض مدان	در تصور در نیاید عین آن

بخش ۱۱۶- رفتن این شیخ در خانه امیری بهر کدی روزی چهار بار به زنبیل به
 اشارت غیب و عتاب کردن امیر او را بدان وقاحت و عذر گفتن او امیر را

شیخ روزی چار کرت چون فقیر	بهر کدی رفت د قصر امیر
د کفش زنبیل وشی سه زمان	خالق جان می بجوید تایی نان
نعلهای باز کونه ست ای پسر	عقل کلی را کند هم خیره سر
چون امیرش دید کفش ای وقیح	گویمت چیزی من نامم شحج
این چه سغری و چه رویست و چه کار	که به روزی اندر آبی چار بار
کیست اینجا شیخ اندر بند تو	من ندیدم نرگد اماند تو
حرمت و آب کدایان برده ای	این چه عباسی زشت آورده ای
غاشیه بردوش تو عباس دس	بیچ ملحد را مباد این نفس نخس
گفت امیر بنده فرمانم خموش	ز آتشم آگه نه ای چندین مجوش
بهر نان در خویش حرصی دیدمی	اسکم نان خواه را بدریدی

در بیان خورده ام من برگ رز	هفت سال از سوز عشق جسم پر
سبز گشته بود این رنگ تم	تا برگ خنک و تازه خوردنم
سر سری در عاشقان کمتر نگر	تا تو باشی در حجاب بوالبشر
علم هایت را به جان دریافتند	زیرکان که موها بشکافتند
گر چه نشاند حق المعرفه	علم نارنجات و سحر و فلفه
برگذاشتند از همه اقران خود	لیک کوشیدند تا امکان خود
شد چنین خورشید زیشان ناپید	عشق غیرت کرد و زیشان در کشید
آفتابی چون از ورود کشید	نور چشمی کوبه روز اساره دید
عاشقان را توبه چشم عشق بین	زین گذر کن پند من پذیر بین
با تو نتوان گفت آن دم عذر خود	وقت نازک باشد و جان در رصد
سینه های عاشقان را کم خراش	فهم کن موقوف آن گفتن مباش
حزم را کمذار می کن احتیاط	نه گمانی برده ای تو زین نشاط
این وسط را گیرد حزم ای دخیل	واجبست و جایزست و مستحیل

بخش ۱۱۷- گریان شدن امیر از نصیحت شیخ و عکس صدق او و ایثار کردن
 مخزن بعد از آن کساحی و استعصام شیخ و قبول ناکردن و گفتن کی من بی اشارت
 نیارم تصرفی کردن

این بگفت و کرد دشت های های	اشک غلطان بر رخ او جای جای
صدق او هم بر ضمیر میرزد	عشق حردم طرفه دیکمی می پزد
صدق عاشق بر جمادی می تند	چه عجب کبر دل دانا زند
صدق موسی بر عصا و کوه زد	بلک بردیای پراشکوه زد
صدق احمد بر حال ماه زد	بلک بر خورشید رخشان راه زد
رو برو آورده حرد و در نفیر	گشته گریان هم امیر و هم فقیر
ساعتی بیار چون بگریستند	گفت میرا و راکه خیرای ارجمند
هر چه خواهی از خزانه برگزین	گر چه استحقاق داری صد چنین
حانه آن تست هر چت میل هست	برگزین خود حرد و عالم اندکست

گفت دستوری ندادندم چنین	که کنم من این دخیلانه و خول
این بهانه کرد و مهره در بود	مانع آن بدکان عطا صادق نبود
نه که صادق بود و پاک از غل و خشم	شیخ را هر صدق می نامد به چشم
گفت فرمانم چنین دادست اله	که کدایانه برونانی بخواه

نخس ۱۱۸- اشارت آمدن از غیب به شیخ کی این دو سال به فرمان مابستدی و
 بدادی بعد ازین بده وستان دست در زیر حصیری کن کی آن را چون انبان
 بوهیره کردیم در حق تو هر چه خواهی بیابی تایقین شود عالمان را کی ورامی این
 عالمیست کی خاک به کف گیری زر شود مرده و آید زنده شود نخس اکبر دوی آید
 سعد اکبر شود کفر و آید ایمان کرد و زهر و آید تریاق شود و داخل این عالمست و
 نه خارج این عالم نه تحت و نه فوق نه متصل نه منفصل بی چون و بی چگونه هر دم از و
 هزاران اثر و نمونه ظاهر می شود چنانک صنعت دست با صورت دست و غمزه
 چشم با صورت چشم و فصاحت زبان با صورت زبان نه داخلست و نه خارج او
 نه متصل و نه منفصل و العاقل تکلفیه الاشارة

تا دو سال این کار کرد آن مرد کار	بعد از آن امر آمدش از کردگار
بعد ازین می ده ولی از کس نخواه	مابدایت ز غیب این دستگاه

هر که خواهد از تو از یک تا هزار	دست در زیر حصیری کن بر آرد
هین ز کج رحمت بی مرده	در کف تو خاک کرد و ز رده
هر چه خواهند بده منیش از آن	داد و نداد را تو پیش از پیش دان
دست زیر بوریا کن ای سدا	از برای روی پوش چشم بد
پس ز زیر بوریا پر کن تو مشت	ده به دست سایل بگشاید پست
بعد ازین از اجر ناممنون بده	هر که خواهد کو هر کمنون بده
روید الله فوق ایدیم تو باش	هم چو دست حق کزانی رزق پاش
وام داران را ز عمده وارمان	هم چو باران سبز کن فرش جهان
بود یک سال دگر کارش همین	که بدادی زر ز کیه رب دین
زر شدی خاک سیاه اندر کفش	حاتم طایلی کدایی در صفش

بخش ۱۱۹- دانستن شیخ ضمیر سایل را بی گفتن و دانستن قدر و ام و ام داران بی گفتن کی نشان آن باشد کی اخرج به صفاتی الی خلقی

حاجت خود کر گفتی آن فقیر	اوبدای و بدانتی ضمیر
آنچ در دل داشتی آن پشت خم	قدر آن دادی بدونه پیش و کم
پس بگفتندی چه دانستی که او	این قدر اندیشه دارد ای عمو
او بگفتی خانه دل خلوتست	حالی از کدیہ مثال جنتست
اندرو جز عشق یزدان کار نیست	جز خیال وصل او دیار نیست
خانه را من رو فتم از نیک و بد	خانه ام پرست از عشق احد
هر چه بینم اندرو غیر خدا	آن من نبود بود عکس کدا
کرد آبی نخل یا عرب چون نمود	جز ز عکس نخله بیرون نبود
در تک آب اربینی صورتی	عکس بیرون باشد آن نقش ای فقی
لیک تا آب از قدی خالی شدن	تقیه شرطت در جوی بدن

تا نماند تیرگی و خس دو تا این کرد و نماید عکس رو
جز گلاب در دست کوای مقل آب صافی کن ز گل ای خصم دل
تو بر آنی هر دمی کز خواب و خور خاک ریزی اندرین جو بیشتر

بخش ۱۲۰- سبب دانستن ضمیرهای خلق

چون دل آن آب زینها خالیست	عکس روها از برون در آب جست
پس ترا باطن مصفا ناشده	خازن پر از دیو و نمناس و دوده
ای خری ز استنیزه ماند در خری	کی ز اروح مسیحی بوبری
کی شناسی گر خیالی سر کند	کز کد امین مکمنی سر بر کند
چون خیالی می شود در زهد تن	تا خیالات از دونه رونق

بخش ۱۲۱- غالب شدن مکر روبه براستقامت خر

خر بسی کوشید و اورا دفع گفت	لیک جوع الکلب با خر بود جفت
غالب آمد حرص و صبرش بد ضعیف	بس گلوها که برد عشق رغیف
زان رسولی کش حقایق داد دست	کاد فقران یکن کفر آمدست
گشته بود آن خر مجاعت را اسیر	گفت اگر مکرست یک ره مرده کیر
زین عذاب جوع باری وار هم	کر حیات اینست من مرده بهم
کر خراول توبه و سوگند خورد	عاقبت هم از خرمی خطی بکرد
حرص کور و احمق و نادان کند	مرک را بر احمقان آسان کند
نیست آسان مرک بر جان خران	که ندارد آب جان جاودان
چون ندارد جان جاوید او شقیست	جرات او بر اجل از احمقیست
جد کن تا جان مخلص گردد	تا به روز مرک برگی باشد
اعتمادش نیز بر رازق نبود	که بر افشاند برو از غیب جود

تاکونش فضل بی روزی نداشت	کر چه که برتش جوعی گماشت
گر نباشد جوع صدرنج دگر	از پی همینه بر آرد از تو سر
رنج جوع اولی بود خود زان علل	هم به لطف و هم به خفت هم علل
رنج جوع از رنجها پاکیزه تر	خاصه در جوعست صد نفع و هنر

بخش ۱۲۲- در بیان فضیلت احتما و جوع

جوع در جان نه چنین خوارش مبین	جوع خود سلطان دارو ماست بین
حمله خوشه‌ابی مجاعت‌ها ر دست	حمله ناخوش از مجاعت خوش شد دست

بخش ۱۲۳- مثل

آن یکی می خورد نان فخره	گفت سایل چون بدین استت شره
گفت جوع از صبر چون دو تا شود	نان جود پیش من حلوا شود
پس توانم که همه حلوا خورم	چون کنم صبری صبورم لاجرم
خود نباشد جوع هر کس راز بون	کین علف زاریست ز اندازه برون
جوع مرخصان حق را داده اند	تا شوند از جوع شیر زور مند
جوع هر جلف کد را کی دهند	چون علف کم نیست پیش او نهند
که بخور که هم بدین ارزانی	تو نه ای مرغاب مرغ نانی

بخش ۱۲۴- حکایت مریدی کی شیخ از حرص و ضمیر او واقف شد اورا نصیحت
کرد بہ زبان و درضمن نصیحت قوت توکل بخشیدش بہ امر حق

شیخ می شد بامردی بی درنگ	سوی شہری نان بدانجا بود تنگ
ترس جوع و قحط در فکر مرید	ہر دمی می گشت از غفلت پدید
شیخ آکہ بود و واقف از ضمیر	گفت اورا چنڈ باشی در زحیر
از برای غصہ نان سوختی	دیدہ صبر و توکل دوختی
تو نہ ای زان نازنینان عزیز	کہ ترا دارند بی جوز و مویز
جوع رزق جان حاصان خداست	کی زبون ہم چو تو کج گداست
باش فارغ تو از آسہا نیستی	کہ دین مطہج تو بی نان نیستی
کاسہ بر کاسہ ست و نان بر نان مدام	از برای این شکم خواران عام
چون بمیردی رود نان پیش پیش	کای ز بیم بی نوای کشتہ خویش
تو بر فتنی ماند نان بر خیز گیر	ای بکشتہ خویش را اندر زحیر
ہین توکل کن ملر زان پا و دست	رزق تو بر تو ز تو عاشق ترست

عاشقت و می زند او مول مول که ز بی صبریت داند ای فضول
گر ترا صبری بدی رزق آمدی خویشتن چون عاشقان بر تو زدی
این تب لرزه ز خوف جوع چیست در توکل سیر می مانند زیست

بخش ۱۲۵- حکایت آن گاوی تنہا در جزیرہ ایست بزرگ حق تعالی آن جزیرہ
 بزرگ را پر کند از نبات و ریاحین کی علف گاو باشد تا بہ شب آن گاو ہمہ را بخورد و
 فرہ شود چون کویہ پارہ اسی چون شب شود خوابش نہ برد از غصہ و خوف کی ہمہ صحرا
 را چریدم فردا چہ خورم تا ازین غصہ لاغر شود ہم چون خلال روز بر خیزد ہمہ صحرا را
 سبز تر و انبوہ تر بیند از دی باز بخورد و فرہ شود باز شیش همان غم بکسیرد سالہاست کی
 او ہم چنین می بیند و اعتماد نمی کند

یک جزیرہ سبزست اندر جهان	اندر و گاویست تنہا خوش دہان
جملہ صحرا را چرد او تا بہ شب	تا شود زفت و عظیم و تنجب
شب ز اندیشہ کہ فردا چہ خورم	کردد او چون تار مولای غم
چون بر آید صبح کرد سبز دشت	تا میان رستہ قصیل سبز و کشت
اندر افتد گاو با جوع البقر	تا بہ شب آن را چرد او سربہ سر
باز زفت و فرہ و لمتر شود	آن تش از پیہ و قوت پر شود

تا شود لاغر ز خوف متح	باز شب اندر تب اقد از فرع
سالمایست کار آن بقر	که چه خواهیم خورد فردا وقت خور
می خورم زین سبزه زار و زین چمن	بچ نندیشد که چندین سال من
چیت این ترس و غم و دلسوزیم	بچ روزی کم نیامد روزیم
می شود لاغر که آوه رزق رفت	باز چون شب می شود آن گاو زفت
کو همی لاغر شود از خوف نان	نفس آن گاو ست و آن دشت این جهان
لوت فردا از کجا سازم طلب	که چه خواهیم خورد مستقبل عجب
ترک مستقبل کن و ماضی نگر	سالمای خوردی و کم نمد ز خور
مگر اندر غابر و کم باش زار	لوت و پوت خورده را هم یاد آر

بخش ۱۲۶- صید کردن شیر آن خر را و تشنه شدن شیر از کوشش رفت به چشمه تا
 آب خورد تا باز آمدن شیر جگر بند و دل و کرده را رو باه خورده بود کی لطیفترست
 شیر طلب کرد دل و جگر نیافت از روبه پرسید کی کودل و جگر روبه گفت اگر او را
 دل و جگر بودی آنچنان سیاستی دیده بود آن روز روبه هزار حیلہ جان برده کی بر تو باز
 آمدی کوکنا نسمع او نعتل مالکنا فی اصحاب السعیر

پاره پاره کردش آن شیر دلیر	برد خر را رو بهک تا پیش شیر
رفت سوی چشمه تا آبی خورد	تشنه شد از کوشش آن سلطان دود
آن زمان چون فرصتی شد حاصلش	رو بهک خورد آن جگر بند و دلش
جست در خردل نه دل بدنه جگر	شیر چون واگشت از چشمه به خور
که نباشد جانور رازین دود	گفت روبه را جگر کودل چه شد
کی بدینجا آمدی بار دگر	گفت کز بودی و را دل یا جگر
و آن زکوه افقادن و هول و گریز	آن قیامت دیده بود و در تخمیز

بار دیگر کی بر تو آمدی	کر جگر بودی و رایا دل بدی
چون نباشد روح جز گل نیست آن	چون نباشد نور دل دل نیست آن
بول و قاروره ست قندیش مخوان	آن ز حاجی کو ندارد نور جان
صنعت خلقت آن شیشه و سعال	نور مصباحست داد و ابجلال
در لهبا نبود الا اتحاد	لا جرم در ظرف باشد اعداد
نیست اندر نورشان اعداد و چند	نورشش قندیل چون آ میخند
نور دید آنمؤمنو مودرک شده ست	آن جهود از ظرفها مشرک شده ست
پس دویند شیش را و نوح را	چون نظر بر ظرف افتد روح را
آدمی آنست کوراجان بود	جو که آتش هست جو خود آن بود
مرده نماند و کشته شهوتند	این نه مردانند اینها صورتند

بخش ۱۲۷- حکایت آن راہب کہ روز با چراغ می گشت در میان بازار از سر حالتی کی او را بود

آن کی باشمع بر می گشت روز	کرد بازاری دلش پر عشق و سوز
بوالفضولی گفت اوراکای فلان	ہین چہ می جویی بہ سوی ہر دکان
ہین چہ می کردی تو جویان با چراغ	در میان روز روشن چیست لرغ
گفت می جویم بہ ہر سو آدمی	کہ بودی از حیات آن دمی
ہست مردی گفت این بازار پر	مردماند آخر ای دانای حر
گفت خواہم مرد بر جادہ دورہ	درہ خشم و بہ ہنگام شرہ
وقت خشم و وقت شہوت مرد کو	طالب مردی دو انم کو بہ کو
کو دین دو حال مردی در جہان	تا فدای او کنم امروز جان
گفت نادر چیز می جویی ولیک	غافل از حکم و قضایی بین تو نیک
ناظر فرعی ز اصلی بی خبر	فرع ماییم اصل احکام قدر
چرخ کردن را قضا کند	صد عطار در اقصا بلکہ کند

تنگ کرد اند جهان چاره را	آب کرد اند حید و خاره را
ای قراری داده ره را گام گام	خام خامی خام خامی خام خام
چون بیدیدی گردش سنگ آسیا	آب جورا هم بسین آخر بیا
خاک را دیدی بر آمد در هوا	در میان خاک بنگر باد را
دیکهای فکر می بینی به جوش	اندر آتش هم نظر می کن به هوش
گفت حق ایوب را در مکر مت	من بهر موییت صبری داد مت
بین به صبر خود مکن چندین نظر	صبر دیدی صبر دادن را نگر
چند بینی گردش دولاب را	سر برون کن هم بسین تیز آب را
تو همی گویی که می نیم و لیک	دید آن را بس علامت هاست نیک
گردش کف را چو دیدی مختصر	حیرت باید به دریاد نگر
آنک کف را دید سر گویان بود	و آنک دریادید او حیران بود
آنک کف را دید نیتها کند	و آنک دریادید دل دریا کند
آنک کفها دید باشد در شمار	و آنک دریادید شد بی اختیار

آنک او کف دید در گردش بود وانک دریادید او بی غش بود

بخش ۱۲۸ - دعوت کردن مسلمان مغ را

مرغی را گفت مردی کای فلان	هین مسلمان شو باش از مؤمنان
گفت اگر خواهد خدا مؤمن شوم	ور فراید فضل هم موقن شوم
گفت می خواهد خدا ایمان تو	تا رهد از دست دوزخ جان تو
لیک نفس نحس و آن شیطان زشت	می کشدت سوی کفران و کشت
گفت ای منصف چو ایشان غالب اند	یار او باشم که باشد زورمند
یار آن تا نم بدن کو غالبست	آن طرف اقم که غالب جاذبست
چون خدامی خواست از من صدق زفت	خواست او چه سود چون پیش زفت
نفس و شیطان خواست خود را پیش برد	و آن عنایت مهر گشت و خرد و مرد
تو کی قصر و سرایی ساختی	اندر و صد نقش خوش افراختی
خواستی مسجد بود آن جای خیر	دیگری آمد مر آن را ساخت ویر
یا تو بافیدی کی کر باس تا	خوش سازی بهر پوشیدن قبا
تو قبا می خواستی خصم از نبرد	رغم تو کر باس را سلوار کرد

آهنگ او مغلوب غالب نیست کیست	اوزبون شد جرم این کرباس چیست
خاربن در ملک و خانه او نشاند	چون کسی بی خواست او بروی براند
که چنین بروی حلاقت می رود	صاحب خاند بدین خواری بود
چونک یار این چنین خواری شوم	هم خلق کردم من ارتازه و نوم
تسخر آید ایش شاء الله کان	چونک خواه نفس آمد مستعان
آن نیم که برخدا این ظن برم	من اگر تنگ مغان یا کافر م
کردد اندر ملک او حکم جو	که کسی ناخواه او ورغم او
که نیارد دم زدن دم آفرین	ملکت او را فرو گیرد چنین
دیو هر دم غصه می افزایدش	دفع او می خواهد و می بایدش
چونک غالب اوست در هر انجمن	بنده این دیو می باید شدن
پس چه دستم گیرد آنجا ذوالمنن	تا مبادا کین کشد شیطان ز من
از کی کار من دگر نیکو شود	آهنگ او خواهد مراد او شود

بخش ۱۲۹ - مثل شیطان بر در رحمان

حاش نه ایش شاء الله کان	حاکم آمد در مکان و لاکان
بیچ کس در ملک او بی امر او	در نیفزاید سیریک تایی مو
ملک ملک او ست فرمان آن او	کمترین سگ بر در آن شیطان او
ترکمان را اگر سگی باشد به در	بر درش بنهاده باشد رو و سر
کو دکان خانه دمش می کشد	باشد اندر دست طفلان خوارمند
باز اگر بگذازد ای معبر کند	حمله بروی هم چو شیر نر کند
که اشداء علی الکفار شد	باولی گل باعد و چون خار شد
ز آب تماجی که دادش ترکمان	آسپنجان وافی شد ست و پاسبان
پس سگ شیطان که حق بهتش کند	اندر و صد فکر و حیل و حیل تند
آب رو را غذای او کند	تا بر د او آب روی نیک و بد
این تماجست آب روی عام	که سگ شیطان از آن یابد طعام
بر در خرگاه قدرت جان او	چون نباشد حکم را قربان بگو

چون سگ باط ذراعی بالو صید	گلّه کله از مرید و از مرید
ذره ذره امر جو بر جسته ترک	برد کهنف الویت چو سگ
چون دین ره می نهند این خلق پا	ای سگ دیو امتحان می کن که تا
تا که باشد ماده اندر صدق و نر	حمله می کن منع می کن می نگر
گشته باشد از ترغ تیر تک	پس اعود از بهر چه باشد چو سگ
بانگ بر زن بر سکت ره بر کش	این اعود آنست کاسی ترک خطا
حاجتی خواهیم ز جود و جاه تو	تا بیایم برد خرگاه تو
این اعود و این فغان ناجایزست	چونک ترک از سطوت سگ عاجزست
هم ز سگ در مانده ام اندر وطن	ترک هم کوید اعود از سگ که من
من نمی آرام ز در بیرون شدن	تو نمی یاری برین در آمدن
که یکی سگ هر دو را بندد عشق	خاک اکنون بر سر ترک و قفق
سگ چه باشد شیر ز خون قی کند	حاش نه ترک بانگی بر زند
سالم باشد با سگی در مانده ای	ای که خود را شیر زدان خوانده ای

چون کنڊاين سڳ برامي تو شڪار چون شڪار سڳ شدتي آشڪار

بخش ۱۳۰- جواب گفتن ممن سنی کافر جبری را و در اثبات اختیار بنده دلیل
گفتن سنت را ہی باشد کوفته اُقدام انبیا علیهم السلام بر یمین آن راه بیابان جبر
کی خود را اختیار نیند و امرونی را منکر شود و تاویل کند و از منکر شدن امرونی
لازم آید انکار بهشت کی جزای مطیعان امرست و دوزخ جزای مخالفان امر و
دیگر نکویم بچه انجاد کی العاقل تکفیه الاشاره و بر یمین آن راه بیابان قدرت کی
قدرت خالق را مغلوب قدرت خلق داند و از آن آن فساد مزاید کی آن مغ
جبری بر می شمرد

گفت مؤمن بشوای جبری خطاب	آن خود گفتی نیک آوردم جواب
بازی خود دیدی ای شطرنج باز	بازی خصمت بین پهن و دراز
نامه عذر خودت بر خواندی	نامه سنی بخوان چه ماندی
نکته گفتی جبر یانه در قضا	سر آن بشوز من در ماجرا
اختیاری هست ما را بی گمان	حس را منکر نتانی شد عیان

از کلوخی کس کجا جوید وفا	سنگ راهر گز بگوید کس بیا
یا یا ای کور تو در من نگر	آدمی را کس نکوید بین پر
کی نهد بر کس حرج رب الفرج	گفت یزدان ماعلی الاغی حرج
یا که چو باتو چو بر من زدی	کس نکوید سنگ را دیر آدمی
کس بگوید یا زنده معذور را	این چنین و اجتهتا مجبور را
نیست جز مختار را ای پاک چوب	امرونی و خشم و تشریف و عتاب
من ازین شیطان و نفس این خواستم	اختیاری هست در ظلم و ستم
تا ندید او یوسفی کف را نخت	اختیار اندر درونت ساکنست
روش دید آنکه پرو بالی گشود	اختیار و داعیه در نفس بود
چون سکنه دید جنبانیدم	سگ بخته اختیارش گشته کم
چون بجنبه گوشت گربه کرد مو	اسپ هم خو کند چون دید جو
هم چو نفخی ز آتش انگیزد شرار	دیدن آمد جنبش آن اختیار
شد دلاله آردت پیغام ویس	پس بجنبه اختیار چون بلیس

چونک مطلوبی برین کس عرضه کرد	اختیار خفته بشاید نورد
و آن فرشته خیر با بر غم دیو	عرضه دارد می کند در دل غریو
تا بجنبه اختیار خیر تو	زانک پیش از عرضه نخست این دو خو
پس فرشته و دیو کشته عرضه دار	بهر تحریک عروق اختیار
می شود ز الهام او و سوسه	اختیار خیر و شرت ده که
وقت تحلیل نازای بانک	زان سلام آورد باید بر ملک
که ز الهام و دعای خوبان	اختیار این نازم شد روان
باز از بعد کنه لغت کنی	بر بلیس ایراکزوی منحنی
این دو ضد عرضه کننده ت در سرار	در حجاب غیب آمد عرضه دار
چونک پرده غیب بر خیزد ز پیش	تو بینی روی دلالت خویش
و آن سخشان و شناسی بی گزند	که آن سخن گویان نهان اینها بند
دیو کوید ای اسیر طبع و تن	عرضه می کردم نکردم زور من
و آن فرشته کویدت من گفتمت	که ازین شادی فزون کرد و غمت

آن فلان روزت نکفتم من چنان	که از آن سویست ره سوی جهان
آن فلان روزت نکفتم من چنان	که از آن سویست ره سوی جهان
ما محب جان و روح افزای تو	ساجدان مخلص بابای تو
این زمانت خدمتی هم می کنیم	سوی مخدومی صلیات می زنیم
آن کره بابات را بوده عدی	در خطاب اسجد واکرده ابا
آن گرفتی آن مانداختی	حق خدمتهای ماشناختی
این زمان مارا و ایشان را عیان	در نگر بشناس از سخن و بیان
نیم شب چون بشنوی رازی زد دوست	چون سخن گوید سحر دانی که اوست
ورد و کس در شب خبر آورد ترا	روز از گفتن شناسی هر دو را
بانک شیر و بانک سک در شب رسید	صورت هر دو ز تاریکی نذید
روز شد چون باز در بانک آمدند	پس شناسدشان ز بانک آن هوشمند
مخلص این که دیو و روح عرضه دار	هر دو هستند از تنه اختیار
اختیاری هست در مانلید	چون دو مطلب دید آید در مزید

اوستادان کو دکان رامی زنند	آن ادب سنگ سیہ را کی کنند
بیچ کوئی سنگ را فردا بیا	ور نیایی من و ہم بد را سزا
بیچ عاقل مر کلونخی را زند	بیچ با سکی عتابی کس کند
در خرد جبر از قدر رسوا ترست	ز انک جبری حس خود را منکرست
منکر حس نیست آن مرد قدر	فصل حق حسی نباشد ای پسر
منکر فعل خداوند جلیل	ہست در انکار مدلول دلیل
آن بگوید دود ہست و ناری	نور شمعی بی ز شمعی روشنی
وین، ہی میند معین نار را	نہست می گوید پی انکار را
جامہ اش سوزد بگوید نار نیست	جامہ اش دوزد بگوید نار نیست
پس تفسط آمد این دعوی جبر	لا جرم بدتر بود زین روز کبر
کبر گوید، ہست عالم نیست رب	یار بی گوید کہ بود مستحب
این، ہی گوید جہان خود نیست بیچ	ہستہ سوفطایی اندر بیچ بیچ
جملہ عالم مقرر در اختیار	امرو نہی این میار و آن بیار

او، بی‌گوند که امرونی لاس‌ت	اختیاری نیست این جمله خطاست
حسن را حیوان مقررست ای رفیق	لیک ادراک دلیل آمد دقیق
زان‌ک محوسست ما را اختیار	خوب می‌آید برو تکلیف کار

بخش ۱۳۱- درک وجدانی چون اختیار و اضطراب و خشم و اضطراب و سیری و ناله به
جای حس است کی زرد از سرخ بداند و فرق کند و خرد از بزرگ و طلخ از شیرین و
منک از سرکین و دشت از نرم به حس مس و کرم از سرد و سوزان از شیر کرم
و تر از خشک و مس دیوار از مس درخت پس منکر وجدانی منکر حس باشد و
زیاده که وجدانی از حس ظاهر ترست زیرا حس را توان بستن و منع کردن از
احساس و بستن راه و مدخل و جدانیات را ممکن نیست و العاقل تکفیه الاشارة

درک وجدانی به جای حس بود	هر دو در یک جدول ای عم می رود
نغمی آید بروکن یا ممکن	امرونی و ماجر اها و سخن
این که فردا این کنم یا آن کنم	این دلیل اختیار است ای صنم
وان پشمانی که خوردی زان بدی	ز اختیار خویش گشتی مهتدی
جمله قران امرو نیست و وعید	امر کردن سنگ مرمر را کی دید
هیچ دانا هیچ عاقل این کند	با کلوخ و سنگ خشم و کین کند

چون نکردید ای موات و عاجزان	که بگفتم کین چنین کن یا چنان
عقل کی چکی ز بند نقش چنگ	عقل کی حکمی کند بر چوب و سنگ
نیزه بر گیر و یا سوی و غا	کاسی غلام بته دست اسکتیا
امرو نهی جا علانہ چون کند	خالقی که اخترو کردون کند
جابل و کچ و سفیش خواندی	احتمال عجز از حق راندی
جاحلی از عاجزی بدتر بود	عجز نبود از قدر و ورکر بود
بی سگ و بی دلق آسوی دم	ترک می گوید قفق را از کرم
تا سکم بندوز تو دندان و لب	وز فلان سوی اندر آهین با ادب
لاجرم از زخم سک خسته شوی	توبه عکس آن کنی بر در روی
تا سکش کردد حلیم و مهرمند	آن چنان رو که غلامان رفته اند
سک بشورد از بن هر خرکمی	توسکی با خود بری یار و بهی
خشم چون می آیدت بر جرم دار	غیر حق را کر نباشد اختیار
چون همی بینی گناه و جرم ازو	چون همی جانی تو دندان بر عدو

گر ز سقف خانه چوبی بشکند	بر تو اقد سخت مجروح کند
بیچ خشمی آیدت بر چوب سقف	بیچ اندر کین او باشی تو وقف
که چرا بر من زود دستم شکست	او عدو و خصم جان من بدست
کو دوکان خرد را چون می زنی	چون بزرگان را منزه می کنی
آنک دزد مال تو کوئی بگیر	دست و پایش را بر سازش اسیر
و آنک قصد عورت تو می کند	صد هزاران خشم از تو می دمد
گر بیاید سیل و رخت تو برد	بیچ بایل آورد کینی خرد
و بیاید باد و دستارت ربود	کی ترا با باد دل خشمی نمود
خشم د تو شد بیان اختیار	تا نگوئی جبریا نه اعتذار
گر شتر بان اشتری رامی زند	آن شتر قصد زننده می کند
خشم اشتر نیست با آن چوب او	پس ز مختاری شتر بردست بو
هم چنین مگ که برو سگی زنی	بر تو آرد حمله کرد و دشمنی
سنگ را اگر گیرد از خشم تو ست	که تو دوری و نذارد بر تو دست

عقل حیوانی چو دانست اختیار	این کواهی عقل انسان شرم دار
روشنست این لیکن از طمع سحر	آن خورنده چشم می بندد ز نور
چونک کلی میل او نان خورد نیست	رو به تاریکی نهد که روز نیست
حرص چون خورشید را پنهان کند	چه عجب کر پشت بر برهان کند

بخش ۱۳۲- حکایت هم در بیان تقریر اختیار خلق و بیان آنک تقدیر و قضا سلب کننده اختیار نیست

گفت دزدی شخه را کای پادشاه	آنچ کردم بود آن حکم اله
گفت شخه آنچ من هم می کنم	حکم حقست ای دو چشم روشنم
از دکانی کر کسی تربی برد	کین ز حکم ایزد دست ای باخرد
بر سرش کوبی دوسه مشت ای کره	حکم حقست این که اینجا بازند
در یکی تره چو این عذر ای فضول	می نیاید پیش بقالی قبول
چون بدین عذر اعمادی می کنی	بر حوالی اژدهایی می تنی
از چنین عذر ای سلیم نابیل	خون و مال وزن همه کردی سبیل
هر کسی پس سبالت تو بر کند	عذر آرد خویش را مضطر کند
حکم حق کر عذر می شاید ترا	پس بیا موز و بده فتوی مرا
که مرا صد آرزو و شهوتست	دست من بسته ز بیم و میست

پس کرم کن عذر را تعلیم ده	برگشا از دست و پای من کره
اختیاری کرده ای تو پیشه ای	که اختیاری دارم و اندیشه ای
ورنه چون بگزیده ای آن پیشه را	از میان پیشه های کد خدا
چونک آید نوبت نفس و هوا	بیت مرده اختیار آید ترا
چون بر دیک جبه از تو یار سود	اختیار جنگ در جانت گشود
چون بیاید نوبت سکر نعم	اختیارت نیست وز سگی تو کم
دوزخست را عذر این باشد یقین	که اندرین سوزش مرا معذور بین
کس بدین حجت چو معذورت نداشت	وز کف جلاد این دورت نداشت
پس بدین داور جهان مظلوم شد	حال آن عالم همت معلوم شد

بخش ۱۳۳- حکایت ہم در جواب جبری و اثبات اختیار و صحت امر و نہی و بیان آنک عذر جبری در بیچ ملتی و در بیچ دینی مقبول نیست و موجب خلاص نیست از سزای آن کار کی کرده است چنانک خلاص نیافت ابلیس جبری بدان کی گفت بما اغویتنی و لتطیل یدل علی الکثیر

آن کی می رفت بالای درخت	می فشاند آن میوه را دزدانه سخت
صاحب باغ آمد و گفت ای دنی	از خدا شرمیت کو چه می کنی
گفت از باغ خدا بنده خدا	گر خورد خرما که حق کردش عطا
عامیانه چه ملامت می کنی	بخل بر خوان خداوند غنی
گفت ای ایکب بیاور آن رس	تا بگویم من جواب بواحسن
پس ببتش سخت آن دم بردخت	می زد او بر پشت و ساقش چوب سخت
گفت آخر از خدا شرمی بدار	می کشی این بی گناه را زار
گفت از چوب خدا این بنده اش	می زند بر پشت دیگر بنده خوش

چوب حق و پشت و پهلوان او	من غلام و آلت فرمان او
گفت توبه کردم از جبرای عیار	اختیارست اختیارست اختیار
اختیارات اختیارش هست کرد	اختیارش چون سواری زیر کرد
اختیارش اختیار ماکند	امر شد بر اختیاری مستند
حاکمی بر صورت بی اختیار	هست هر مخلوق را در اقتدار
تا کشد بی اختیاری صید را	تا برد بگرفته کوش او زید را
لیک بی هیچ آلتی صنع صمد	اختیارش را کمند او کند
اختیارش زید را قدیش کند	بی سک و بی دام حق صیدش کند
آن دروگر حاکم چوبی بود	و آن مصور حاکم خوبی بود
هست آهنگر بر آهن قیمی	هست بنا هم بر آلت حاکمی
ناد این باشد که چندین اختیار	ساجد اندر اختیارش بنده وار
قدرت تو بر جمادات از نبرد	کی جمادی را از آنها نفی کرد
قدرتش بر اختیارات آنچنان	نفی نکند اختیاری را از آن

خواستش می‌گویی بوجه کمال	که نباشد نسبت جبر و ضلال
چونک گفتی کفر من خواست و یست	خواست خود را نیز بهم می‌دان که هست
ز آنک بی‌خواه تو خود کفر تو نیست	کفر بی‌خواهش تناقض گفتنیست
امر عاجز را قیحست و ذمیم	خشم بر خاصه از رب رحیم
گاو کر یوغی نگیردی ز نند	بیچ گاوی که سپرد شد نرند
گاو چون معذور نبود در فضول	صاحب گاو از چه معذورست و دول
چون نه‌ای رنجور سر را بر بند	اختیارت هست بر سبقت مخند
بهد کن کز جام حق یابی نوی	بی‌خود و بی‌اختیار آنکه شوی
آنکه آن می‌را بود کل اختیار	تو شوی معذور مطلق مست‌وار
هر چه گویی گفته می‌باشد آن	هر چه رویی رفته می‌باشد آن
کی‌کند آن مست جز عدل و صواب	که ز جام حق کشیدست او شراب
جادوان فرعون را گفتند بیست	مست را پروای دست و پای نیست
دست و پای مای آن واحدست	دست ظاهر سایه است و کالدست

بخش ۱۳۴- معنی ماساء الله کان یعنی خواست خواست او و رضا رضای او جوید
 از خشم دیگران و رد دیگران و تنگ باشید آن کان اگر چه لفظ ماضیت لیکن در
 فعل خدا ماضی و مستقبل نباشد کی لیس عند الله صباح و لالمساء

قول بنده ایش شاء الله کان	بهر آن نبود که تبیل کن در آن
بلک تحریرضت بر اخلاص وجد	که در آن خدمت فزون شو مستعد
گر بگویند آنچه می خواهی توراد	کار کار تست بر حسب مراد
آنگهان تبیل کنی جایز بود	کنج خواهی و آنچه کوئی آن شود
چون بگویند ایش شاء الله کان	حکم حکم اوست مطلق جاودان
پس چرا صدمه اندر و رداو	بر نکردی بندگان کرد او
گر بگویند آنچه می خواهد وزیر	خواست آن اوست اندر دار و کیر
کرد او کردان شوی صدمه زود	تا بر نزد بر سرت احسان وجود
یا گریزی از وزیر و قصر او	این نباشد جست و جوی نصر او

باز کوزه زین سخن کاهل شدی	منعکس ادراک و خاطر آمدی
امرا مر آن فلان خواجه ست بین	چیت یعنی با جز او کمتر نشین
کرد خواجه کرد چون امرا آن اوست	کو کشد دشمن رماند جان دوست
هر چه او خواهد همان یابی یقین	یاوه کم رو خدمت او برگزین
نی چو حاکم اوست کرد او مکرد	تا شوی نامه سیاه و روی زود
حق بود تاویل که آن کرمت کند	پر امید و چست و با شرمت کند
ور کند سنت حقیقت این بدان	هست تبدیل و نه تاویلست آن
این برای کرم کردن آمدست	تا بگیرد نامیدان را دودست
معنی قرآن ز قرآن پرس و بس	وز کسی که آتش زد دست اندر هوس
پیش قرآن گشت قربانی و پست	تا که عین روح او قرآن شدست
رو غنی کو شد فدای کل به کل	خواه رو غن بوی کن خواهی تو گل

بخش ۱۳۵- و هم چنین قد جف القلم یعنی جف القلم و کتب لایستوی الطاعة
و المعصية لایستوی الامانة و السرقة جف القلم ان لایستوی الشکر و الکفر ان جف
القلم ان الله لایصیب اجر المحسنین

هم چنین تاویل قد جف القلم	بهر تحریضت بر شغل اہم
پس قلم نوشت کہ حرکار را	لایق آن ہست تاثیر و جزا
کثر روی جف القلم کثر آیدت	راستی آری سعادت زایدت
ظلم آری بدبری جف القلم	عدل آری بر خوری جف القلم
چون بدزد دست شد جف القلم	خورد بادہ مست شد جف القلم
تورواداری روا باشد کہ حق	ہم چو مغزول آید از حکم سبق
کہ زدست من برون رقت کار	پیش من چن دین میا چن دین مزار
بلکہ معنی آن بود جف القلم	نیست یکسان پیش من عدل و ستم
فرق بنہادم میان خیر و شر	فرق بنہادم ز بد ہم از برتر

دزه ای کرد تو افزونی ادب	باشد از یارت بداند فضل رب
قدر آن دزه ترا افزون دهد	دزه چون کوهی قدم بیرون نهد
پادشاهی که به پیش تخت او	فرق نبود از امین و ظلم جو
آنک می لرزد ز بیم رداو	وانک طعنه می زند در جداو
فرق نبود هر دو یک باشد برش	شاه نبود خاک تیره بر سرش
دزه ای که جهد تو افزون بود	در ترا زوی خدا موزون بود
پیش این شاهان هماره جان کنی	بی خبر ایشان ز غدر و روشنی
گفت غازی که بدگوید ترا	ضایع آرد خدمت را سالها
پیش شاهی که سمیعت و بصیر	گفت غازان نباشد جای گیر
جمله غازان از و آیس شوند	سوی ما آیند و افزایند پند
بس جفا گویند شه را پیش ما	که برو جفای قلم کم کن وفا
معنی جفای قلم کی آن بود	که جفا با وفا یکسان بود
بل جفا را هم جفا جفای قلم	و آن وفا را هم وفا جفای قلم

عفو باشد لیک کو فرامید	که بود بنده ز تقوی رو سپید
دزد را کر عفو باشد جان برد	کی وزیر و خازن مخزن شود
ای امین الدین ربانی بیا	کز امانت رست هر تاج و لوا
پور سلطان کبر و خاین شود	آن سرش از تن بدان باین شود
وز غلامی هندوی آرد وفا	دولت او را می زند طال بقا
چه غلام ابر بردی سگ با وفاست	در دل سالار او را صدر ضاست
زین چو سگ را بوسه برپوش دهد	کر بود شیری چه پیروزش کند
جز مکر دزدی که خد متها کند	صدق او بیخ جفا را بر کند
چون فضیل ره زنی کو راست باخت	ز آنک ده مرده به سوی توبه تاخت
و آنچنان که ساحران فرعون را	روسیه کردند از صبر و وفا
دست و پا دادند در جرم قود	آن به صد ساله عبادت کی شود
تو که پنجه سال خدمت کرده ای	کی چنین صدقی به دست آورده ای

بخش ۱۳۶- حکایت آن درویش کی درهری غلامان آراستهٔ عمید خراسان را دید
 و بر اسبان تازی و قباہی زربفت و کلاہی مغرق و غیر آن پرسید کی اینہا کدام
 امیرانند و چه شایند گفت اورا کی اینہا امیران نیستند اینہا غلامان عمید خراسانند
 روی بہ آسمان کرد کی ای خدا غلام پروردن از عمید بیاموز آنجا مستوفی را عمید
 گویند

آن کی گستاخ رواند درهری	چون بیدی او غلام مہتری
جامۂ اُطلس کمر زین روان	روی کردی سوی قبلۂ آسمان
کای خدازین خواجۂ صاحب من	چون نیاموزی تو بندہ داشتی
بندہ پروردن بیاموز ای خدا	زین رئیس و اختیار شاہ ما
بود محتاج و برہنہ و بی نوا	در زمستان لرز لرزان از ہوا
انہاطی کرد آن از خودبری	جراتی نمود او از لمتری
اعتمادش بر خزاران موہبت	کہ ندیم حق شد اہل معرفت

گر ندیم شاه کتاختی کند	تو کن آنک نذاری آن سند
حق میان داد و میان به از کمر	گر کسی تاجی دهد او داد سر
تا یکی روزی که شاه آن خواجه را	متمم کرد و بمتش دست و پا
آن غلامان را شکنجه می نمود	که دفینه خواجه بنماید زود
سر او با من بگوید ای خسان	ورنه برم از شما حلق و لسان
مدت یک ماهشان تعذیب کرد	روز و شب شکنجه و فشار و درد
پاره پاره کردشان و یک غلام	راز خواجه و انگشت از اهتمام
گفتش اندر خواب هاتف کای کیا	بنده بودن هم بیاموز و بیا
ای دیده پوستان یوسفان	کرد در گرت آن از خویش دان
ز آنک می بانی همه ساله پوش	ز آنک می کاری همه ساله بنوش
فصل تست این غصه های دم به دم	این بود معنی قدح الفلم
که نکرد سنت ما از رشد	نیک را نیکی بود بد راست بد
کار کن هین که سلیمان زنده است	تا تو دیوی تیغ او برنده است

چون فرشته کشته از تیغ آسمنست	از سلیمان بیچ اورا خوف نیست
حکم او بردیو باشد نه ملک	رنج در خاکست نه فوق فلک
ترک کن این جبر را که بس تہمت	تا بدانی سر سر جبر چیست
ترک کن این جبر جمع مبلان	تا خبریابی از آن جبر چو جان
ترک معشوقی کن و کن عاشقی	ای گمان برده که خوب و فایقی
ای که در معنی ز شب خاش تری	گفت خود را چند جوی مشتری
سر بجنانندیشست بہر تو	رفت در سودای ایشان دہر تو
تو مرا کوئی حسد اندر بیچ	چہ حسد آرد کسی از فوت بیچ
ہست تعلیم خان ای چشم شوخ	ہم چو نقش خرد کردن بر کلوخ
خویش را تعلیم کن عشق و نظر	کہ آن بود چون نقش فی جرم البحر
نفس تو باست تا کرد وفا	غیر فانی شد کجا جوی کجا
تا کنی مر غیر را جبر و سنی	خویش را بد خو و خالی می کنی
مصل چون شد دلت با آن عدن	ہن بگو مہراس از خالی شدن

کمر نخواهد شد بگو دریاست این	امر قل زین آمدش کای راستین
بین تلف کم کن که لب خشکست باغ	انصتوای غنی که آبست را بلاغ
این سخن را ترک کن پایان نگر	این سخن پایان ندارد ای پدر
بر تومی خندند عاشق نیستند	غیر تم آید که پشت نیستند
بهر تو نعره زنان بین دم بدم	عاشقانت در پس پرده کرم
عاشقان پنج روزه کم تراش	عاشق آن عاشقان غیب باش
سالها زیشان ندیدی چه ای	که بخوردند ز خنده و جذبه ای
کام خستی بر نیامد هیچ کام	چند هنگامه نبی بر راه عام
وقت درد و غم به جز حق کو الیف	وقت صحت جمله یارند و حریف
دست تو گیر به جز فریاد رس	وقت درد چشم و دندان هیچ کس
چون ایاز از پوستین کن اعتبار	پس همان درد و مرض رایادار
که گرفت آن ایاز آن راه دست	پوستین آن حالت درد توست

بخش ۱۳۷- باز جواب گفتن آن کافر جبری آن سنی را کی باسلامش دعوت می کرد و به ترک اعتقاد جبرش دعوت می کرد و در از شدن مناظره از طرفین کی ماده اشکال و جواب را سرالاعشق حقیقی کی او را پروای آن نماند و ذلک فضل الله یتیه من یشاء

کافر جبری جواب آغاز کرد	که از آن حیران شد آن منطق مرد
لیک کر من آن جوابات و سؤال	جلد را گویم بانم زین مقال
زان مهم تر گفتیهاستان	که بدان فم توبه یابد نشان
اندکی تقسیم زان بحث ای عتل	زانکی پیدا بود قانون کل
هم چنین بحث تا حشر بشر	در میان جبری و اهل قدر
گرفروماندی ز دفع خصم خویش	مذهب ایشان بر افتادی ز پیش
چون برون شوشان بودی در جواب	پس رمیدنی از آن راه تباب
چونک مقضی بدوام آن روش	می دهد شان از دلایل پرورش

تا بود محبوب از اقبال خصم	تا نگردد ملزم از اشکال خصم
در جهان ماندالی یوم القیام	تا که این هفتاد و دو ملت مدام
از برای سایه می باید زمین	چون جهان ظلمتست و غیب این
کم نیاید بدست ع را گفت و گو	تا قیامت ماند این هفتاد و دو
که برو بسیار باشد قهلا	عزت مخزن بود اندر بها
پیچ پیچ راه و عقبه و راه زن	عزت مقصد بود ای ممحن
ره زنی اعراب و طول بادیه	عزت کعبه بود و آن نادیه
عقبه ای و مانعی و ره ز نیست	هر روش هر ره که آن محمود نیست
تا مصلحت در دوره حیران شده	این روش خصم و حقود آن شده
هر فریقی در ره خود خوش نش	صدق هر دو ضدیند در روش
بر همان دم تابه روز رختنیز	گر جوابش نیست می بندد ستیز
گر چه از ما شد نهان وجه صواب	که همان مابد اند این جواب
ورنه کی و سواس را بست کس	پوز بند و سوسه عشقت و بس

عاشقی شو شایدی خوبی بجو	صید مرغابی همی کن جو بجو
کی بری زان آب کان آب ت برد	کی کنی زان فحم فحم را خورد
غیر این معقولها معقولها	یابی اندر عشق با فرو بها
غیر این عقل تو حق را عقلهاست	که بدان تدبیر اسباب ساست
که بدین عقل آوری ارزاق را	زان دگر مفروش کنی اطباق را
چون بازی عقل در عشق صد	عشر امثالت دهد یا هفت صد
آن زنان چون عقلها در باختند	بر رواق عشق یوسف تاختند
عقلشان یک دم سد ساقی عمر	سیر گشتند از خرد باقی مرد
اصل صدیوسف جمال ذوالجلال	ای کم از زن شو فدای آن جمال
عشق برد بحث را ای جان و بس	کوز گفت و گو شود فریاد رس
حیرتی آید ز عشق آن نطق را	زهره نبود که کند او باجرا
که برسد کرجوانی و ادهد	کوهری از لنج او بیرون نقد
لب ببند و سخت او از خیر و شر	تا نباید کزد دهن اقد گمر

چون نبی بر خواندی بر مافصول	هم چنانک گفت آن یار رسول
خواستی از ما حضور و صدوقار	آن رسول مجتبی وقت نثار
کز فواتش جان تو لرزان شود	آسخنان که بر سرت مرغی بود
تا نکسیر و مرغ خوب تو هوا	پس نیاری هیچ جنیدن زجا
تا نیاید که سپرد آن ها	دم نیاری ز دیندی سرفه را
بر لب انگشتی نهی یعنی خمش	ورکت شیرین بگویداترش
برند سردیک و پر جوشت کند	حیرت آن مرغست خاموشت کند

بخش ۱۳۸- پرسیدن پادشاه قاصدا ایاز را کی چندین غم و شادی با چارق و پوستان کی حمادی می کو بی تا ایاز را در سخن آورد

ای ایاز این مهر با چارق	چیت آخر هم چو بر بت عاشقی
هم چو مجنون از رخ لیلی خویش	کرده ای تو چارق را دین و کیش
باد و کهنه مهر جان آ میخته	هر دو را در حجره ای آویخته
چند کو بی باد و کهنه نو سخن	در حمادی می می سر کهن
چون عرب با ربع و اطلال ای ایاز	می کشی از عشق گفت خود را از
چارقت ربع کد این آصفیت	پوستان کو بی که کرت یوسفیت
هم چو ترسا که شمارد باکش	جرم یکساله زنا و غل و غش
تا بیا مرزد کشش زو آن گناه	عفو او را عفو داند از اله
نیست آ که آن کش از جرم و داد	لیک بس جادوست عشق و اعتقاد
دوستی و و هم صد یوسف تند	اسحر از هاروت و ماروت خود

صورتی پیدا کند بر یاد او	جذب صورت آردت در گفت و گو
رازگویی پیش صورت صد هزار	آن چنان که یار کوید پیش یار
نه بد آنجا صورتی نه همیگی	زاده از وی صد است و صد بلی
آن چنان که مادری دل برده ای	پیش کور بچه نومرده ای
رازها کوید به جد و اجتهاد	می نماید زنده او را آن جاد
حی و قایم داند او آن خاک را	چشم و کوشی داند او خاک را
پیش او هر ذره آن خاک کور	کوش دارد هوش دارد وقت شور
مستمع داند به جد آن خاک را	خوش نگر این عشق ساحر ناک را
آنچنان بر خاک کور تازه او	دم بدم خوش می نهد با اشک رو
که بوقت زندگی هرگز چنان	روی ننهادست بر پور چو جان
از غزا چون چند روزی بگذرد	آتش آن عشق او ساکن شود
عشق بر مرده نباشد پیدار	عشق را بر حی جان افزای دار
بعد از آن زان کور خود خواب آیدش	از جمادی هم جمادی زایدش

زنانک عشق افون خود برود و رفت	ماند خاکستر چو آتش رفت تفت
آنچو بیند آن جوان در آینه	پیراندر خشت می بیند همه
پیر عشق تست ز ریش سپید	دستگیر صد هزاران ناامید
عشق صورتها سازد و فراق	نامصور سر کند وقت تلاق
که منم آن اصل اصل هوش و مست	بر صور آن حسن عکس مابدست
پرده ها را این زمان برداشتم	حسن را بی واسطه بفراشتم
زنانک بس بالعکس من در باقی	قوت تجرید داتم یافتی
چون ازین سوجذبه من شد روان	او کشش را می بیند در میان
معفرت می خواهد از جرم و خطا	از پس آن پرده از لطف خدا
چون ز سگی چشمه ای جاری شود	سنگ اندر چشمه متواری شود
کس نخواهد بعد از آن او را حجر	زنانک جاری شد از آن سنگ آن گهر
کاسه دادن این صور را و اندرو	آنچو حق ریزد بدان گیرد علو

بخش ۱۳۹- گفتن خوشاوندان مجنون را کی حسن لیلی بازده ایست چندان
 نیست از و نغز تر در شهر با بسیارست یکی و دو و ده بر تو عرضه کنیم اختیار کن ما را و خود
 را و اربابان و جواب گفتن مجنون ایشان را

اهل همان گفتند مجنون را ز جمل	حسن لیلی نیست چندان هست سهل
بهتر از وی صد هزاران دلربا	هست هم چون ماه اندر شهر ما
گفت صورت کوزه است و حسن می	می خدایم می دهد از نقش وی
مرثا را سر که داد از کوزه اش	تا نباشد عشق او مان گوش کش
از یکی کوزه دهد زهر و عمل	هر یکی را دست حق غزو جل
کوزه می بینی ولیکن آب شراب	روی نماید به چشم ناصواب
قاصرات الطرف باشد فوق جان	جز به خصم خود بنماید نشان
قاصرات الطرف آمد آن مدام	وین حجاب طرف ما هم چون خیام
هست دریا خیمه ای در وی حیات	بط را لیکن کلاغان را مات

غیر اور ازهر او در دست و مرک	زهر باشد مار را هم قوت و برک
هست این را دوزخ آن را جنتی	صورت هر نعمتی و محنتی
واندرو قوتست و سم لا بصرون	پس همه اجسام و اشیا بصرون
اندرو هم قوت و هم دلسوزه ای	هست هر جسمی چو کاسه و کوزه ای
طاعش داند کزان چه می خورد	کاسه پیدا اندرو پنهان رخد
زان پدر می خورد صد باده طروب	صورت یوسف چو جامی بود خوب
کان دریشان خشم و کینه می فرود	باز اخوان را از آن زهراب بود
می کشید از عشق افیونی دگر	باز از وی مرز لیخا را سکر
بود از یوسف غذا آن خوب را	غیر آنچه بود میر یعقوب را
تا نماند در می غیت شکی	کوزه کوزه شربت و کوزه یکی
کوزه پیدا باده در وی بس نهان	باده از غیبت و کوزه زین جهان
لیک بر محرم هویدا و عیان	بس نهان از دیده نامحرمان
فاعف عنا اطلت اوزارنا	یا الهی سکر ت البصارنا

یا خفا قدمات الخافقین	قد علوت فوق نور المشرقین
انت سرکاشف اسرارنا	انت فجر مفرانهارنا
یا خفی الذات محوس العطا	انت کالماء و نحن کالرحا
انت کالریح و نحن کالغبار	تختفی الریح و غبرنا ما هجار
تو بهاری ما چو باغ سبز خوش	او نهان و آشکارا بنخشش
تو چو جانی ما مثال دست و پا	قبض و ببط دست از جان شد روا
تو چو عقلی ما مثال این زبان	این زبان از عقل دارد این بیان
تو مثال شادی و ما خنده ایم	که نتیجه شادی فرخنده ایم
جنش ما هر دمی خود اشد دست	که گواه ذوالجلال سرمدست
کردش سنگ آسیاد اضطراب	اشهد آمد بر وجود جوی آب
ای برون ازو هم و قال و قیل من	حاک برفرق من و تمثیل من
بنده شکسبید ز تصویر خوست	هر دمست کوید که جانم مفرشت
هم چو آن چوپان که می گفت ای خدا	پیش چوپان و محب خود بیا

چارقت دوزم یوسم دامنست	تاشیش جویم من از پیرانست
لیک قاصر بود از تسبیح و گفت	کس نبودش در هوا و عشق جفت
جان سگ خرگاه آن چوپان شده	عشق او خرگاه بر کردون زده
بردل او زد ترابر گوش زد	چونک بحر عشق نیردان جوش زد

بخش ۱۴۰- حکایت جوحی کی چادر پوشید و در وعظ میان زنان نشست و حرکتی کرد زنی او را شناخت کی مردست نعره ای زد

زیر منبر جمع مردان و زنان	واعظی بد بس گزیده در بیان
در میان آن زنان شد ناشناخت	رفت جوحی چادر و رو بند ساخت
موی عانه هست نقصان نماز	سایلی پرسید واعظ را به راز
پس کرا هست باشد از وی در نماز	گفت واعظ چون شود عانه دراز
تانا زت کامل آید خوب و خوش	یاب آهک یا ستره بسترش
شرط باشد تانا زم کم بود	گفت سایل آن درازی تا چه حد
پس ستردن فرض باشد ای سؤل	گفت چون قدر جوحی کرد و به طول
عانه من کشته باشد این چنین	گفت جوحی زود ای خوهر بین
که آن به مقدار کرا هست آمدست	بهر خشودی حق پیش آردست
کیر او بردست زن آسیب کرد	دست زن در کرد و شلوار مرد
گفت واعظ بردش زد و گفت من	نعره ای زد سخت اندر حال زن

کفت نہ بردل نزد بردست زد	واسی اگر بردل زدی ای پر خرد
بردل آن ساحران زداندگی	شد عصا و دست ایشان رایی
گر عصابستانی از پیری شما	میش رنجد که آن گروه از دست و پا
نعره لا ضمیر بر کردون رسید	ہین سیر کہ جان ز جان کنند رہید
مباد نستیم ما این تن نہ ایم	از و رای تن بہ یزدان می زیم
ای خنک آن را کہ ذات خود شناخت	اندر امن سردی قصری بساخت
کودکی کرید پی جوز و مویز	میش عاقل باشد آن بس سهل چیز
میش دل جوز و مویز آمد جسد	طفل کی در دانش مردان رسد
حرکہ محبوبست او خود کو دکت	مرد آن باشد کہ بیرون از شکست
گر بریش و خایہ مردستی کسی	هر بزی راریش و مو باشد بسی
پیشوای بد بود آن بز شتاب	می برد اصحاب را پیش قصاب
ریش شانه کرده کہ من سابقم	سابقی لیکن بہ سوی مرک و غم
ہین روش بگزین و ترک ریش کن	ترک این ما و من و تشویش کن

تاشوی چون بوی گل با عاشقان
کشت بوی گل دم عقل و خرد
پیشواور ہنمای گلستان
خوش قلاووزرہ ملک ابد

بخش ۱۴۱- فرمودن شاه به ایاز بار دگر کی شرح چارق و پوستین آشکارا بگو تا خواجه
 تماشانت از آن اشارت پند گیرد کی الدین النصیحه و موعظه یابند

سر چارق را بیان کن ای ایاز	پیش چارق چیست چنبدین نیاز
تا بنوشد سقر و بک یارقت	سر سر پوستین و چارقت
ای ایاز از تو غلامی نور یافت	نورت از پستی سوی کردون شتافت
حسرت آزادگان شد بندگی	بندگی را چون تو دادی زندگی
مؤمن آن باشد که اندر جزر و مد	کافر از ایمان او حسرت خورد

بخش ۱۴۲- حکایت کافری کی گفتارش در عهد بائزید کی مسلمان شو و جواب گفتن او ایشان را

بود کبری در زمان بائزید	گفت او را یک مسلمان سعید
که چه باشد که تو اسلام آوری	تا بیانی صد نجات و سروری
گفت این ایمان اگر هست ای مرید	آنک دارد شیخ عالم بائزید
من ندارم طاقت آن تاب آن	که آن افزون آمد ز کوششهای جان
گر چه در ایمان و دین ناموفقم	لیک در ایمان او بس مؤمنم
دارم ایمان که آن ز جمله برتر است	بس لطیف و با فروغ و با فرست
مؤمن ایمان اویم در نهان	گر چه مهرم هست محکم بردهان
باز ایمان خود کرایان شماست	نه بدان میلستم و نه مشماست
آنک صد میلش سوی ایمان بود	چون شمارا دید آن فاطر شود
ز آنک نامی میند و مغشیش فی	چون بیابان را مغازه گفتنی
عشق او ز آورد ایمان بفسرد	چون به ایمان شما او بگسرد

بخش ۱۴۳ - حکایت آن مدن زشت آواز کی در کافرستان بانک نماز داد و مرد کافری او را ہدیہ داد

یک مؤذن داشت بس آواز بد	در میان کافرستان بانک زد
چند گفتندش مگو بانک نماز	کہ شود جنگ و عداوت ہا دراز
او ستیزہ کرد و پس بی احترام	گفت در کافرستان بانک نماز
خلق خائف شد ز قنہ عامہ ای	خود بیاد کافری با جامہ ای
شمع و حلوا با چنان جامہ لطیف	ہدیہ آورد و بیاد چون الیف
پرس پرسان کین مؤذن کو کجاست	کہ صلا و بانک او راحت فزاست
ہین چہ راحت بود زان آواز زشت	گفت کہ آوازش فتاد اندر کشت
دختری دارم لطیف و بس سنی	آرزومی بود او را مؤمنی
بیچ این سودا نمی رفت از سرش	پند نامی داد چندین کافرش
در دل او مہر ایمان رستہ بود	ہم چو مجمر بود این غم من چو عود
در عذاب و درد و اسکنجہ بدم	کہ بجند سلسلہ اودم بہ دم

تا فرو خواند این مؤذن آن اذان	بیچ چاره می ندانستم در آن
که بگو شتم آمد این دو چار دانک	گفت دختر چیست این مکروه بانک
بیچ نشنیدم دین دیر و کشت	من همه عمر این چنین آواز زشت
هست اعلام و شعار مؤمنان	خوهرش گفتا که این بانک اذان
آن دگر هم گفت آری ای پدر	باورش نماند سپید از دگر
از مسلمانی دل او سرد شد	چون یقین گشتش رخ او زرد شد
دوش خوش خشم در آن بی خوف خواب	باز رستم من ز تشویش و عذاب
هیه آوردم به شکر آن مرد کو	را حتم این بود از آواز او
که مرا کشتی مجبور و سنگیر	چون بیدش گفت این هیه پذیر
بنده تو کشته ام من مسم	آنچ کردی با من از احسان و بر
من دهنانت را پر از زر کردمی	گر به مال و ملک و ثروت فردمی
راه زن هم چون که آن بانک نماز	هست ایمان شما زرق و مجاز
چند حسرت در دل و جانم رسید	لیک از ایمان و صدق بایزید

گفت آوه چیست این فعل فرید	هم چو آن زن کو جماع خربید
بر کس مامی ریند این شوهران	گر جماع اینست بردن این خران
آفرینها بر چنین شیر فرید	داد جمله داد ایمان بایزید
بحر اندر قطره اش غرقه شود	قطره ای ز ایمانش در بحر ار رود
اندر آن ذره شود بیشه فنا	هم چو ز آتش ذره ای در بیشه ها
کرد اندر جنگ خصمان راتباه	چون خیالی در دل شه یاسپاه
تا فاشد کوه کبر و جهود	یک ستاره در محدرخ نمود
کفرهای باقیان شد دو گمان	آنک ایمان یافت رفت اندر امان
یا مسلمانی و یا ییمی نشاند	کفر صرف اولین باری نماند
این مثلها کفو ذره نور نیست	این به حیل آب و روغن گرد نیست
ذره بود شارق لای تقسم	ذره بود جز حقیری منجسم
محرم دریانه ای این دم کفی	کشتن ذره مرادی دان خفی
گر نماید رخ ز شرق جان شیخ	آفتاب نیر ایمان شیخ

جمله پستی گنج کسیر و تاثری	جمله بالا خلد کسیر و اخضری
او یکی جان دارد از نور نمیر	او یکی تن دارد از خاک حقیر
ای عجب اینست او یا آن بگو	که بماندم اندرین مثل عمو
کروی اینست ای برادر چیست آن	پر شده از نور او هفت آسمان
و روی آنست این بدن ای دوست چیست	ای عجب زین دو کد این است و کیست

بخش ۱۴۴- حکایت آن زن کی گفت شوهر را کی گوشت را کربه خورد شوهر کربه
 را به ترازو برکشید کربه نیم من برآمد گفت ای زن گوشت نیم من بود و افزون
 اگر این گوشتست کربه کو و اگر این کربه است گوشت کو

بود مردی که خدا او را زنی	سخت طناز و پلید و روزه زنی
هرچه آوردی تلف کردیش زن	مرد مضطرب بود اندر تن زدن
بهر مهمان گوشت آورد آن معیل	سوی خانه باد و صد جهد طویل
زن بخوردش با کباب و با شراب	مرد آمد گفت دفع ناصواب
مرد گفتش گوشت کو مهمان رسید	پیش مهمان لوت می باید کشید
گفت زن این کربه خورد آن گوشت را	گوشت دیگر خراک باشد حلا
گفت ای ایک ترازو را بیار	کربه را من بر کشم اندر عیار
برکشیدش بود کربه نیم من	پس بگفت آن مرد کای محال زن
گوشت نیم من بود و افزون یک سیر	هست کربه نیم من هم ای سیر

این اگر کربست پس آن گوشت کو	ور بود این گوشت کربه کو بجو
بازیدار این بود آن روح چیست	وروی آن روحست این تصویر کیست
حیرت اندر حیرت ای یار من	این نه کارست و نه هم کار من
هر دو او باشد و لیک از ریع زرع	دانه باشد اصل و آن که پره فرع
حکمت این اضداد را با هم بست	ای قصاب این کردان با گردنست
روح بی قالب ندان کار کرد	قالبست بی جان فسرده بود و سرد
قالبست پیدا و آن جانت نهان	راست شد زین هر دو اسباب جهان
خاک را بر سر زنی سرکشند	آب را بر سر زنی دکنشند
گر تومی خواهی که سر را بشکنی	آب را و خاک را بر هم زنی
چون شکستی سر رود آبش به اصل	خاک سوی خاک آید روز فصل
حکمتی که بود حق راز از دواج	گشت حاصل از نیاز و از بجاج
باشد آنگه از دواجات دگر	لا سمع اذن ولا عین بصر
گر شنیدی اذن کی ماندی اذن	یا کجا کردی دگر ضبط سخن

ازینچی برداشتی او میدرا	گر بیدی برف و یخ خورشید را
ز آب داود هوا کردی زره	آب کشتی بی عروق و بی کره
هر دختی از قد و مش نیک بخت	پس شدی درمان جان هر دخت
لاماسی بادرتان خوانده	آن ینجی بفسرده در خود مانده
لیس الاشح نفس قمره	لیس یالف لیس یو لاف جسمه
لیک نبود یک و سلطان خضر	نیت ضلیع زو شود تازه جگر
نیت هر برجی عبورش را پسند	ای ایاز استاره تو بس بلند
هر صفاراکی گزیند صفوت	هر وفاراکی پسند همت

بخش ۱۴۵- حکایت آن امیر کی غلام را گفت کی می بیار غلام رفت و سبوی
 می آورد در راه زاهدی بود امر معروف کردزد سگی و سورا بگشت امیر بشید و
 قصد کوشمال زاهد کرد و این قصد در عهد دین عیسی بود علیه السلام کی هنوز می حرام
 نشده بود و لیکن زاهد تقی زری می کرد و از تعم منع می کرد

بود امیری خوش دلی می باره ای	کھف هر مخمور و هر بیچاره ای
مشقی مسکین نوازی عادل	جوهری زر بخشش در یادلی
شاه مردان و امیر المؤمنین	راه بان و رازدان و دوست بین
دور عیسی بود و ایام مسیح	خلق دلدار و کم آزار و ملیح
آمدش مھمان بناگهان شبی	هم امیری جنس او خوش مذهبی
باده می بایستھان در نظم حال	باده بود آن وقت ماذون و حلال
باده شان کم بود و گفتا ای غلام	رو بسو پر کن به ما آور دمام
از فلان راهب که دارد خمر خاص	تا ز خاص و عام یابد جان خلاص

جرعه‌ای زان جام راهب آن کند	که هزاران جره و خمدان کند
اندر آن می‌یابد پنهانی است	آشنایان که اندر عباسلطانی است
تو بدلق پاره پاره کم نگر	که سیه کردند از بیرون زر
از برای چشم بدمرود شد	وز برون آن لعل دود آلود شد
کنج و کوهر کی میان خاند هست	کنجا پیوسته در ویرانه هست
کنج آدم چون بویران بد دفین	گشت طینش چشم بند آن لعین
او نظر می‌کرد در طین سست سست	جان همی کفش که طینم سد تست
دو سبب غلام و خوش دود	در زمان در دیر رهبانان رسید
زرباد و بادۀ چون زر خرید	سنگ داد و در عوض کوهر خرید
باده‌ای که آن بر سر شاهان جدد	تاج زر بر تارک ساقی‌ها نهد
فتنه‌ها و شور با انگیزه	بندگان و خسروان آمیزه
استخوان‌ها رفته حمله جان شده	تخت و تختۀ آن زمان یکسان شده
وقت هشیاری چو آب و روغنند	وقت مستی هم چو جان اندر تند

چون هر سه کشته آنجا فرق نیست	نیست فرقی کا در آنجا غرق نیست
این چنین باده همی برد آن غلام	سوی قصر آن امیر نیک نام
پیش آمد زاهدی غم دیده ای	خسک مغزی در بلا پیچیده ای
تن ز آتشی دل بکداخته	خانه از غیر خدا پر داخته
کوشمال محنت بی زینهار	داغبار داغها خدین هزار
دیده هر ساعت دلش در اجتهاد	روز و شب پخسیده او بر اجتهاد
سال و مه در خون و خاک آمیخته	صبر و حلمش نیم شب بگریخته
گفت زاهد در سبوحاچیت آن	گفت باده گفت آن کیست آن
گفت آن آن فلان میراجل	گفت طالب را چنین باشد عمل
طالب یزدان و آنکه عیش و نوش	باده شیطانی و آنکه نیم هوش
هوش تویی می چنین پزمرده است	هوش باید بر آن هوش تو بست
تا چه باشد هوش تو هنگام سکر	ای چو مرغی کشته صید دام سکر

بخش ۱۴۶- حکایت ضیاء دلق کی سخت دراز بود و برادرش شیخ اسلام تاج بلنج به
 غایت کوتاہ بالا بود و این شیخ اسلام از برادرش ضیاننگ داشتی ضیاء آمد به درس
 او و ہمہ صدور بلنج حاضر بہ درس او ضیاء خدمتی کرد و بگذشت شیخ اسلام او را نیم
 قیامی کرد سر سری گفت آری سخت درازی پاره ای در دزد

آن ضیاء دلق خوش الهام بود	داد آن تاج شیخ اسلام بود
تاج شیخ اسلام دار الملک بلنج	بود کوتہ قد و کوچک ہم چو فخر
گرچہ فاضل بود و فعل و ذو فزون	این ضیاء اندر نظرافت بد فزون
او بسی کوتہ ضیائی حد دراز	بود شیخ اسلام را صد کبر و ناز
زین برادر عار و ننگش آمدی	آن ضیاء ہم واعظی بد بامدی
روز محفل اندر آمد آن ضیاء	بار کہ پر قاضیان و اصفیا
کرد شیخ اسلام از کبر تمام	این برادر را چنین نصف القیام
گفت او را بس درازی بہر مزد	اندکی زان قد سروت ہم بہزد

تا خوری می ای تو دانش را عدو	پس ترا خود هوش کو یا عقل کو
صککه باشد نیل بر روی حبش	روت بس زیباست نیلی هم بکش
تا تو بسوشی و ظلمت جو شوئی	در تونوری کی درآمدی غوی
در شب ابری تو سایه جو شده	سایه در روزست جستن قاعده
طالبان دوست را آمد حرام	گر حلال آمد پی قوت عوام
چشمشان بر راه و بر منزل بود	عاشقان را باده خون دل بود
این قلاوڑ خرد با صد کوف	در چنین راه بیابان مخوف
کاروان را لالک و کمره کنی	حاک در چشم قلاوڑان زنی
نفس را در پیش نه نان بسوس	نان جو حاکراست و فوس
دزد را نمبر نه بردار دار	دشمن راه خدا را خوار دار
از بریدن عاجز می دستش بیند	دزد را تو دست بریدن پسند
گر تو پایش کشنی پایت شکست	گر بنندی دست او دست تو بست
بهر چه کوزه رخند و خاک خور	تو عدو را می دهی و نی سگر

ز دز غیرت بر بونگ و شکست
او سوانداخت و از زاهد بجست

رفت پیش میر و کفش باده کو
ماجراراکفت یک یک پیش او

بخش ۱۴۷- رفتن امیر خشم آلود برای کوشمال زاهد

میر چون آتش شد و بر جست راست	گفت بناخانه زاهد کجاست
تا بدین کر ز کران کو بزم سرش	آن سربلی دانش مادرش
او چه داند امر معروف از سکی	طالب معروفی است و شهرگی
تا بدین سالوس خود را جا کند	تا به چیزی خویشتن پیدا کند
کو ندارد خود بهر الا همان	که تسلس می کند با این و آن
او اگر دیوانه است و قننه کاو	داروی دیوانه باشد کیر کاو
تا که شیطان از سرش بیرون رود	بی لست خبر بندگان خر چون رود
میر بیرون جست دبو سی بدست	نیم شب آمده زاهد نیم مست
خواست کشتن مرد زاهد را ز خشم	مرد زاهد گشت پنهان زیر پشم
مرد زاهد می شنید از میر آن	زیر پشم آن رسن تلبان نهنان
گفت در رو گفتن زشتی مرد	آیه تانده که رو را سخت کرد

روی باید آینه وار آهمنین تات کوید روی زشت خود بین

بخش ۱۴۸ - حکایت مات کردن دلک سید شاه ترمد را

شاه بادلک، ہی شطرنج باخت	مات کردش زود خشم شه باخت
گفت شه شه و آن شه کبرآورش	یک یک از شطرنج می زد بر سرش
که بگیر اینک شست ای قتلبان	صبر کرد آن دلک و گفت اللان
دست دیگر باختن فرمود میر	او چنان لرزان که عور از زمریر
باخت دست دیگر و شه مات شد	وقت شه شه گفتن و میقات شد
بر جمید آن دلک و در گنج رفت	شش ند بر خود کفند از بیم تفت
زیر بالشها وزیرش نشاند	خفت پنهان تا ز زخم شه رهد
گفت شه هی هی چه کردی چیست این	گفت شه شه شه شه ای شاه گزین
کی توان حق گفت جز زیر حاف	باتو ای خشم آور آتش سجاف
ای تومات و من ز زخم شاه مات	می زخم شه شه به زیر رختها
چون محله پر شد از هیهای میر	وز لک بدر دزدن وز دار و گیر
خلق بیرون بست زود از چپ و راست	کای مقدم وقت عفوست و رضاست

مغز او خشمگست و عقلش این زمان	کمترست از عقل و فم کو دکان
زهد و پیری ضعف بر ضعف آمده	واندر آن زهدش کثادی نشده
رنج دیده کنج نادیده زیار	کارها کرده ندیده مزد کار
یابود آن کار او را خود گهر	یابناید وقت پاداش از قدر
یا که بود آن سعی چون سعی جهود	یا جزا و ابسته میقات بود
مروراد دو مصیبت این بس است	که درین وادی پر خون بی کس است
چشم پر درد و نوشته او به کنج	رو ترش کرده فرو افکنده لنج
نه یکی کمال کو را غم خورد	نیش عقلی که به کحلی پی برد
اجتهادی می کند با خزر وطن	کار در بوکت تا نیکو شدن
زان رهش دورست تا دیدار دوست	کو نجوید سر رئیسش آرزو ست
ساعتی او با خدا اندر عتاب	که نصیم رنج آمد زین حساب
ساعتی با بخت خود اندر جدال	که همه پیران و ما بپایده بال
هر که محبوس است اندر بو و رنگ	گر چه در زهدت باشد خوش تنگ

کی شود خویش خوش و صدرش فراخ	تا برون ناید ازین تنگین منخ
کار دو استره نشاید هیچ داد	زاهدان را در خلا پیش از کشاد
غصه آن بی مرادها و غم	کز ضحیر خود را بدراند شکم

بخش ۱۴۹- قصد انداختن مصطفی علیه السلام خود را از کوه حری از وحشت دیر
 نمودن جبرئیل علیه السلام خود را به وی و پیدا شدن جبرئیل به وی کی مینداز کی ترا
 دولتهادر پیش است

مصفی را بچون بفراختی	خویش را از کوه می انداختی
تا بگفتی جبرئیلش بین مکن	که ترا بس دولست از امر کن
مصفی ساکن شدی ز انداختن	باز بجران آوریدی تا نحن
باز خود را سرنگون از کوه او	می فکندی از غم و اندوه او
باز خود پیدا شدی آن جبرئیل	که مکن این ای تو شاه بی بدیل
هم چنین می بود تا کشف حجاب	تا بیاید آن گهر را از رجب
بهر هر محنت چو خود را می کشد	اصل محتساست این چو نش کشد
از فدایی مردمان را حیرتست	هر یکی از ما فدای سیرتست
ای خنک آنک فدا کرد دست تن	بهر آن کار زد فدای آن شدن

هر یکی چونک فدایی نیست	کاذب آن ره صرف عمر و کشتنیت
کشتنی اندر غروب یا شروق	که نه شایق ماند آنگه نه مشوق
باری این مقبل فدای این فست	کاذب رو صد زندگی در کشت
عاشق و معشوق و عشق بر دوام	در دو عالم بهر مند و نیک نام
یا کرامی ارحموا اهل الهوی	شانم ورد التوی بعد التوی
عفو کن ای میر بر سختی او	در نگر در دو بد بنجی او
تا ز جرمت هم خدا عفو می کند	زلت را مغفرت در آ کند
تو ز غفلت بس بسو بگشسته ای	در امید عفو دل در بسته ای
عفو کن تا عفو یابی در جزا	می شکافد موقدر اندر سزا

بخش ۱۵۰۔ جواب گفتن امیر مرآن شفیعیان را و ہمایگان زاہد را کی کساخی چرا
 کرد و سبوی مارا چرا شکست من درین باب شفاعت قبول نخواہم کرد کی سو کند
 خورده ام کی سنرای اورا بدہم

میر گفت او کیست کو سکی زند	بر سبوی ماسورا بشکند
چون گذر سازد ز کویم شیراز	ترس ترسان بگذرد با صد حذر
بندہ مارا چرا آزر ددل	کرد مارا پیش مہمانان نخل
شہر بتی کہ بہ ز خون اوست ریخت	این زمان ہم چون زمان از ما گریخت
لیک جان از دست من او کی برد	کیر ہم چون مرغ بالا برد
تیر قمر خویش بر پرش زخم	پروبال مرد گیش بر کخم
گر رود در سنگ سخت از کوشتم	از دل سنگش کنون بیرون کشتم
من برانم بر تن او ضربتی	کہ بود قوادکان را عبرتی
باہمہ سالوس با ما نیز ہم	داد او و صد چو او این دم دہم

خشم خون خوارش شده بدسرکشی از دهنش می برآمد آتشی

بخش ۱۵۱- دوبار دست و پای امیر را بوسیدن و لاله کردن شفیعان و همسایگان زاهد

آن شفیعان از دم بهای او	چند بوسیدند دست و پای او
کای امیر از تو نشاید کین کشتی	گر بشد باده تویی باده خوشی
باده سر بایه ز لطف تو برد	لطف آب از لطف تو حسرت خورد
پادشاهی کن بخشش ای رحیم	ای کریم ابن الکریم ابن الکریم
هر شرابی بنده این قدو خند	جمله مستان را بود بر تو حسد
هیچ محتاج می گلگون نه ای	ترک کن گلگونه تو گلگونه ای
ای رخ چون زهره ات شمس الضحی	ای کدای رنگ تو گلگونه ها
باده کا ندر تخب می جوشد نهان	ز اشتیاق روی تو جوشد چنان
ای همه دریا چه خواهی کرد غم	وی همه هستی چه می جویی عدم
ای مه تابان چه خواهی کرد کرد	ای که مه در پیش رویت روی زرد
تاج کمر مناست بر فرق سرت	طوق اعطیناک آویز برت

تو خوش و خوبی و کان هر خوشی	تو چرا خود منت باده کشی
جوهرست انسان و چرخ او را عرض	جمله فرع و پایه اند و او غرض
ای علامت عقل و تدبیرات و هوش	چون چنینی خویش را ارزان فروش
خدمت بر جمله هستی مفترض	جوهری چون نبده خواهد از عرض
علم جویی از کتبهای فوس	ذوق جویی تو ز حلوا ای فوس
بحر علمی در نمی پنهان شده	در سه گز تن عالمی پنهان شده
می چه باشد یا سماع و یا جماع	تا بجویی زو نشاط و اتقاع
آفتاب از ذره ای شد و ام خواه	زهره ای از خمره ای شد جام خواه
جان بی کیفی شده محبوس کیف	آفتابی جس عمده اینست حیف

بخش ۱۵۲ - باز جواب گفتن آن امیرایشان را

گفت ز نه من حریف آن میم	من به ذوق این خوشی قانع نیم
من چنان خواهم که هم چون یاسمین	کثر همی کردم چنان گاهی چنین
واریده از همه خوف و امید	کثر همی کردم بهر سو هم جوید
هم چو شاخ بید کردن چپ و راست	که ز بادش کوزه کوزه رقصاست
آنک خوکردست با شادی می	این خوشی را کی پسند خواهی کی
انبیازان زین خوشی بیرون شدند	که سرشته در خوشی حق بدند
ز آنک جانشان آن خوشی را دیده بود	این خوشیها پیشان بازی نمود
بابت زنده کسی چون گشت یار	مرده را چون در کشد اندر کنار

بخش ۱۵۳- تفسیر این آیت که وان الدار الاخرة لى الحيوان لو كانوا يعلمون کی
 در دیوار و عرصه آن عالم و آب و کوزه و میوه و درخت همه زنده اند و
 سخن گوی و سخن شنو و جنت آن فرمود مصطفی علیه السلام کی الدنيا حيفة و طلابها
 كلاب و اگر آخرت راحیات بودی آخرت هم حیفه بودی حیفه را برای
 مردکش حیفه گویند نه برای بوی زشت و فرنجی

آن جهان چون ذره ذره زنده اند	نکته داند و سخن گوینده اند
در جهان مرده شان آرام نیست	کین علف جز لایق انعام نیست
هر که را گلشن بود بزم و وطن	کی خورد او باده اندر کو سخن
جای روح پاک علین بود	کرم باشد کش وطن سرکین بود
بهر نمخور خدا جام ظهور	بهر این مرغان کور این آب شور
هر که عدل عمرش ننمود دست	پیش او حجاج خونی عادلست
دختران را لعبت مرده دهند	که ز لعب زندگان بی آگهند

چون ندارند از قوت زور و دست	کو دکان راتینچ چو مین بهترست
کافران قانع بتش انبیا	که مکاریده ست اندر دیرها
زان همان مارا چو دور رو شنیت	بیچ مان پروای نقش سایه نیست
این یکی نقشش نشسته در جهان	و آن دگر نقشش چومه در آسمان
این دانش نکته کو یان با جلس	و آن دگر با حق به گفتار و انیس
کوش طاهر این سخن را ضبط کن	کوش جانش جاذب اسرار کن
چشم طاهر ضابط حلیه بشر	چشم سر حیران مازاغ البصر
پای طاهر در صف مسجد صواف	پای معنی فوق کردون در طواف
جزو جزوش را تو بشمر هم چنین	این دون وقت و آن بیرون حین
این که در وقت باشد تا اجل	وان دگر یار ابد قرن ازل
هست یک نامش ولی الدولتین	هست یک نقش امام القبلتین
خلوت و چله برو لازم ماند	بیچ غمی مرو را غایم ماند
قرص خورشید ست خلوت خانه اش	کی حجاب آرد شب بگذاش

کفر او ایمان شد و کفران نماند	علت و پرہیز شد بحر ان نماند
او نذر و بیچ از اوصاف خویش	چون الف از استقامت شد بہ پیش
شد برہنہ جان بہ جان افزای خویش	گشت فرد از کسوفِ خوہای خویش
شاهش از اوصاف قدسی جامہ کرد	چون برہنہ رفت پیش شاہ فرد
بر پرید از چاہ بر ایوان چاہ	خلعتی پوشید از اوصاف شاہ
از بنِ طشت آمد او بالای طشت	این چنین باشد چو دودی صاف گشت
شومی آمیزش اجزای خاک	در بنِ طشت از چہ بود او در دناک
ورنہ او در اصل بس بر جتہ بود	یار ناخوش پرو بالش بستہ بود
ہم چو ہاروش نگون آویختند	چون عتاب اہبطوا انگیختند
از عتابی شد معلق ہم چنان	بود ہاروت از ملاک آسمان
خویش را سر ساخت و تنہایش راند	سرنگون زان شد کہ از سر دور ماند
کر استغنا و از دریا برید	آن سپد خود را چو پر از آب دید
بحر رحمت کرد و او را باز خواند	بر جگر آبش یکی قطرہ نماند

رحمتی بی علتی بی خدمتی	آید از دریا مبارک ساعتی
الله الله کرد دریا بار کرد	کر چه باشند اهل دریا بار زرد
تا که آید لطف بخشایش گری	سرخ کرد روی زرد از کوهری
زردی رو بهترین رنگهاست	زانک اندر انتظار آن لقاست
لیک سرخی بر رخ که آن لامعت	بهر آن آمد که جانش قانعست
که طمع لاغر کند زرد و ذلیل	نیست او از علت ابدان علیل
چون ببیند روی زرد بی سقم	خیره کرد عقل جالینوس هم
چون طمع بستی تو در انوار هو	مصطفی گوید که دلت نفه
نور بی سایه لطیف و عالی است	آن مشک سایه غربالی است
عاشقان عریان همی خواهند تن	پیش غنیمان چه جامه چه بدن
روزه داران را بود آن نان و خوان	خرمکس را چه ابا چه دیکدان

بخش ۱۵۴- دکر بار استدعاء شاه از ایاز کی تاویل کار خود بکوه مثل منکران راو
طاعنان راحل کن کی ایشان را در آن التباس رها کردن مروت نیست

این سخن از حد و اندازه ست بیش	ای ایاز اکنون بگو احوال خویش
هست احوال تو از کان نوی	تو بدین احوال کی راضی شوی
هین حکایت کن از آن احوال خوش	حاکم بر احوال و درس پنج و شش
حال باطن گر نمی آید بگفت	حال ظاهر کویمت در طاق و جفت
که ز لطف یار تلخیهای مات	کشت بر جان خوشتر از سگر نبات
زان نبات ار کرد در دیارود	تلخی دریا همه شیرین شود
صد هزار احوال آمد هم چنین	باز سوی غیب رفتند ای امین
حال هر روزی بدی مانندنی	هم چو جوان در روش کش بندنی
شادی هر روز از نوعی دکر	فکرت هر روز را دیگر اثر

بخش ۱۵۵- تمثیل تن آدمی به مهمان خانه و اندیشه های مختلف به مهمانان مختلف
 عارف در ضایع انان اندیشه های غم و شادی چون شخص مهمان دوست
 غریب نواز خلیل وارکی در خلیل باکرام ضیف پیوسته باز بود بر کافرو ممن و امین
 و خاین و باهمه مهمان روی تازه داشتی

هر صبحی ضیف نو آید دوان	هست مهمان خانه این تن ای جوان
که هم اکنون باز پرد در عدم	هین ملوکین مانند اندر کرد نم
در دولت ضیفست اورا دار خوش	هر چه آید از جهان غیبوش

بخش ۱۵ - حکایت آن مہمان کی زن خداوند خانہ گفت کی باران فرو گرفت و مہمان در کردن ماماند

آن کی را بیکمان آمد قفق	ساخت اورا ہم چو طوق اندر عنق
خوان کشید اورا کرامتہا نمود	آن شب اندر کوی ایشان سور بود
مرد زن را گفت پنهانی سخن	کہ امشب ای خاتون دو جامہ خواب کن
پستہ مارا بکستر سوی در	بہر مہمان کستر آن سوی دگر
گفت زن خدمت کنم شادی کنم	سمع و طاعہ ای دو چشم روشنم
ہر دو پستر کستید و رفت زن	سوی تختہ سور کرد آنجا وطن
ماند مہمان عزیز و شوہرش	نقل بہادند از خشک و ترش
در سمر گفتند ہر دو نتجب	سرگذشت نیک و بد تا نیم شب
بعد از آن مہمان ز خواب و از سمر	شد در آن پستر کہ بد آن سوی در
شوہر از جہلت بد و چہیزی نگفت	کہ ترا این سوست ای جان جای خفت
کہ برای خواب تو ای بوالکرم	پستر آن سوی دگر افکندہ ام

آن قراری که به زن او داده بود	گشت مبدل و آن طرف مهمان غنود
آن شب آنجا سخت باران در گرفت	کز غلیظی ابرشان آمد سنگفت
زن بیاید بر گمان آنک شو	سوی درختست و آن سو آن عمو
رفت عریان در محاف آن دم عروس	داد مهمان را به رغبت چند بوس
گفت می ترسیدم ای مرد کلان	خود همان آمد همان آمد همان
مرد مهمان را گل و باران نشاند	بر تو چون صابون سلفانی باند
اندرین باران و گل او کی رود	بر سرو جان تو او تاوان شود
زود مهمان جست و گفت این زن بهل	موزه دارم غم ندارم من ز گل
من روان گشتم شمارا خیر باد	در سفر یک دم مباد اروح شاد
تا که زوتر جانب معدن رود	کین خوشی اندر سفر ره زن شود
زن پشیمان شد از آن گفتار سرد	چون رمید و رفت آن مهمان فرد
زن بسی نقش که آخر ای امیر	گر مزاجی کردم از طیت مکیر
سجده وزاری زن سودی نداشت	رفت و ایشان را در آن حسرت گذاشت

جامه ازرق کرد زان پس مردوزن	صورتش دیدند شمعی بی لکن
می شد و صحر از نور شمع مرد	چون بهشت از ظلمت شب گشته فرد
کرد مهمان خانه خانه خویش را	از غم و از خجالت این ماجرا
در درون هر دو از راه نهان	هر زمان گفتی خیال میهان
که منم یار خضر صد گنج وجود	می فشاندم یک روزیتان نبود

بخش ۱۵۷- تشیل فکر هر روزینه کی اندر دل آید به مهمان نوکی از اول روز در خانه
 فرود آید و فضیلت مهمان نوازی و ناز مهمان کشیدن و تحکم و بدخوی کند به خداوند
 خانه

آید اندر سینه ات هر روز نیر	هر دمی فکری چو مهمان عزیز
زانک شخص از فکر دارد قدر و جان	فکر را ای جان به جای شخص دان
کار سازیهای شادی می کند	فکر غم کر راه شادی می زند
تا در آید شادی نوز اصل خیر	خانه می روبرو به تندی اوز غیر
تا بروید برگ سبز متصل	می فشاند برگ زرد از شاخ دل
تا خرامد ذوق نواز ماورا	می کند خنج سرور کهنه را
تا نماید خنج رو پوشیده را	غم کند خنج کژ پوشیده را
در عوض حاکم بهتر آورد	غم زد دل هر چه بریزد یابد
که بود غم بنده اهل یقین	خاصه آن را که یقینش باشد این
رز بسوزد از تبسمای شوق	کر ترش رویی نیارد ابر و برق

چون ساره خانه خانه می رود	سعد و نخس اندر دلت مهمان شود
باش هم چون طالعش شیرین و پست	آن زمان که او مقیم برج تست
شکر گوید از تو با سلطان دل	تا که بامه چون شود او متصل
در بلا خوش بود با ضیف خدا	هفت سال ایوب با صبر و رضا
پیش حق گوید به صد کون شکر او	تا چو او کرد دبلای سخت رو
رو نکرد ایوب یک خط ترش	کز محبت با من محبوب کش
بود چون شیر و عسل او با بلا	از وفا و خجالت علم خدا
خند خندان پیش او تو باز رو	فکر در سینه در آید نوبه نو
لا تحر منی اهل من بره	که اعذنی خالق من شره
لا تعقب حسرة لی ان مضی	رب اوز عنی لشکر ماری
آن ترش را چون شکر شیرین شمار	آن ضمیر و ترش را پاس دار
گلشن آرنده ست ابرو شوره کش	ابر را که هست ظاهر و ترش
با ترش تو و ترش کم کن چنان	فکر غم را تو مثال ابروان

بک آن کو هر به دست او بود	به دکن تا از تو او راضی رود
ور نباشد کو هر و بود غنی	عادت شیرین خود افزون کنی
جای دیگر سود دارد عادت	نگهان روزی بر آید حاجت
فکرتی کز شادیت مانع شود	آن به امر و حکمت صانع شود
تو مخوان دو چار د انگش ای جوان	بک نجبی باشد و صاحب قران
تو مگو فرعیت او را اصل گیر	تا بوی پیوسته بر مقصود چیر
ور تو آن را فرع گیری و مضر	چشم تو در اصل باشد منظر
زهر آمد انتظارش اندر چشمش	دایم در مرک باشی زان روش
اصل دان آن را بگیرش در کنار	بازره دایم ز مرک انتظار

بخش ۱۵۸- نواختن سلطان ایاز را

ای ایاز پر نیاز صدق کیش	صدق تواز بحر و از کو هست بیش
نه به وقت شهوت باشد عثار	که رود عقل چو کو هست کاه و ار
نه به وقت خشم و کینه صبر هات	سست کرد و در قرار و در شبات
مردی این مردیست نه ریش و ذکر	ورنه بودی شاه مردان کیر خر
حق کرا خواندست در قرآن رجال	کی بود این جسم را آنجا مجال
روح حیوان را چه قدرست ای پدر	آخر از بازار قصابان گذر
صد هزاران سر نهاده بر شکم	ارزشان از دنبه و از دم کم
روپی باشد که از جولان کیر	عقل او موشی شود شهوت چو شیر

بخش ۱۵۹- وصیت کردن پدر دختر را کی خود را نگهدار تا حامله نشوی از شوهرت

نواچه ای بود دست او را دختری	زهره خدی مه رخ سیمین بری
گشت بالغ داد دختر را به شو	شو بود اندر کفایت کفو او
خربزه چون در رسد شد آبناک	گر بشکافی تلف کرد و هلاک
چون ضرورت بود دختر را بداد	او بنا کفوی ز تخویف فساد
گفت دختر را کزین داماد نو	خوشتن پرهنیز کن حامل مشو
کز ضرورت بود عقد این گدا	این غریب اثمار را نبود وفا
ناگهان به همد کند ترک همه	بر تو طفل او باند مظلومه
گفت دختر کای پدر خدمت کنم	هست پندت دل پذیر و مقنم
هر دو روزی هر سه روزی آن پدر	دختر خود را بفرومودی حذر
حامله شد ناگهان دختر از او	چون بود هر دو جوان خاتون و شو
از پدر او را خفی می داشتش	پنج ماهه گشت کو دک یا که شش

من نگفتم که از دوری کزین	گشت پیدا گفت بابا چیست این
که نکردت پند و عظم هیچ سود	این وصیت‌های من خود باد بود
آتش و پنبه ست بی شک مردوزن	گفت بابا چون کنم پرهیز من
یاد آتش کی حفاظت و تقاست	پنبه را پرهیز از آتش کجاست
تو پذیرای منی او مشو	گفت من نگفتم که سوی او مرو
خویشتن باید که از وی در کشی	در زمان حال و انزال و خوشی
این نهانست و بغایت دور دست	گفت کی دانم که انزالش کیست
فهم کن که آن وقت انزالش بود	گفت چشمش چون کلامیه شود
کور گشتست این دو چشم کور من	گفت تا چشمش کلامیه شدن
وقت حرص و وقت خشم و کارزار	نیست هر عقلی حقیری پایدار

بخش ۱۶۰- وصف ضعیف دلی و سستی صوفی سایه پرورد مجاہدہ ناکردہ در دوداغ
 عشق ناپسیدہ بہ سجدہ و دست بوس عام و بہ حرمت نظر کردن و بانگشت نمودن
 ایشان کی امروز در زمانہ صوفی اوست غرہ شدہ و بویہم بیمار شدہ ہم چون آن معلم
 کی کو دکان گفتند کی رنجوری و با این وہم کی من مجاہد م مرادین رہ پہلوان
 می دانند با غازیان بہ غزارفتہ کی بہ ظاہر نیز سیر بنمایم در جہاد اکبر مستثنای جہاد اصغر
 خود پیش من چہ محل دارد خیال شیر دیدہ و دلیر ہا کردہ و مست این دلیری شدہ
 و روی بہ بیشہ نہادہ بہ قصد شیر و شیر بہ زبان حال گفتہ کی کلا سوف تعلمون ثم کلا
 سوف تعلمون

رفت یک صوفی بہ لشکر در غزا	ناگمان آمد قطاریق و و غا
ماند صوفی بابہ و خیمہ و ضعاف	فارسان رانند تا صاف مصاف
مستطال حاک بر جا ماندند	سابقون السابقون در رانند

جگہا کردہ مظفر آمدند	باز کشتہ باغنایم سودمند
ارمغان دادند کای صوفی تو نیز	اوبرون انداخت نسیج چنیر
پس بگفتندش کہ خشمینی چرا	گفت من محروم ماندم از غذا
زان تملطف بیج صوفی خوش نشد	کہ میان غزو خجروش نشد
پس بگفتندش کہ آوردیم اسیر	آن کی را بہر کشتن تو بگیر
سر بریش تا تو ہم غازی شوی	اندکی خوش گشت صوفی دل قوی
کہ آب را کر در وضو صدرو شنیت	چونک آن بود تیمم کردنیت
برد صوفی آن اسیر بہتہ را	در پس خر کہ کہ آرد او غذا
دیر ماند آن صوفی آنجا با اسیر	قوم گفتا دیر ماند آنجا فقیر
کافر بہتہ دو دست او کشتنیت	بسملش را موجب تاخیر چیست
آمد آن یک در تفحص در پیش	دید کافر را بہ بالای ویش
ہم چون ز بالای مادہ و آن اسیر	ہم چو شیریں خفتہ بالای فقیر
دستاہتہ ہی حایداو	از سر استنیر صوفی را گلو

صوفی افتاده به زیر و زفته هوش	کبر می خایید با دندان گلو ش
خسته کرده حلق او بی حربه ای	دست بسته کبر و هم چون کبره ای
ریش او پر خون ز حلق آن فقیر	نیم کشتش کرده با دندان اسیر
هم چو آن صوفی شدی بی خویش و پست	هم چو تو کز دست نفس بسته دست
صد هزاران کوه سادر پیش تو	ای شده عاجز ز تلی کیش تو
چون روی بر عتبه های هم چو کوه	زین قدر خرپشته مردی از سگوه
هم در آن ساعت ز حمیت بی دریغ	غازیان کشتند کافر را تیغ
تابه هوش آید ز بی خویشی و خواب	برخ صوفی زدند آب و گلاب
پس برسند چون بد با جرا	چون به خویش آمدید آن قوم را
این چنین بی هوش گشتی از چه چیز	الله الله این چه حالت ای عزیز
این چنین بی هوش افتادی و پست	از اسیر نیم کشت بسته دست
طرفه در من بگرید آن شوخ چشم	گفت چون قصد سرش کردم به خشم
چشم گردانید و شد هوشم ز تن	چشم را واکرد پهن او سوی من

گرددش چشمش مرا لشکر نمود
من ندانم گفت چون پر هول بود
قصه کوته کن کز ان چشم این چنین
رفتم از خود او قدام بر زمین

بخش ۱۶۱- نصیحت مبارزان اورا کی با این دل و زهره کی تو داری کی از کلابیه
 شدن چشم کافرا سیری دست بسته بهوش شوی و دشنه از دست پند زنه از نهار
 ملازم مطنج خاتاه باش و سوی پیکار مرو تا رسوا شوی

قوم گفتندش به پیکار و نبرد	با چنین زهره که تو داری مکرد
چون ز چشم آن اسیر بسته دست	غرقه کشتی کشتی تو در شکست
پس میان حمله شیران زر	که بود با نیشان چون کوی سر
کی توانی کرد در خون آشنا	چون نه ای با جنگ مردان آشنا
که ز طاق طاق گرد نهاردن	طاق طاق جامه کوبان ممتن
بس تن بی سر که دارد اضطراب	بس سربتی تن به خون بر چون جاب
زیر دست و پای اسبان در غزا	صد فاکن غرقه کشته در غزا
این چنین هوشی که از موشی پرید	اندر آن صف تیغ چون خواهد کشید
چالش است آن حمزه خوردن نیست این	تا تو بر مالی بخوردن آستین
نیست حمزه خوردن اینجا تیغ بین	حمزه ای باید دین صف آستین

کار هر نازک دلی بود قتال که گریزد از خیالی چون خیال
کار ترکانست نه ترکان برو جای ترکان هست خانه خانه شو

بخش ۱۶۲- حکایت عیاضی رحمه الله کی ہفتاد غزو کرده بود سینہ برہنہ بر امید شہید
 شدن چون از آن نومید شد از جہاد اصغر رو بہ جہاد اکبر آورد و خلوت گزید
 ناگہان طبل غازیان شنید نفس از اندرون ز بحیر می درانید سوی غزا و مہم
 داشتن او نفس خود را دین رغبۃ

گفت عیاضی نو بار آدم	تن برہنہ بوک ز خمی آیدم
تن برہنہ می شدم در پیش تیر	تا کی تیری خورم من جای گیر
تیر خوردن بر گلو یا مقتلی	در نیاید جز شہیدی مقتلی
بر تنم یک جایکہ بی زخم نیست	این تنم از تیر چون پرویز نیست
لیک بر مقتل نیاید تیر ہا	کار بخت است این نہ جلدی و دہا
چون شہیدی روزی جانم نبود	رفتم اندر خلوت و در چلد زود
در جہاد اکبر اکندم بدن	در ریاضت کردن و لاغر شدن
بانک طبل غازیان آمدہ گوش	کہ خرامیدند جیش غزو گوش

نفس از باطن مرا آواز داد	که به گوش حس شنیدم بادهاد
خیز بنگام غزا آمد برو	خویش را در غزو کردن کن گرو
گفتم ای نفس خبیث بی وفا	از کجا میل غزا تو از کجا
راست گوی ای نفس کین حلیت گریست	ورنه نفس شهوت از طاعت بریست
گر نگویی راست حمله آرمت	در ریاضت سخت ترا فشار مت
نفس بانگ آورد آن دم از درون	بافصاحت بی دهن اندر فون
که مرا هر روز اینجامی کشی	جان من چون جان کبران می کشی
بیچ کس رانیت از عالم خبر	که مرا تو می کشی بی خواب و خور
در غزا بجهم به یک زخم از بدن	خلق بیند مردی و ایشان
گفتم ای نفسک منافق زیستی	هم منافق می مری تو چستی
در دو عالم تو مرا بی بوده ای	در دو عالم تو چنین بی بوده ای
تذر کردم که ز خلوت بیچ من	سر برون نام چو زنده ست این بدن
زانک در خلوت هر آنچ تن کند	نه از برای روی مردوزن کند

جنش و آرامش اندر خلوتش	جز برای حق نباشد نیش
این جهاد اکبرست آن اصغرست	هر دو کار رستمست و حیدرست
کار آن کس نیست کورا عقل و هوش	پردازتن چون بجند دنب موش
آن چنان کس را باید چون زنان	دور بودن از مصاف و از سان
صوفی آن صوفی این اینست حیف	آن ز سوزن کشته این را طعمه سیف
نقش صوفی باشد او را نیست جان	صوفیان بدنام هم زین صوفیان
برد و دیوار جسم کل سرشت	حق ز غیرت نقش صد صوفی نبشت
تا ز سحر آن نقشها بختان شود	تا عصای موسوی پنهان شود
نقشها را میخورد صدق عصا	چشم فرعونیت پر کرد و حصا
صوفی دیگر میان صف حرب	اندر آمد بیت بار از بهر ضرب
با مسلمانان به کافروقت کر	واگشت او با مسلمانان به فر
زخم خورد و بست زخمی را که خورد	بار دیگر حمله آورد و نبرد
تا نمیرد تن به یک زخم از کزاف	تا خورد او بیت زخم اندر مصاف

جیش آمد که به زخمی جان دهد جان زد دست صدق او آسان دهد

بخش ۱۶۳- حکایت آن مجاہد کی از ہمیان سیم ہر روز یک دم در خندق
 انداختی بہ تعاریق از بہر ستیزہ حرص و آرزوی نفس و وسوسہ نفس کی چون
 می اندازی بہ خندق باری بہ یک بار مینداز تا خلاص یابم کی الیاس احدی
 الراحتین او گفتہ کی این راحت نیرند ہم

آن کی بودش بہ کف در چل دم	ہر شب افندی کی در آب یم
تا کہ کرد و سخت بر نفس مجاز	در تانی در د جان کندن دراز
با مسلمانان بکر او پیش رفت	وقت فرا و انگشت از خصم تفت
زخم دیگر خورد آن را ہم بہست	بیت کرت مح و تیر از وی شکست
بعد از آن قوت نماند افتاد پیش	مقعد صدق او ز صدق عشق خویش
صدق جان دادن بود ہین سابقا	از نبی بر خوان رجال صدقوا
این ہمہ مردن نہ مرک صورتست	این بدن مروح را چون آلتست
ای بسا خامی کہ ظاہر خوش ریخت	لیک نفس زندہ آن جانب گریخت

آتش بگشت وره زن زنده ماند	نفس زنده ست ارچه مرکب خون فشانند
اسب گشت و راه اورفته نشد	جز که خام وزشت و آشفته نشد
گر بهر خون ریزی کشتی شهید	کافری کشته بدی هم بوسعید
ای با نفس شهید معتمد	مرده در دنیا چو زنده می رود
روح ره زن مردو تن که تیغ اوست	هست باقی در کف آن غزو جوست
تیغ آن تیغست مرد آن مرد نیست	لیک این صورت ترا حیران کن نیست
نفس چون مبدل شود این تیغ تن	باشد اندر دست صنع ذوالمنن
آن یکی مردیست قوتش جمله درد	این دگر مردی میان تی هم چو کرد

بخش ۱۶۴- صفت کردن مرد غار و نمودن صورت کنیزک مصور در کاغذ و
عاشق شدن خلیفه مصر بر آن صورت و فرستادن خلیفه امیری را با سپاه کران
بدر موصل و قتل و ویرانی بسیار کردن بهر این غرض

مر خلیفه مصر را غار گفت	که شه موصل به حوری گشت جفت
یک کنیزک دارد او اندر کنار	که به عالم نیست مانندش مکار
در بیان ناید که حش بی حدست	نقش او نیست که اندر کاغذست
نقش در کاغذ چو دید آن کیتباد	خیره گشت و جام از دستش فقاد
پهلوانی را فرستاد آن زمان	سوی موصل با سپاه بس کران
که اگر نهد به تو آن ماه را	بر کن از بن آن در و درگاه را
ورده تر کش کن و مه را بیار	تا کشم من بر زمین مه در کنار
پهلوان شد سوی موصل با حشم	با هزاران رستم و طبل و علم
چون ملنجابی عد بر کرد گشت	قاصد احلاک اهل شهر گشت

هم چو کوه قاف او بر کار کرد	هر نواحی مجنقی از نبرد
تیغدار کرد چون برق از بریق	زخم تیرو سگهای مجنق
برج سنگین سست شد چون موم نرم	هفته‌ای کرد این چنین خون ریز کرم
پس فرستاد از درون پیش رسول	شاه موصل دید پیکار مهول
کشته می کردند زین حرب کران	که چه می خواهی ز خون مؤمنان
بی چنین خون ریزانیت حاصلست	گر مرادت ملک شهر موصلست
تا نکیرد خون مظلومان ترا	من روم بیرون شراینک در آ
این ز ملک شهر خود آسان ترست	و مرادت مال و زر و کوه ترست

بخش ۱۶۵- ایشار کردن صاحب موصل آن کنسیرک رابدین خلیفه تاخون ریز مسلمانان بیشتر نشود

چون رسول آمد به پیش پهلوان	داد کاغذ اندر نقش و نشان
بنگر اندر کاغذ این را طالبم	بین بده ورنه کنون من عالمم
چون رسول آمد بگفت آن شاه نر	صورتی کم گیر زود این را بر
من نیم در عهد ایمان بت پرست	بت بر آن بت پرست اولیترست
چونک آوردش رسول آن پهلوان	گشت عاشق بر حالش آن زمان
عشق بحری آسمان بروی کفی	چون ز لیجاد هوای یوسفی
دور کرد و نه از موج عشق دان	گر نبودی عشق بفردی جهان
کی جمادی محو گشتی در نبات	کی فدای روح گشتی نامیات
روح کی گشت فدای آن دی	کز نیشم حامله شد میری
هر کی بر جاتر نجیدی چوینخ	کی بدی پران و جویان چون ملخ
دزه دزه عاشقان آن کمال	می شابد در علو هم چون نهال

سج نه هست اثباتشان	تقیه تن می کنند از بهر جان
پهلوان چه را چوره نداشته	شوره اش خوش آمده حب کاشته
چون خیالی دید آن خفته به خواب	جفت شد با آن و از وی رفت آب
چون برفت آن خواب و شد بیدار زود	دید که آن لعبت به بیداری نبود
گفت بر هیچ آب خود بردم دریغ	عشوه آن عشوده خوردم دریغ
پهلوان تن بد آن مردی نداشت	تخم مردی در چنان ریگی بگاشت
مرکب عشقش دیده صد لکام	نعره می زد لالایی با حکام
ایش ابالی با خلیفه فی الهوی	استوی عندی و جودی والتوی
این چنین سوزان و کرم آخر کار	مشورت کن با یکی خاوندگار
مشورت کو عقل کو سیلاب آرز	در خرابی کرد ناخنم از
بین ایدی سد و سوی خلف سد	پیش و پس کم بیند آن مفتون خد
آمده در قصد جان سیل سیاه	تا که روبه افکند شیری به چاه
از چهی بنموده معدومی خیال	تا در اندازد اسودا کا بحال

که مثال این دو پنبه ست و شرار	هیچ کس را با زنان محرم مدار
هم چو یوسف معصوم اندر زهق	آتشی باید بسته ز آب حق
هم چو شیران خویشان را واکشد	کز زینجای لطیف سرو قد
تا فرو دآد به بیشه و مرج گاه	بازگشت از موصل و می شده راه
که نداند از زمین از آسمان	آتش عشق فروزان آن چنان
عقل کو و از خلیفه خوف کو	قصد آن مه کرد اندر خیمه او
چیت عقل تو فحل ابن الفحل	چون زند شهوت دین وادی دهل
پیش چشم آتشش آن نفس	صد خلیفه کشته کمتر از مگس
در میان پای زن آن زن پرست	چون برون انداخت شلوار و نشست
رتخیز و غفل از لشکر بجاست	چون ذکر سوی مقر می رفت راست
ذوالفقاری هم چو آتش او به کف	بر جمید و کون برهنه سوی صف
برزده بر قلب لشکر ما گمان	دید شیرزیه از نیستان
هر طویله و خیمه اندر هم زده	تا زیان چون دیو در جوش آمده

شیر نر کنند همی کرد از لغز	در هوا چون موج دریا بیست کز
پهلوان مردانه بود و بی حذر	پیش شیر آمد چو شیر مست نر
ز دبه شمشیر و سرش را بر شکافت	ز دوسوی خیمه مه روشنافت
چونک خود را اودان حوری نمود	مردی او هم چنین بر پای بود
با چنان شیر بی چالش کشت جفت	مردی او مانده بر پای و نخفت
آن بت شیرین لقای ماه رو	در عجب در ماند از مردی او
جفت شد با او به شهوت آن زمان	متحد گشتند حالی آن دو جان
ز اتصال این دو جان با هم دگر	می رسد از غیبتان جانی دگر
رو نماید از طریق زادنی	گر نباشد از علوقش ره زنی
هر کجا دو کس به مهری یابد کین	جمع آید ثالثی ز اید یقین
لیک اندر غیب زاید آن صور	چون روی آن سوسینی در نظر
آن نتایج از قرانات تو زاد	هین مکرد از هر قرینی زود شاد
منظرمی باش آن میقات را	صدق دان احقاق ذریات را

کز عمل زائیده اندواز عمل	هر یکی را صورت و نطق و طلل
بانگشان در می رسد زان خوش حال	کای زما غافل حلازوتر تعال
منظر در غیب جان مردوزن	مول مولت چیست زو تر گام زن
راه کم کرد اواز آن صبح دروغ	چون کس افتاد اندر دیک دروغ

بخش ۱۶۶- پشیمان شدن آن سر لشکر از آن خیانت کی کرد و سوگند دادن او
آن کنیزک را کی به خلیفه باز نکوید از آنچ رفت

چند روزی هم بر آن بد بعد از آن	شد پشیمان او از آن جرم کران
داد سوگندش کای خورشید رو	با خلیفه نسیج شد رمزی کمو
چون ندید او را خلیفه مست گشت	پس ز بام افتاد او را نیز طشت
دید صد خندان که و صفش کرده بود	کی بود خود دیده مانند شود
وصف تصویرست بهر چشم هوش	صورت آن چشم دان نه زان کوش
کرد مردی از سخن دانی سال	حق و باطل چیست ای نیکو مقال
کوش را بگرفت و گفت این باطلست	چشم حقست و یقینش حاصلست
آن به نسبت باطل آمد پیش این	نسبت اغلب سخنها ای امین
ز آفتاب ار کرد خفاش احتجاب	نیت محبوب از خیال آفتاب
خوف او را خود خیالش می دهد	آن خیالش سوی ظلمت می کشد

آن خیال نور می ترساندش	بر شب ظلمات می خفساندش
از خیال دشمن و تصویر اوست	که تو بر خفیده ای بریار و دوست
موسیا کشت لمع بر که فراشت	آن مخیل تاب تحقیقت نداشت
هین مشوغه بدانک قابلی	مرخیالش را وزین ره واصلی
از خیال حرب نهر اسید کس	لاشجاء قبل حرب این دان و بس
بر خیال حرب خیز اندر فکر	می کند چون رستان صد کروفر
نقش رستم که آن به حامی بود	قرن حمله فکر هر حامی بود
این خیال سمع چون مبصر شود	خیز چه بود رستی مضطر شود
بهد کن کز گوش در چشمت رود	آبچ که آن باطل بدست آن حق شود
زان پس گوشت شود هم طبع چشم	کوهری کردد و گوش هم چو چشم
بلک جمله تن چو آینه شود	جمله چشم و کوهر سینه شود
گوش انگیزد خیال و آن خیال	هست دلالة وصال آن جمال
بهد کن تا این خیال افزون شود	تا دلالة رهبر مجنون شود

ریش گامی کرد خوش با آن کنیز	آن خلیفه کول هم یک چند نیز
چون نمی ماند تو آن را برق گیر	ملک را تو ملک غرب و شرق گیر
ای دلت خفته تو آن را خواب دان	مملکت کان می ماند جاودان
که بگیرد هم چو جلادی گلوت	تا چه خواهی کرد آن باد و بروت
از منافق کم شو کو گفت نیست	هم درین عالم بدان که مانیست

بخش ۱۶۷- حجت منکران آخرت و بیان ضعف آن حجت زیرا حجت ایشان به دین بازمی گردد کی غیر این نمی بینیم

کربدی چیزی دگر هم دیدمی	تجش اینست کوید هر دمی
عاقلی هرگز کند از عقل نقل	گر بنیزد کوی احوال عقل
کم نکرد ماه نیکو فال عشق	ور بنیزد عاقلی احوال عشق
از دل یعقوب کی شد ناپدید	حسن یوسف دیده آخوان ندید
چشم غیبی افعی و آشوب دید	مر عصارا چشم موسی چوب دید
غالب آمد چشم سر بخت نمود	چشم سربا چشم سرد جنگ بود
پیش چشم غیب نوری بدیدید	چشم موسی دست خود را دست دید
پیش هر محروم باشد چون خیال	این سخن پایان ندارد در کمال
کم بیان کن پیش او اسرار دوست	چون حقیقت پیش او فرج و گلوست
لاجرم هر دم نماید جان حال	پیش ما فرج و گلو باشد خیال

هر که رافج و گلو آیین و خوست آن لکم دین ولی دین بهراوست
باچنان انکار کویه کن سخن احمد لکم کوی باکبر کهن

بخش ۱۶۸- آمدن خلیفه نزد آن خوب روی برای جماع

آن خلیفه کرد برای اجتماع	سوی آن زن رفت از بهر جماع
ذکر او کرد و ذکر برای کرد	قصد خفت و خیر مهر افزای کرد
چون میان پای آن خاتون نشست	پس قضا آمده عیش بست
خشت و خشت موش در گوش رسید	خفت کیرش شوش کلی رسید
و هم آن کز مار باشد این صریر	که همی بجنبد بندی از حصیر

بخش ۱۶۹- خنده گرفتن آن کنیزک را از ضعف شهوت خلیفه و قوت شهوت آن امیر و فهم کردن خلیفه از خنده کنیزک

زن بید آن سستی او از سگفت	آمد اندر قهقهه خنده اش گرفت
یادش آمد مردی آن پهلوان	که بکشت او شیر و اندامش چنان
غالب آمد خنده زن شد دراز	بهدمی کرد و نمی شد لب فراز
سخت می خندید هم چون بگیان	غالب آمد خنده بر سود و زیان
هر چه اندیشید خنده می فرود	هم چون بدیل ناگهان گشود
گریه و خنده غم و شادی دل	هر یکی را معدنی دان مستقل
هر یکی را مخزنی مفتح آن	ای برادر در کف فتح دان
هیچ ساکن می نشد آن خنده زو	پس خلیفه طیره گشت و تند خو
زود شمشیر از غلافش بر کشید	گفت سر خنده واکو ای پلید
در دلم زین خنده طنی اوفتاد	راستی کو عشوہ توانیم داد

یا بهانه چرب آری توبه دم	و ر خلاف راستی بفهمیم
باید گفتن هر آنچ گفتنیست	من بدانم در دل من روشنیست
گر چه که که شد ز غفلت زیر ابر	در دل شایان تو ما بی دان سطر
وقت خشم و حرص آید زیر طشت	یک چراغی هست در دل وقت گشت
گر نگویی آنچ حق گفتست	آن فراست این زمان یار نیست
سود بود خود بهانه کردنت	من بدین شمشیر برم کردنت
حق یزدان بشکلم شادت کنم	و ر بگویی راست آزادت کنم
خورد سو کند و چنین تقریر داد	هفت مصحف آن زمان بر هم نهاد

بخش ۱۷۰- فاش کردن آن کنیزک آن راز را با خلیفه از زخم شمشیر و اکراه خلیفه کی راست گو سبب این خنده را و گرنه بکشت

مردی آن رستم صد زال را	زن چو عاجز شد بگفت احوال را
یک به یک با آن خلیفه وانمود	شرح آن کرد که اندر راه بود
وان ذکر قایم چو شاخ گر کردن	شیر کشتن سوی خیمه آمدن
کو فرو مرد از یکی خش خشت موش	باز این سستی این ناموس کوش
چون بخواید رست تخم بدکار	راز را می کند حق آشکار
راز را می بر آرد از تراب	آب و ابر و آتش و این آفتاب
هست برهان وجود در تخمیز	این بهار نوز بعد برگ ریز
هر چه خورد دست این زمین رسوا شود	در بهار آن سر پیداشود
تا پید آید ضمیر و مذنبش	بردمد آن از دمان و از لبش
جگر پیداشود آن بر سرش	سریخ هر دختی و خورش

هر غمی کز وی تو دل آزرده ای	از خار می بود کان خورده ای
لیک کی دانی که آن رنج خار	از کد این می بر آمد آشکار
این خار اسگوفه آن دانه است	آن شناسد کاکه و فرزانه است
شلخ و اسگوفه مانند دانه را	نطفه کی مانند تن مردانه را
نیست مانند اهیولا با اثر	دانه کی مانده آمد با شجر
نطفه از ناست کی باشد چو نان	مردم از نطفه ست کی باشد چو نان
جنی از نار ست کی مانده نار	از بخار ست ابرو نبود چو ن بخار
از دم جبریل عیسی شد پید	کی به صورت هم چو او بدید
آدم از خاکست کی مانده خاک	هیچ انگوری نمی مانده تاک
کی بود دزدی به شکل پای دار	کی بود طاعت چو خلد پیدار
هیچ اصلی نیست مانند اثر	پس ندانی اصل رنج و درد سر
لیک بی اصلی نباشدت این جزا	بی کنای کی بر بخاند خدا
آنچ اصلت و کشنده آن شی است	گر نمی ماند بوی هم از وی است

آفت این ضربت از شهوتست	پس بدان رنجت نتیجه زلتست
زودزاری کن طلب کن اعتذار	گردانی آن که راز اعتبار
نیست این غم غیر در خورد و سورا	سجده کن صدبار می گوی ای خدا
کی دبی بی جرم جان را در دو غم	ای تو سجان پاک از ظلم و ستم
لیک هم جرمی باید کرم را	من معین می ندانم جرم را
دایما آن جرم را پوشیده دار	چون پوشیدی سبب راز اعتبار
کز سیاست دزدیم ظاهر شود	که جز اظهار جرم من بود

بخش ۱۷۱- غزم کردن شاه چون واقف شد بر آن خیانت کی پویشاند و عفو کند و او
 را به او دهد و دانست کی آن قتنه جزای او بود و قصد او بود و ظلم او بر صاحب
 موصل کی و من اساء فعلیها و ان ربک لبالمرصاد و ترسیدن کی اگر انتقام کشد آن
 انتقام هم بر سر او آید چنانک این ظلم و طمع بر سرش آمد

شاه با خود آمد استغفار کرد	یاد جرم و زلت و اصرار کرد
گفت با خود آنچه کردم با کسان	شد جزای آن به جان من رسان
قصد جفت دیگران کردم ز جاه	بر من آمد آن و افتادم به چاه
من در خانه کسی دیگر زدم	او در خانه مرا زد لاجرم
هر که با اهل کسان شد فق جو	اهل خود را دان که قوادست او
ز انک مثل آن جزای آن شود	چون جزای سیئه مثلش بود
چون سبب کردی کشیدی سوی خویش	مثل آن را پس تو دیوثی و بیش
غصب کردم از شه موصل کنیز	غصب کردند از من او را زود نیز

او کاین من بدولالای من	خانش کرد آن خیانت‌های من
نیست وقت کین کزاری و انتقام	من به دست خویش کردم کار خام
گر کشم کینه بر آن میرو حرم	آن تعدی هم باید بر سرم
هم چنانک این یک باید در جزا	آز مودم باز نمایم ورا
دو صاحب موصلم کردن شکست	من نیارم این دگر را نیز خست
داد حق مان از کفایت آگهی	گفت ان عدم به عدابه
چون فرونی کردن اینجا سود نیست	غیر صبر و رحمت محمود نیست
ربنا انا ظلمنا سورفت	رحمتی کن ای رحیمات رفت
عفو کردم تو هم از من عفو کن	از گناه نوز زلات کهن
گفت اکنون ای کنیزک واکو	این سخن را که شنیدم من ز تو
با امیرت جفت خواهم کرد من	الله الله زین حکایت دم من
تا نکردد او ز رویم شرمسار	کو یکی بد کرد و نیکی صد هزار
بارها من امتحانش کرده ام	خوب تر از تو بد و بسپرده ام

این قضایی بود هم از کرده هام	در امانت یافتم او را تمام
کشت در خود خشم قهر اندیش را	پس به خود خواند آن امیر خویش را
که شد تم زین کنیزک من نصیر	کرد با او یک بهانه دل پذیر
مادر فرزند دارد صد ازیر	زان سبب کز غیرت و رشک کنیز
اونه در خورد چنین جور و حناست	مادر فرزند را بس حتماست
زین کنیزک سخت تلخی می برد	رشک و غیرت می برد خون می خورد
پس ترا اولی ترست این ای عزیز	چون کسی را داد خواهم این کنیز
خوش نباشد دادن آن جز به تو	که تو جان بازی نمودی بهر او
کرد خشم و حرص را او خرد و مرد	عقد کردش با امیر او را سپرد

بخش ۱۷۲ - بیان آنکس نحن قسمنا کی یکی راشہوت و قوت خزان دہد و یکی را
کیاست و قوت انبیا و فرشتگان بخشد سرز ہوا تا فتن از سرور یست ترک ہوا
قوت پیغامبر یست تنہایی کی شہوتی نبود بر آن جز قیامتی نبود

بود اورا مردی پیغامبران	کربدش سستی نری خزان
ہست مردی ورک پیغامبری	ترک خشم و شہوت و حرص آوری
حق ہی خواند لغ بگلر بکش	نری خر کو مہاش اندر رکش
بہ از آن زندہ کہ باشد دور ورد	مردہ ای باشم بہ من حق بنگرد
آن برد و دوزخ برد این در جہان	مغر مردی این شناس و پوست آن
حفت النار از ہوا آمد پید	حفت الجہنہ ککارہ را رسید
مردی خر کم فزون مردی ہش	ای ایاز شیر نزدیوکش
لعب کودک بود پشت اینت مرد	آنچ خدین صدر ادا کش نکرد
جان سپردہ بہرامرم در وفا	ای بہ دیدہ لذت امر مرا

داستان ذوق امرو چاشنیش بشنوا کنون در بیان معنویش

بخش ۱۷۳- دادن شاه کوهر را میان دیوان و مجمع به دست وزیر کی این چند ارز دو
مبالغه کردن وزیر در قیمت او و فرمودن شاه او را کی اکنون این را بشکن و گفت
وزیر کی این را چون بشکنم الی آخر القصه

شاه روزی جانب دیوان شافت	حمله ارکان را در آن دیوان بیافت
کوهری بیرون کشید او مستیر	پس نهادش زود در کف وزیر
گفت چو نست و چه ارز داین گهر	گفت به ارز در صد خروار زر
گفت بشکن گفت چو نش بشکنم	نیک خواه مخزن و مالت منم
چون رو دارم که مثل این گهر	که نیاید در بها کرد دهر
گفت شایاش و بدادش خلعتی	کوهر از وی بست آن شاه و فتی
کرد ایشان وزیر آن شاه بود	هر لباس و حله کو پوشیده بود
ساعتیشان کرد مشغول سخن	از قضیه تازه و راز کهن
بعد از آن دادش به دست حاجی	که چه ارز داین به پیش طالبی

گفت از زو این به نیمه مملکت	کش نگهدار خدا از مملکت
گفت بشکن گفت ای خورشید تیغ	بس دیغست این شکستن را دینغ
قیمتش بگذار بین تاب و لمع	که شدست این نور روز اور تابع
دست کی بجنب مراد کسر او	که خزینہ شاه را باشم عددو
شاه خلعت داد ادرارش فرود	پس دمان در مدح عقل او کثود
بعد یک ساعت به دست میرداد	در آ آن امتحان کن باز داد
او، همین گفت و همه میران، همین	هر یکی را خلعتی داد او شمین
جاگمهاشان، ہی افزود شاه	آن خسیان را بسرواز ره به جابه
این چنین گفتند پنجه شصت امیر	جمله یک یک هم به تقلید وزیر
گرچه تقلدست استون جهان	هست رسوا هر مقلد ز امتحان

بخش ۱۷۴- رسیدن کوهر از دست به دست آخر دور به ایاز و کیاست ایاز و مقلد
 ناشدن او ایشان را و مغرور ناشدن او به گال و مال دادن شاه و خلعتها و جاکیها
 افزون کردن و مدح عقل محطان کردن به مکر و امتحان که کی روا باشد مقلد را
 مسلمان داشتن مسلمان باشد اما نادر باشد کی مقلد ازین امتحانها به سلامت بیرون آید
 کی ثبات مینایان ندارد الا من عصم الله زیرا حق یکست و آن را ضد بسیار
 غلط افکن و مشابیه حق مقلد چون آن ضد را شناسد از آن روح را شناخته باشد اما
 حق با آن ناشناخت او چو او را به عنایت نگاه دارد آن ناشناخت او را زیان
 ندارد

ای ایاز اکنون نگوئی کین گهر	چندی از زردین تاب و هنر
گفت افزون ز آنچه تا نم گفت من	گفت اکنون زود خردش در شکن
سکها در آستین بودش شتاب	خرد کردش پیش او بود آن صواب
ز اتفاق طالع باد و لش	دست داد آن ب خط نادر حکمتش

کرده بود اندر بغل دو سنگ را	یاب خواب این دیده بود آن پر صفا
کشف شد پامان کارش از الہ	ہم چو یوسف کہ درون قعر چاہ
پیش او یک شد مراد و بی مراد	ہر کہ رافح و ظفر پیغام داد
او چہ ترسد از سنگست و کارزار	ہر کہ پاندان وی شد وصل یار
فوت اسپ و پیل ہستش ترمات	چون یقین کشتش کہ خواہد کرد مات
اسپ رو کونہ کہ پیش آہنگ اوست	کبر برد اسپش ہر آنک اسپ جوست
عشق اسپش از پی پیشی بود	مرد را با اسپ کی خویشی بود
بی صداع صورتی معنی بکیر	بہر صورت ہماکش چندین ز حیر
تا چہ باشد حال او روز شمار	ہست ز اہد را غم پامان کار
از غم و احوال آخر فارغ اند	عارفان ز آغاز کشتہ ہوشمند
سابقہ دانش خورد آن ہر دورا	بود عارف را ہمین خوف و رجا
او ہی داند چہ خواہد بود چاش	دید کہ سابق زراعت کرد ماش
ہای ہورا کرد تیغ حق دو نیم	عارفت و باز رست از خوف و بیم

بود او را بیم و او مید از خدا	خوف فانی شد عیان گشت آن رجا
چون شکست او کوهر خاص آن زمان	زان امیران خاست صد بانگ و فغان
کین چه بی باکیست و الله کافرست	هر که این پر نور کوهر را شکست
و آن جماعت جمله از جهل و عما	در شکسته در امر شاه را
قیمتی کوهر نتیجه مهر و ود	بر چنان خاطر چرا پوشیده شد

بخش ۱۷۵- تشنیع زدن امرابر ایازکی چرا سنگش و جواب دادن ایاز ایشان را

کفت ایازای مهران نامور	امر شه بهتر به قیمت یا کمر
امر سلطان به بود پیش شما	یا که این نیکو کمر بهر خدا
ای نظرتان برگهر شاهانه	قبله تان غولست و جاده راهانه
من ز شه بر می نگردانم بصر	من چو مشرک روی نارم با حجر
بی کمر جانی که رنگین سنگ را	برگزیند پس هند شاه مرا
پشت سوی لعبت گل رنگ کن	عقل در رنگ آورنده دنگ کن
اندر آد جو سبوبرنگ زن	آتش اندر بو اندر رنگ زن
کر نه ای در راه دین از ره زنان	رنگ و بو مپرست مانند زنان
سرفرو دانداختند آن مهران	عذر جویان گشته زان نیان به جان
از دل هر یک دو صد آه آن زمان	هم چو دودی می شدی تا آسمان
کرد اشارت شه به جلاد کمن	که ز صدرم این خسان را دور کن

این خسان چه لایق صدر من اند کز پی سنگ امر مارا بشکنند
امرا پیش چنین ابل فساد بهر رنگین سنگ شد خوار و کساد

بخش ۱۷۶- قصد شاه به کشتن امرا و شفاعت کردن ایاز پیش تخت سلطان کی ای شاه عالم العفو اولی

پس ایاز مہر افرا بر جمید	پیش تخت آن لغ سلطان دوید
سجدہ ای کرد و گلو می خود گرفت	کای قبادی کز تو چرخ آرد شکفت
ای ہائی کہ ہایان فرخی	از تو دارند و سخاوت ہر سخی
ای کریبی کہ کرہای جہان	محو کرد پیش ایثار نہان
ای لطیفی کہ گل سرخت بید	از خالت سپرین را بردید
از غفوری تو غفران چشم سیر	رو بہان بر شیراز عفو تو حیر
جز کہ عفو تو کرا دارد سند	ہر کہ با امر توبی باکی کند
غفلت و کتاخی این مجرمان	از و فور عفو تست ای عفو لان
دایما غفلت ز کتاخی دمد	کہ برد تعظیم از دیدہ رمد
غفلت و نسیان بد آموختہ	ز آتش تعظیم کرد و سوختہ

سهنیان از دلش بیرون جمد	میش بیداری و فطنت دهد
تا نباید کسی زودلق را	وقت غارت خواب ناید خلق را
خواب نسیان کی بود با بیم حلق	خواب چون در می رمد از بیم دل
که بود نسیان بوجهی هم گناه	لا تا اذ ان نسیان شد گواه
ورنه نسیان دنیاوردی نبرد	زانک استکمال تعظیم او نکرد
در سبب ورزیدن او مختار بود	گرچه نسیان لبد و ناچار بود
تا که نسیان ز او یا سهو و خطا	که تهاون کرد در تعظیمها
کوید او معذور بودم من ز خود	هم چو مستی کو جنایتا کند
از تو بد در رفتن آن اختیار	کویدش لیکن سبب ای زشتکار
اختیارت خود نشدش راندی	بی خودی نمد بخودش خواندی
حفظ کردی ساقی جان عهد تو	گر رسیدی مستی بی جمد تو
من غلام زلت مست اله	پشت دارت بودی او و عذر خواه
عکس عفت ای ز تو هر بهره ای	عفوهای جمله عالم ذره ای

عفو کا گفتہ شنای عفو تو	نست کفوش ایہا الناس اتقوا
جان شان بخش وز خود شان ہم مران	کام شیرین تو اندای کامران
رحم کن بروی کہ روی تو بدید	فرقت تلخ تو چون خواهد کشید
از فراق و ہجری کو بی سخن	ہر چہ خواہی کن ولیکن این مکن
صد ہزار ان مرک تلخ شصت تو	نست مانند فراق روی تو
تلخی ہجرا ز دُکُور و از اناث	دور داری مجرمان را مستغاث
بر امید وصل تو مردن خوشست	تلخی ہجرت تو فوق آشت
کبر می گوید میان آن سقر	چہ غم بودی کرم کردی نظر
کان نظر شیرین کنندہ رنجہاست	ساحران را خونہای دست و پاست

بخش ۱۷۷- تفسیر گفتن ساحران فرعون راد وقت سیاست با او کی لاضیرانا الی ربنا منقلبون

نعره لاضیر شید آسمان	چرخ کوئی شد پی آن صوبجان
ضربت فرعون مارانیت ضیر	لطف حق غالب بود بر قمر غیر
کردانی سرمار ای مضل	می رمانان زرنج ای کوردل
هین بیازین سو بین کین ارغنون	می زندیالیت قومی یه علمون
دادار اداد حق فرعونیی	نه خوف رعونیت و ملکیت فانی
سربر آرو ملک بین زنده و جلیل	ای شده غره به مصر و رود نیل
کر تو ترک این نخس خرقة کنی	نیل راد نیل جان غرقه کنی
هین بدار از مصر ای فرعون دست	در میان مصر جان صد مصر هست
توانا رب همی کوئی به عام	غافل از مایت این هر دو نام
رب بر مر بوب کی لرزان بود	کی انادان بند جسم و جان بود
نک انامایم رسته ازانا	از انامی پر بلای پر عنا

آن انایی بر تو ای سگ شوم بود	در حق ما دولت محتوم بود
گر نبودیت این انایی کینه کش	کی زدی بر ما چنین اقبال خوش
شکر آنک از دار فانی می رهیم	بر سر این دار پندت می دهیم
دار قتل با براق رحلتست	دار ملک تو غرور و غفلتست
این حیاتی خفیه در نقش ممات	وان مماتی خفیه در قشر حیات
می نماید نور نار و نار نور	ورنه دنیا کی بدی دار الغرور
هین مکن تعجیل اول نیست شو	چون غروب آری بر آ از شرق ضو
از انایی ازل دل دنگ شد	این انایی سر دگشت و تنگ شد
زان انامی بی انا خوش گشت جان	شد جهان او از انایی جهان
از انا چون رست اکنون شد انا	آفرینا بر انامی بی عنا
گو گریزان و انایی در پیش	می دو چون دیدوی رابی ویش
طالب او بی نکر دو طالبت	چون برمدی طالبت شد مطلبت
زنده ای کی مرده شو شوید ترا	طالبی کی مطلبت جوید ترا

اندرین بحث ارخرده ره بین بدی	فخر رازی رازدان دین بدی
لیک چون من لمن یدق لم یدر بود	عقل و تخیلات او حیرت فرود
کی شود کشف از تفکر این انا	آن انا کشف شد بعد از فنا
می قد این عقلها در افتاد	در مغای حلول و اتحاد
ای ایا زگشته فانی ز اقتراب	هم چو اختر در شعاع آفتاب
بلک چون نطفه مبدل توبه تن	نه از حلول و اتحادی مضیق
عفو کن ای عفو در صندوق تو	سابق لطفی همه مسوق تو
من کی باشم که بگویم عفو کن	ای تو سلطان و خلاصه امر کن
من کی باشم که بوم من بامنت	ای گرفته جمله منها دامت

بخش ۱۷۸- مجرم دانستن ایاز خود را درین شفاعت گری و عذر این جرم خواستن
 و در آن عذر کو بی خود را مجرم دانستن و این شکستگی از شناخت و عظمت شاه خیزد
 کی انا علکم بانه و اخیکم به و قال الله تعالی انما ینحشی الله من عباده العلاما

من کی آرم رحم علم آلود را	ره نمایم علم علم اندود را
صد هزاران صفع را از زانیم	کز زبون صفعها گردانیم
من چه گویم پیشت علامت کنم	یا که وایادت دهم شرط کرم
آنچه معلوم تو نبود چیست آن	و آنچه یادت نیست کو اندر جهان
ای تو پاک از جهل و علمت پاک از آن	که فراموشی کند بروی نهان
هیچ کس را تو کسی امحاشتی	هم چون خورشیدش به نور افراشتی
چون کسم کردی اگر لاله کنم	مستمع شولابه ام را از کرم
زانک از نقشم چو بیرون برده ای	آن شفاعت هم تو خود را کرده ای
چون ز رخت من تپی گشت این وطن	ترو خنک خانه بود آن من

هم دعا از من روان کردی چو آب	هم نباش بخش و دارش متجرب
هم تو بودی اول آرنده دعا	هم تو باش آخر اجابت راجا
تا زخم من لاف کان شاه جهان	بهر بنده عفو کرد از مجربان
درد بودم سرب سر من خود پسند	کرد شایم داروی هر درد مند
دوزخی بودم پراز شور و شری	کرد دست فضل اویم کوشری
هر که را سوزید دوزخ در قود	من بروی انم دگر بار از جسد
کار کوشر چیست که هر سوخته	کرد دوزوی نابت و اندوخته
قطره قطره او منادی کرم	کالنج دوزخ سوخت من باز آورم
هست دوزخ هم چو سرمای خزان	هست کوشر چون بهار ای گلستان
هست دوزخ هم چو مرک و خاک کور	هست کوشر بر مثال نفخ صور
ای ز دوزخ سوخته اجسامتان	سوی کوشری کشد اگر امتان
چون خلقت الخلق کی یرج علی	لطف تو فرمود ای قیوم حی
لالان ارج علیم جودتست	که شود زو جمله ناقصها دست

عفو کن زین بندگان تن پرست	عفو از دریای عفو اولیترست
عفو حلقان هم چو جو هم چو سیل	هم بدان دریای خود نازند خیل
عفو هار شب ازین دل پاره ها	چون کبوتر سوی تو آید شها
بازشان وقت سحر پران کنی	تابه شب محبوس این ابدان کنی
پر زمان بار دگر دو وقت شام	می پرند از عشق آن ایوان و بام
تا که از تن تار و صلت بسکند	پیش تو آیند کز تو مقبلند
پر زمان آمن ز ربح سرنگون	در هوا که انا الیه راجعون
بانگ می آید تعالو از ان کرم	بعد از آن رجعت نماند از حرص و غم
بس غریبها کشیدت از جهان	قدر من دانسته باشی ای همان
زیر سایه این در ختم مست ناز	بین مندا زید پاها را دراز
پایهای پر عنا از راه دین	بر کنار و دست حوران خال دین
حوریان گشته مغر ز مهربان	کز سفر باز آمدند این صوفیان
صوفیان صافیان چون نور خور	مدتی افتاده بر خاک و قدر

بی اثر پاک از قدر باز آمدند	هم چون نور خور سوی قرص بلند
این گروه مجرمان هم ای مجید	جمله سر نشان به دیواری رسید
بر خطا و جرم خود واقف شدند	گر چه مات کعبتین شه بند
رو به تو کردند اکنون اهل کنان	ای که لطف مجرمان را ره کنان
راه ده آلودگان را العجل	در فرات عفو و عین معطل
تا که غسل آرند زان جرم داز	در صف پاکان روند اندر ناز
اندر آن صفها ز اندازه برون	غرقان نور سخن الصافون
چون سخن در وصف این حالت رسید	هم قلم بگشت و هم کاغذ دید
بحر را یهود بیچ اسکره ای	شیر را برداشت هرگز بره ای
گر حاجت برون روز احتجاب	تا بسینی پادشاهی عجاب
گر چه بگشتند حامت قوم مست	آنک مست از تو بود عذریش هست
مستی ایشان به اقبال و به مال	نه زباده تست ای شیرین فعال
ای شنشه مست تخصیص توند	عفو کن از مست خود ای عفو مند

آن کند که ناید از صد خم شراب	لذت تخصیص تو وقت خطاب
شرع مستان را بنیذ حد زدن	چونک مستم کرده ای حدم فرن
که نخواهم گشت خود بهیاری من	چون شوم بهیاری آگاهم بزن
تا بدرست از بهش و از حد زدن	هر که از جام تو خورد ای ذوالمنن
من تعانی فی هوا کم لم یقیم	خالدین فی فناء سکر هم
ای شده در دوغ عشق ما کرو	فضل تو گوید دل ما را که رو
تو نه ای مست ای مکتس تو باده ای	چون مکتس در دوغ ما افتاده ای
چونک بر بحر عسل رانی فرس	گر گسان مست از تو کردند ای مکتس
نقطه و پرگار و خط در دست تو	کو بها چون ذره ما سر مست تو
هر کران قیمت گمرازان تست	قننه که لرزند از لرزان تست
گفتی شرح تو ای جان و جهان	گر خدا دادی مرا پانصد دین
در خجالت از تو ای دانای سر	یک دین دارم من آن هم منکسر
کز دانش آمد ستند این امم	منکسر تر خود نباشم از عدم

کز عدم بیرون جهد بالطف و بر	صد هزار آثار غیبی منظر
ای برده من به پیش آن کرم	از تقاضای تومی کردد سرم
جذبہ حقست هر جاره روست	رغبت ما از تقاضای توست
کشتی بی بحر پاد رده نهد	حاک بی بادی به بالا بر جهد
پیش آبت آب حیوانست درد	پیش آب زندگانی کس نمود
ز آب باشد سبز و خندان بوستان	آب حیوان قبلہ جان دوستان
دل ز جان و آب جان برکنده اند	مرک آسمان ز عشق زنده اند
آب حیوان شد به پیش ماکساد	آب عشق تو چو مار دست داد
لیک آب آب حیوانی توی	ز آب حیوان هست هر جان را نوی
تا بدیدم دست برد آن کرم	هر دمی مرگی و حشری دادیم
ز اعتماد بعت کردن ای خدا	هم چو خفتن گشت این مردن مرا
کوش گیری آوریش ای آب آب	هفت دیما هر دم ار کردد سراب
سنگ کی ترسد ز باران چون کلوخ	عقل لرزان از اجل وان عشق شوخ

از صحاف شوی این پنجمست	بر بروج چرخ جان چون انجمست
ره ناید از ستاره هر حواس	جز که کشتیان استاره شناس
جز نظاره نیست قسم دیگران	از سعودش غافلند و از قران
آشنایی کسر بهاتابه روز	با چنین استارهای دیوسوز
هر یکی در دفع دیو بد گمان	هست لفظ انداز قلعه آسمان
اخترار باد یو هم چون عقر بست	مشری را او ولی الاقر بست
قوس اگر از تیر دوز دیورا	دلو پر آبست زرع و میورا
حوت اگر چه کشتی غی بشکند	دوست را چون ثور کشتی می کند
شمس اگر شب را بدر چون اسد	لعل راز و خلعت اطلس رسد
هر وجودی کنز عدم بنمود سر	بر یکی زهرست و بر دیگر شکر
دوست شود ز خوی ناخوش شوبری	تا ز خمره زهر هم شکر خوری
زان شد فاروق راز هری گزند	که بد آن تریاق فاروقیش فند